http://bookmarket2012.blogfa.com

دنیای کتاب الکترونیکی جاوا،آندروید تبلت و pdf

رمان یک بار نگاهم کن

نویسنده:baran-amad



-نقل نويسنده: يه توضيح درباره اسم ارشيا بدم. املاي درست اين كلمه ارشيا هست نه عرشيا. يک اسم اصيل ايراني هست به معناي تاج و تخت پادشاهان. بعضي فكر ميكنن اين كلمه از عرش عربي گرفته شده كه درست نيست اين دوتا كاملا با هم فرق دارن تو لغت نامه دهخدا هم گفته بهتره كه عرشيا نوشته نشه. اين توضيحو دادم كه بعضي دوستان فكر نكنن غلط املائيه.

فصل اول: ترنج

صداي فرياد بابا واقعا از جا پروندم.

برو تو اتاقت همين الان.

اصلا باورم نميشد بابا جلوي كل فاميل اينجوري سرم داد بزنه. آقاي مهرابي باباي ارشيا خواست پا در ميوني كنه كه بابا گفت:

مرتضي خواهش مي كنم. اين بار بايد باش جدي برخورد كنم. ديگه شورشو در آورده.

بعد همانطور كه غضبناک به من نگاه مي كرد گفت:

وقتي اداي بچه ها رو در مياري پس بايد مثل بچه ها تنبيه بشي. نه يک دختر پونزده ساله.

سرم پائين بود. عصبي شده بودم و برعكس همه دختراي ديگه كه توي اين موقعيت گريه مي كنن و خالي مي شن من بايد حتما داد مي كشيدم تا آروم شم.

ماكان پشيمون از دهن لقي كه كرده بود سر به زير نشسته بود. ارشيا هم طبق معمول دست به سينه به نمي دونم چي روي ميز زل زده بود.

نمي دونم چرا مي خواستم سر ارشيا داد بزنم . در حالي كه بلا سر اون بدبخت اومده بود. شايد چون بابا بخاطر كاري كه با اون كردم اينجور دعوام كرده بود.

بابا دوباره داد زد:

گفتم تو اتاقت تا آخر مهموني حق نداري بياي پائين.

كل بچه ها ساكت نشسته بودن.

كسري پسر عموم كه خودشم پايه كار من شده بود با كلي عذاب وجدان نگام مي كرد.

بدون اينكه به كسي نگاه كنم صاف رفتم طرف پله ها و رفتم تو اتاقم و درو تا اونجايي كه ميشد محكم به هم كوبيدم.

يا بايد داد مي زدم يا يه چيزي و مي شكستم تا آروم شم. وگر نه داغون ميشدم. توي اتاق قدم زدم و بعدم يه گلدون كوچيک كه چند وقت پيش خوشم آمده بود و خريده بودمش و برداشتم و رفتم تو بالكن اتاقم و محكم پرتش كردم تو حياط.

گلدون با صداي شرقي شكست و خورده هاش تا شعاع چهار پنج متري پخش و پلا شد. انگار كه يه آرمابخش قوي بم تزريق كرده باشن راحت شدم.

وقتي آروم شدم رفتم سراغ در و بازش كردم صداي خنده و گفتگوي مهمونا از پائين مي آمد. سرم و از لاي در بيرون بردم و خوب گوش دادم. صداها رو از پائين راحت مي شنيدم.

لجم گرفت انگار همه يادشون رفته بود من نيستم. برگشتم تو و درو بستم و همون پشت در نشستم.

تند تند داشتم انگشتمو مي جويدم و توي فكر بودم كه كار بابا و ماكان و چه جوري تلافي كنم. بدجوري منو ضايع كرده بودن خصوصا كه ارشيا هم امشب اينجا بود.

دقيقا خودمم نميدونم چرا اينجور كارارو مي كنم ولي هميشه يه چيزي مثل يه مرض كه نميدونم اسمشو چي بذارم مي افته به جونم و وادارم ميكنه دست به همچينين كارايي بزنم كه ممكنه تا يكي دوماه بعد هم عذاب وجدانش تو ذهنم بمونه.

ولي لذتي كه موقع انجام اينجور كاراي عجيب و غريب بم دست ميده باعث ميشه دوباره برگردم و يه كار ديگه انجام بدم.

اسم من ترنجه.به نظرم اسم قشنگيه ولي نمي دونم چرا خودم هميشه ياد پرتقال نارج مي افتم.

ماكانم هر وقت مي خواد اذيتم كنه صدام ميكنه نارج پرتقال و نمي دونم هر مركباتي كه به ذهنش مي رسه مي بنده بهِ ناف ما.

ولي مامانم و بابام كلي با اين اسم عجيب غريبي كه روي من گذاشتن حال ميكنن. پونزده سالمه امسال كلاس اول دبيرستانم. مدرسه رو باري به هر جهت دارم طي ميكنم اصلا نمي دوم در آينده مي خوام چه گلي به سرم بگيرم.

نگاهم و چرخوندم توي اتاقم. ازش خوشم مي آمد. اصلانم برام مهم نبود بقيه چه فكري درباره ام مي كنن . اتاق خودم بود.

اتاقم و خيلي دوس دارم چون قبل عيد امسال به يه بدبختي خودم دست تنها رنگش كردم. من كلا از رنگاي تيره خوشم مياد.

براي همين قبل عيد امسال هم زد به سرم پامو كردم تو يه كفش و گفتم مي خوام براي عيد اتاقموسياه كنم. مامان كه مي گه من ديونه شدم.

بابا و ماكان هم همون موقع گفتن عمرا يه برس روي ديوار من بكشن. منم لجم گرفت گفتم خودم رنگ مي كنم.

اونام بم خنديدن. منم با اينكه اصلا نمي دونستم رنگ چيه يه روز بعد از مدرسه رفتم توي يه رنگ فروشي و از فروشنده پرسيدم براي يه اتاق سه در چهار چقدر رنگ لازمه.

فروشنده يه نگاهي به قد و قواره من كرد كه متاسفانه با پونزده سال سن عين بچه ها به نظر ميام. بعد از مدرسه هم رفته بودم و روپوش مدرسه تنم بود. نمي دونم چه فكري كرد ولي زياد طالب نبود جواب بده. گفت:

بستگي داره چه رنگي بخواي بزني

مي خوام خيلي گرون نشه.

فروشندهه كه معلوم بود كنجكاو شده گفت:

نقاش خودش ميدونه چقد رنگ مي خواد.

منم نمي دونم خل شده بودم اصلا نمي فهميدم دارم با كي حرف ميزنم گفتم:

نقاش؟ آره بابام پيكاسو رو برام خبر كرده بياد روي ديوار اتاقم هنر نمايي كنه. خير سرم بايد خودم رنگ بزنم.

شاگرد طرف كه نمي دونم اون ته مغازه داشت چكار مي كرد با شنيدن اين حرف نگام كرد و گفت:

خودت مي خواي اتاقتو رنگ كني؟

بعدم يه نگاهي به قد و قواره من انداخت كه فهميدم منظورش اينه كه با اين قدت چه جوري ميخواي اتاقتو رنگ كني!

منم حرصم گرفته بود گفتم:

بله؟ فروختن رنگ به افراد زير هيجده سال ممنوعه؟

شاگرده پخي زير خنده زد و صاب كارش يه اخم وحشتناكي بش كرد كه طرف دست و پاشو جمع كرد. بعدم گلوشو صاف كرد و مشغول كار خودش شد. حسابي ديرم شده بود. مي دونستم يه دقيقه دير كنم مامان كل بيمارستانا و پزشک قانوني رو دنبال جنازه من گشته و احتمالا متن نامه گم شدن من و هم براي روزنامه هاي فردا اماده كرد يه عكسم روش.

همون موقع تلفن صاب مغازه زنگ زد اونم رفت پشت تا صحبت كنه.

من ديدم نمي تونم اينجوري برم خونه سعي كردم يه كم از حربه هاي دخترانه ام استفاده كنم. پيش خودمون باشه ولي در نود درصد مواقه جواب ميده البته اگه طرف يبس نباشه.

موهامو كه مخصوصا هميشه مي ريختم يه طرف پيشونيم با حركت سر كنار زدم ويه كم رفتم طرف شاگرد مغازهه كه بش نمي خورد بيست سال بيشتر داشته باشه. با صداي ناراحتي گفتم:

شما نمي تونين كمكم كنين؟ بعد گردنم و كمي كج كردم ويه نگاهي بش انداختم. پسره يه لحظه نگام كرد و گفت:

حالا چه رنگي مي خواي بزني؟

منم ديدم طرف داره پا ميده باز موهامو با حركت سر كنار زدم و فوري گفتم:

مشكي مي خوام باشه.

چشماي پسره يه لحظه گرد شد.

سياه؟

آره خوب چيه؟

هيچي!

حالا بم ميگي چقدر رنگ لازم دارم.

بعد لحنم را نرمتر كردم وگفتم

تورو خدا اخه شما تخصصتون اينه كمک كنين ديگه.

پسره باز يه نگاهي كرد و گفت:

اتاقت چن متره.

سه در چهاره.

فكري كردو يه سطل گنده گذاشت جلوم

يه دونه از اينا مي خواي. بايد توي يه ظرف بزرگتز با نسبت مساوي با آب قاطي كني فهميدي؟

با نسبت مساوي با آب فهميدم.

بعد برسي برداشت و داد دستم و گفت:

بعد با اين مي مالي به ديوار. ولي اگه وارد نباشي خوب در نمي اد.

لبهايم آويزان شد. اصلا از نقاشي متنفر بودم. حتي وقتي دبستان مي رفتم. پسره همينجور به من خيره شده بود اينبار قصد نداشتم ان نمايش احمقانه را ادامه بدهم واقعا حالم گرفته شده بود.

خوب با اين برس كل تعطيلات عيدم هدر مي ره كه.

پسره دست به سينه وايساد و فكري كرد و بعدم گفت:

صبركن. رفت ته مغازه و با يه چيزي شبيه غلطک برگشت.

با اينم مي توني ولي يه كم قيمتش از اون برسه گرون تره. دسته هم داره مي خوره بش بلند ميشه تا سقف و راحت مي توني رنگ كني.

يه لحظه اينقدر خوشحال شدم كه عين بچه ها پريدم بالا و گفتم:

واي اين كه خيلي عاليه بعدم غلطک و از دستش گرفتم.

ديگه چيز ديگه لازم ندارم؟

اگه ديوارات سوراخ سمبه زياد داشته باشه بايد بتونه كاري كني.

اوف اون ديگه چيه؟ ببين من ديرم شده يه روز ديگه ميام همه اينا رو مي برم. بعد يكي از كارتهاي تبليغاتي را از روي ميز برداشتم و گفتم:

هر سوالي داشتم مي تونم زنگ بزنم بپرسم؟

پسره مردد به صاب كارش كه هنوز مشغول حرف زدن با تلفن بود گفت:

نمي دونم.

منم مثل خلا برداشتم گفتم:

خودت كي هستي همون موقع زنگ بزنم؟

پسره نيشش باز شد و نمي دونم چه فكري كرد چون گفت:

مي خواي موبايلمو بدم راحت زنگ بزني هر وقت سوال داشتي.

اون موقع بود كه فهميدم چه گندي زدم. گفتم

نه نه همون مي زنم مغازه و بعد هم به سرعت از توي مغاز فرار كردم. تازه بعد از بيرون آمدن از اونجا بود كه فهميدم چه كار احمقانه اي كردم ولي با خودم گفتم

تقصير بابا و ماكانه اگه به من كمک كنن اينجور نميشه.

خلاصه بماند كه اون روز چقدر دروغ سر هم كردم برا مامان كه دير اومدنم توجيه بشه. تا چند روز آخر شبا مي رفتم اينترنت درباره رنگ كاري سرچ مي كردم.

اينقدر مطلب بود كه دعا مي كردم به جون اونايي كه اين اينترنت و اختراع كردن.

بعد از يكي دو روزم رفتم سراغ همون رنگ فروشي و لوازم مورد نيازمو گرفتم. تازه خودم مي دونستم بتونه كاري چيه و چه وسايلي لازم داره.

پسره چشماش رفته بود ته سرش وقتي پول همه چيز و حساب كردم گفت:

ديگه سوالي نداريں؟

منم سطل رنگ و كشون كشون بردم تا دم در و گفتم

نه تو اينترنت جواب همه سوالام هست.

پسره ناامید شده بود. منم خوشحال وسايلمو برداشتم و يه تاكسي گرفتم و اومدم خونه.

مامان كه با ديدن وسايل كلي تعجب كرده بود. تازه از توي اينترنت كلي طرح باحالم پيدا كرده بودم.

منم بي خيال رنگ و بردم توي اتاقم. ظهر بابا خيلي جدي گفت:

اگه ديوار اتاقت و خراب كردي من پول برا نقاش نمي دم.

منم شونه هام انداختم بالا وگفتم مطمئنم نميشه.

ماكان هم غر زد

حالا مي خواد بوي رنگم تا آخر عيد توي سرمون باشه.

عمرا رنگ پلاستيک خيلي بو نداره تازه خيلي زودم خشک ميشه.

همه با چشماي گرد شده نگام مي كردن.

ماكان با پوزخند گفت

ببينم چه گندي مي زني.

به لج همه هم كه شده بود دلم مي خواست اتاقم خوب بشه.

خوشبختانه مدارس تق و لق شده بود و منم راحت جيم شدم. شروع كردم وسايلمو از اتاق بردم بيرون وماكان و بابارم مجبور كدم بزرگاشو بيارن بيرون چون گفتم

شما نگفتين وسايلمو هم جابجا نمي كنين گفتنين رنگ نمي كنين.

بعدم شروع كردم به رنگ زدن واقعا كار سختي بود . انگشت شصتم تاول زده بود كمرم درد مي كرد مي خواستم براي عيد تمومش كنم.

سه روز طول كشيد. خدا رو شكر كردم كه يه خورده پول بيشتر دادم و همون غلطک و خريدم كارم نصف شده بود.

خلاصه اجازه نمي دادم كسي بياد تو. ماكان هي چپ و راست مي رفت و مسخره مي كرد. ولي من از كارم راضي بودم.

تازه يه طرح باحال توي ذهنم بود كه به هيچكي نگفته بودم. مي دونستم مامان سكته مي كنه اگه بفهمه.

بعد از اينكه رنگ سياه خشک شد يه ظرف رنگ قرمز و كه خريده بودم برداشتم و به صورت قطرات رنگ به همه جا پاشيدم بدم دستم و قرمز كردم و چند جا كف دست و زدم به ديوار كنارشم يه كم رنگ ريختم روي ديوار و اجازه دادم تا پائين سر بخوره. بعد وايسادم عقب و به شاهكار خودم نگاه كردم.

واي داشتم حض مي كردم. مي دونستم هيچ كس از اين كار من خوشش نمي اد.

مامانم هميشه با اين كاراي من مشكل داشت. با لباس پوشيدنم با تيپي كه مي زدم. كلا بدش مي اومد. مي گفت مثل آدم نيستم.

دست خودم نبود دوست داشتم. دلم مي خواست عكس يه كله اسكلت گنده هم بكشم رو ديوارم ولي چون بلد نبودم مي دونستم خراب ميشه. من كلا از اسكلت خوشم مياد. تو اتاقم پره از اين خرت و پرتا از جا كليدي بگير تا عروسک و اويز.

بعد از اينكه شاهكارم خشک شد اجازه دادم بقيه بيان اتاقمو ببينن.

هنوزم از ياد آوري قيافه مامان خنده ام ميگيره. مامان كه با دهن باز به در و ديوار نگاه ميكرد. اصلا بيچاره نمي دونست چي بگه. ماكان پوزخند زد و گفت:

به خدا اين مريضه.

بابام سرتكون داد و گفت:

اتاق دختراي مردم پر رنگ صورتي و عروسكاي تدي بره اين خانم اومده قبرستون درست كرده.

تازه با اين حرف بابا ناراحت كه نشدم هيچ يه ايده ديگه زد به كله ام.

اصلا برام مهم نبود اونا خوششون مياد يا نه مهم اين بود كه خودم دوست داشتم. اتاق مو چيدم و نگاهش كردم. تازه يه كار ديگه هم تصميم داشتم انجام بدم ولي دلم نمي خواست مامان اينا چيزي بفهمن.

يه تابلو عبور ممنوع بزرگ درست كردم و زدم به دراتاقم. موقع مدرسه رفتن هم در اتاقمو قفل مي كردم. يه حالي مي داد كه نگو.

بالاخره تصميم آخر مو هم عملي كردم. يه طناب سفيد كلفت خريدم و عين طناب دار گره زده و وصلش كردم وسط سقف اتاق. خدا مي دونه چقدر بدبختي كشيدم. چون مجبور شدم برم روي پله آخر نردبون.

همونجور كه پشت در نشسته بودم دوباره به طناب داري كه توي اتاقم آويزون بود نگاه كردم و با بدجنسي خنديدم. با اينكه دو ماهي ميشد آويزونش كرده بودم ولي هيچ كس خبر نداشت.

بلند شدم و يه دونه آهنگ متال از اون گوش كر كناش كه عاشقش بودم گذاشتم و صداشو بلند كردم و پريدم رو تخت مي دونستم مامان اينا الان دارن حرص مي خورن اون پائين. ولي هيچ برام مهم نبود.

امروز قرار بود بعد از مدتها دائي حسين و خانواده اش بيان اينجا آخه اونا توي يه شهر ديگه زندگي مي كنن و ما دير به دير مي بينمشون.

خلاصه مامان تصميم گرفت داداششو تحويل بگيره و يه مهموني حسابي براش راه بندازه.

كل ايل و تبار خودشو بابا رو وعده گرفته كه شمام بيان اينجا. منم از صبح عين چي داشتم كار ميكردم بس كه هيجان داشتم مغزم هنگ كرده بود و هر چي مامانم مي گفت نه نمي گفتم.

تا اينكه بالاخره شب شد و مهمونا يكي كي اومدن.

داداشم يه دوستي داره اسمش ارشياس اونام امشب اينجا دعوت داشتن چون بابام نمي دونم به چه دليلي الكي با همه پسر خاله ميشه.

با باباي ارشيا حسابي رفيق فابريک شدن. ارشيا با همه پسرايي كه اطرافم ديدم فرق داره. با اينكه مامان خودش هميشه سر و كله بي حجاب جلو ملت مي چرخه به هر دختري كه ببينه بي حجابه يه اخمي ميكنه انگار هفت پشتش امام زاده بود.

خلاصه يه خصلتاي عجيب غريبي براي خودش داره. همش داره از اين آهنگايي كه توش چهچه مي زنن و بابا بزرگ خدا بيامرز من عاشقشون بود گوش ميده اصلا يه ذره به روز نيست. نه اهل متاله نه راک نه رپ يه بارم برداشت گفت:

اينا اصلا موسيقي نيست. منم گفتم شما گوش نده.

خلاصه بخاطر اين ادا بازياش مغز من يه جورايي به اين بند كرده هر كارم ميكنم نمي تونم دست بردارم.

هر وقت اين اينجا پيداش ميشه به طرز خيلي اتفاقي يه بلايي سرش مياد. اوايل كسي متوجه نميشد كار منه ولي يه بار لو رفتم و همون شد.

بنده خدا نمي تونه نياد. چون با داداشم دارن يه شركت تبليغاتي راه مي ندازن آخه دوتايشون گرافيک خوندن و خيلي هم ادعاشون ميشه. تو دانشگاه هم كلاس بودن. جفتشونم بيست و پنج سالشونه.

خلاصه باباها به اينا يه كمک مالي كردن كه اين شركتشون و راه بندازن. حالا من ميگم شركت شما فكر نكين چه خبره. يه دفتر نقلي كه كلا دو تا اتاق داره و جمعا چهارتا كارمند البته با حساب ماكان و ارشيا و يه دونه منشي. وسلام

خلاصه امشب اينا اومدن اينجا منم يه شلوار لي تنگ پوشيده بودم با يه تي شرت مشكي كه عكس يه اسكلت روشه و پشتش هم نوشته هوي متال.

گاهي فكر ميكنم مامان با ديدن من تقريبا فشارش مي افته. آخه شما مامان منو نمي شناسين. اينقدر لباس و ظاهر براش مهمه كه اگه بگن غذارو ازت بگيرم يا لوازم آرايشت، شک ندارم كه ميگه غذا.

گاهي فكر ميكنم اين افراطي بازيهاي مامان من و از اينجور چيزا بيزار كرده. البته نميگم خوشم نمياد. ولي دلم نميخواد. همش مجبور باشم ناخنامو تو هوا نگه دارم كه مبادا لاكشون خش بيافته.

اصلا ادم از كار و زندگي مي افته وقتي دنبال اين چيزاس. هي اينو با اون ست كن. واي اين كفشو نمي تونم با اين كيف بردارم و از اين اداها من از هر چي خوشم بياد مي پوشم. البته نه اينكه برام مهم نباشه رنگ لباسم چيه. ولي گير ندارم رو اين چيزا مثل بقيه دختراي فاميل.

براي همين دختراي فاميل زياد با من جور نيستن. چون با اين ديونه بازيهام چند باري گيرشون انداختم. از سوسک و حشره بگير كه انداختم تو كيفشون تا قاطي كردن رنگاي لاكشون. براي دخترا همه اين چيزا فاجعه اس.

بعدم وقتي پيش هم مي شينيم اونا همش درباره مد لباس و رنگ مو و تيپ فلان پسر حرف مي زنن.

ولي براي من دخترا با پسرا فرق ندارن همه شونو به يه چشم مي بينم. براي همين دخترا بم ميگن هنوز بچه اي اگه مغزت بالغ شده بود مي فهميدي اين دوتا خيلي با هم فرق دارن.

ولي با پسرا بودن و بيشتر دوست داشتم. چون هم حرفاشون با حال تر بود و هم شوخي هاشون. فقط بديش اين بود كه بابا و ماكان زياد خوششون نمي امد من با پسر گرم بگيرم.

واقعا خيلي اين اداهاشون مسخره اس. من ديگه معني اين غيرتي بازيا رو نمي فهمم. من و مامان با هر تيپ و لباسي كه بخوايم جلو محرم و نامحرم مي چرخيم اونوقت تا من با يه پسري زيادي گرم مي گيرم مي بينم جفتشون لب لوچه شون آويزون شده.

فقط كسرا پسر عموم كه دوسال از من بزرگتر بود پايه ديونه بازيام بود و بابا اينام زياد بش گير نمي دادن. فكر ميكردن بچه اس.

بغضي وقتا مامان فكر مكينه من دلم مي خواد پسر باشم ولي من نمي دونم اين دوتا چه ربطي به هم داره. من از دختر بودنم خيلي هم خوشم مياد.

فقط سليقه ام با دخترايي كه اطراف مامان و پر كرده يه كم فرق داره البته مي دونم اگه مامان چشماشو باز كنه دو رو برش و يه نگا بندازه مثل من كم نيستن دخترايي كه اسپرت و به لباساي زنونه و اين ادا اطوارا ترجيح ميدن.

رنگ و اين چيزام كه سليقه اي. خوب من سياه دوس دارم اسكلت دوس دارم. دوس دارم متال گوش بدم. نه سلندیون.

همين جور كه داشتم به اين چيزا فكر ميكردم مغزمم داشت دنبال يه راهي براي گرفتن حال بقيه مي گشت. به سقف خيره شده بودم كه يهو رو تخت نشستم و توي كشوي ميزم دنبال پاكت كوچيكي كه چند وقت پيش قايم كرده بودم گشتم. پاكت سرجاش بود.

لبم و از خوشي گاز گرفتم. اين بهترين تنبيه براي بابا اينا بود. بسته هاي قرص و از پاكت خارج كردم و سرمو به نشونه تائيد تكون دادم و مشغول شدم.

گاهي وقتا البته ماكان بهم ميگه ساديسم دارم. بعضي وقتا فكر ميكنم راس ميگه. تنبيه امشبمم هم بخاطر يكي از همين دويونه بازي ها بود.

كفشاي ارشيا رو با چسب چوب به زمين چسبونده بودم. چون كف خونه ما پاركته.داشتم براي بار چندم چكشون مي كردم كه ببينم خشک شده يا نه كه ماكان ديده بود و به بابا خبر داده بود. اينقد بدم مياد عين اين بچه هاي پيش دبستاني.

همين جور كه داشتم قرصا رو دونه دونه از توي بسته اش خارج مي كردم ياد دفعه پيش كه ارشيا اومده بود اينجا افتادم.

نمک ريخته بودم تو چايي ارشيا و ماكان. سيني چاي و مهربان ريخته بود داشت مي آورد كه من پريدم و از دستش گرفتم. گفتم شما خسته اين من مي برم.

يه نگاه مشكوكي بم كرد و منم لبخند محبت آميزي زدم و به طرف پذيرائي رفتم. نمكدون و از تو جيب شلوارم در اوردم و نمک ريختم تو چايي بعدم رفتم تو پذيرائي.

ماكان و ارشيا داشتند حساب كتاب مي كردن. موهامو از دو طرف خرگوشي بسته بودم. سيني و گذاشتم جلو ارشيا و گفتم:

آقا ارشيا بفرمائين چايي!

اصلا سرشو بالا نگرفت. لجم ميگيره كه اين كارو ميكنه. آرزو به دلم موند يه بار منو مستقيم نگاه كنه. هنوز دو قدم دور نشده بود كه صداي داد و سرفه ماكان و ارشيا بلند شد.

ماكان برگشت و با عصبانيت گفت:

چي ريختي توي اينا.

منم دستامو به زور كردم توي جيباي جلوي شلوار ليم و شونه هامو انداختم بالا و گفتم:

نمک.

ماكان عصبي فنجان را توي سيني كوبيد و گفت:

به خدا تو به روانپزشک احتياج داري.

زير چشمي به ارشيا نگاه كردم. هيچ عكس العملي نشون نداد و اين بيشتر لج منو در مي آورد. به خودم كه نمي تونم دروغ بگم. يه جورايي ازش خوشم مياد. دلم مي خواد بم توجه كنه.

اصلا نمي فهمم اين حس احمقانه از كجا اومده من تا حالا با هيچ پسري مشكل نداشتم و هيچ كدوم با اون يكي برام فرقي نداشت.

مثل دوستام نه تو فكر دوست پسر بودم و چيزايي از اين دست. ولي نمي دونم تازگي ها چرا دلم مي خواست بالاخره ارشيا به من يه نگاهي بندازه.

منم راه ديگه اي بلد نبودم جز اين كارا تا شايد يه ذره توجهشو جلب كنم اما دريغ از يه نيم نگاه.

آه كشيدم و به كارم ادامه دادم هم زمان هم داشتم چهره ماكان وبابا رومجسم مي كردم. بدبخت مامان بيچاره چند بار تا مرز سكته هم رفته بود.

داشتم با خودم مي گفتم اين بار بار آخريه كه دارم همچين غلطي مي كنم ولي مي دونستم كه توبه گرگ مرگه.قرصارو كف دستم ريختم و شمردم حدود دويست تا ميشد.

اين نقشه شوم درست سه روز پيش به ذهنم رسيد.وقتي كه مامان داشت جعبه بزرگي كه مخصوص نگه داري انواع و اقسام قرصاي باقي مونده از مريضي هاي مختلف افراد خانواده اس و تر و تميز مي كرد و اونايي كه تاريخ مصرفشون گذشته بود جدا مي كرد بريزه دور.

حالا من كه هيچ وقت خدا به خودم زحمت نمي دم اون روز خودمو به مامان چسبوندم و به بهونه اينكه مامان نمي تونه بدون عينک تاريخ مصرف قرصا رو بخونه كمكش كردم و حين اين كار چند تا از بسته ها رو كش رفتم.

و حالا بهتريم موقعيت بود براي اجراي اين نقشه.

توي دستم پر بود از قرصاي رنگ و وارنگي كه اصلا نمي دونستم چه خاصيتي دارن. دلم مي خواست بلند بلند بخندم ولي مي ترسيدم جلب توجه كنه.

آخه خير سرم تو تنبيه بودم. در واقع اصلا تنبيه عادلانه اي نبود براي همين منم تصميم گرفتم اين نقشه رو دقيقا همين امشب اجرا كنم. اصلا تصميم نداشتم فكر كنم كه ممكنه بعدا چه اتفاقي بيافته. مهم اين بود كه نشون بدم اين تنبيه عادلانه نيست.

ليوان و از آب پر كردم و تمام قرص رو توش ريختم. با يه خودكار هم زدم تا حل بشه. ولي يه كم تهش مونده بود. روي تخت دراز كشيدم و آباي ليوان و ريختن پاي گلدوناي كاكتوسم.

حالا اين بيچاره ها خشک نشن!

بعد يک كم ته ليوان نگه داشتم به صورتي كه قرصاي حل شده توش معلوم باشه. بسته هاي قرصم ريختم توي سطل آشغال كه كسي نبينه. چون مي خواستم براي كارم توجيهي هم داشته باشم.

مي دونستم مامان هر جور شده بابا رو راضي ميكنه براي شام برم پائين. روي تخت دراز كشيدم و همراه اهنگ براي وخودم مي خوندم. چند بار از بيرون سرک كشيدم. صداي ظرف و ظروف از پائين مي آمد.

مثل اينكه وقت شامه.

گوش تيز كردم تا ببينم كسي چيزي ميگه يا نه. آهنگ haunted گروه Evanescence گذاشتم و داستگاه و آماده كردم چون براي اين صحنه اين آهنگ جون ميداد. خود دستگاه تو يه كمد مخصوص بود كه در شيشه اي داشت و ميشد درشو قفل كرد.

بانداي بزرگش و هم گذاشته بودم دو طرف كمد. درشو قفل كردم و كليد و گذاشتم توي كشوي ميزم.

كنترل شو برداشتم و چراغ اتاقمو خاموش كردم. و چراغ خواب قرمزمو روشن كردم. خدا خدا مي كردم مامان يكي از دختراي لوس فاميل و بفرسته بالا تا صدام كنه.

داشتم از ذوق مي ميردم. دراز كشيدم رو تخت كه يهو چشمم افتاد به طناب دار.

لعنتي فكر اينو نكرده بودم. اومدم بلند شم كه دير شده بود. يكي داشت درو باز ميكرد. Play زدم و سريع دراز كشيدم و چشمام و بستم.

فداي امي لي باي اين صداي باحالش عين روح مي مونه.

لب و گاز گرفتم كه نخندم.

در باز شد. آهنگ بلند haunted پيچيد تو اتاق. يه لحظه سكوت شد و بعد صداي جيغ مينو و مائده پيچيد تو گوشم.

اه با اين صدات معلومه واسه چي موندي تو خونه كر شدم.

به ثانيه نرسيد كه همه ريختن بالا. صداي گريه مينو و مائده را مي شنيدم. بابا داد زد:

اينو خفش كن.

احتمالا با ماكان بود. ماكان نمي تونست چون كنترل دست من بود و در كمد قفل بود. از قبل ايرپلاگامو گذاشته بودم تو گوشم. (محافظ گوش در برابر صدا. از نوعي اسفنج مخصوص درست شده كه اونو فشرده مي كنن و مي ذارن تو گوش بعد از مدتي اسفنج به حالت عادي بر ميگرده و فضاي گوش و پر ميكنه و باعث ميشه صدا شنيده نشه.)

ولي خيلي هم نزده بودم تو تابتونم يه كم بشنوم. بابا اومد طرف تختم. ليوان و ديد. اينا چيه؟

مامان گريه اش گرفته بود..

يه كاري بكن. گفتم زياده روي كردي.

دست بابا كه به شونه ام خورد. از جا پريدم و با يه حالت مثلا هاج و واج نگاهشون كردم. همه يه قدم به عقب پريدن. مخصوصا ايرپلاگارو جلوي همه از توي گوشم در آوردم و براي انكه صدا به صدا برسه بلند گفتم:

چي شده؟

مامان داد زد يكي اينو خفه كنه. صحنه اي شده بود خنده ام گرفته بود.ماكان داشت روي خرت و پرتاي ميزم كه مي تونم بگم يه شتر با بارش اونجا گم ميشد دنبال كنترل ميگشت. من ديگه نتونستم و زدم زير خنده.

بابا غضبناک نگام كرد. واقعا عصابني بود يک لحظه ترسيدم. ولي دير شده بود. چون دست بابا بالا رفت و دو تا سلي اب دار خوابوند تو گوشم. ناخودآگاه كنترل و از پشتم در آوردم و دستگاه و خاموش كردم.

سكوت توي اتاق پيچيد.فكر نمي كردم بابا روم دست بلند كنه.

عمو اومد جلو و دست بابا رو گرفت.

مامان كنار ديوار ايستاده بود و گريه مي كرد. دائي حسين. زن دائي كه مينو و مائده رو بغل كرده بود كسري كه مات كنار ديوار واساده بود. عمه هاله. تقريبا همه بودن. ارشيا كنار در به ديوار تكيه داده بود.

بابا با عصبانيت گفت:

اين مسخره بازيا چيه؟

دائي با دست به بقيه اشاره كرد كه برن بيرون.

عصبي بودم. هيچي نمي فهميدم. توي چشماي بابا نگاه كردم و گفتم:

ديگه چكار كردم؟

بابا ليواني كه تنش چند تا تيكه قرص مونده بود نشونم داد:

اينا چيه؟

من كه جواب از قبل آماده كرده بودم گفتم:

قرص براي رشد كاكتوسام يكي از دوستام گفت براي گياه خوبه.

بابا ناباورانه نگام كرد. ماكان هم عصبي بود.

پس چرا جواب ندادي!

لجم گرفته بود جلوي اين همه ادم وايساده بودن منو بازخواست مي كردن.

در حالي كه عصبي انگشتم و مي جويدم بش گفتم:

نديدي؟ تو گوشم ايرپلاگ بود.

بابا دست بلند كرد و طناب دار رو گرفت:

اين آشغال چيه؟

جز دكور اتاقمه.

قيافه بابا جوري شده بود نمي فهميد الان چي بگه. منم مدام انگشتمو مي جويدم كه داد و قال را نندازم.

ميتو صورتش را توي سينه مادرش پنهان كرد گريه او بيشتر داشت اعصابم را خورد مي كرد.

نگاه عصبي ام را به مينو دوختم كه چشمم به ارشيا افتاد. براي اولين بار مستقيم نگاهم كرد. سري تكان داد و بيرون رفت.

افراد باقي مونده هم كم كم اتاق و ترک كردند. بابا. مي خواست طناب و بكنه.

آويزون دستش شدم.

بابا تو رو خدا بذار باشه.

بابا عصباني بود هنوز.

ترنج اين كارا چيه ميكني؟ آخه اين اداها چيه؟ كي مي خواي بزرگ شي دائيت اينا بعد عمري اومدن اينجا ببين چه مسخره بازي در آوردي. هر كار كردي بت هيچي نگفتم. بعد دستش را از روي طناب برداشت و گفت:

هر غلطي مي خواي بكن.

كسري هنوز وايساده بود داشت اتاقم و برانداز مي كرد.

ترنج عجب اتاق باحالي داري!

اصلا حواسم به حرف كسرا نبود. فقط تصوير سرتكان دادن ارشيا داشت توي سرم مي چرخيد.

كسرا ول كن نبود.

منم مي خوام اتاقمو اين ريختي كنم.

در حالي كه انگشتمو مي جويدم گفتم

غلط كردي مغر آكتو به كار مي ندازي و برا خودت يه طرح تازه مي زني فهميدي؟

اوه حالا انگار چه شاهكاري كرده.

هر چي؟ فعلا كه تو يكي دهنت آب افتاده.

بي جنبه ديدم اين همه ادم زدن تو ذوقت خواستم يه كم ازت تعريف كرده باشم.

لازم نكرده من تو ذوقم نمي خوره.حالام برو بيرون حوصله ندارم.

كسرا دستاشو كرد تو جيب شلوار لي شو پريد رو تخت.

اگه نرم چي؟

منم شونه هامو بالا انداختم و گفتم هر جور راحتي.

بعد در و بستم و كنترل و برداشتم و باز آهنگ haunted و گذاشتم. صداشم بلند كردم. كسرا داد زد:

الان بابات مياد شاكي ميشه ها.

من پشت در نشستم و بدون اينكه چيزي بگم شونه هامو بالا انداختم. ديگه چكار مي خواست بكنه. داد كه سرم زده بود تو گوشمم كه زده بود. جلوي ارشيا ضايمم كه كرده بود. ديگه از اين بدتر چي مي خواست بشه.

كسرا از روي تخت بلند شد و اومد طرفم.

بذار من برم بيرون حوصله ندارم با عمو درگير بشم.

كمي عقب كشيدم و كسرا مثل يه گربه از لاي در بيرون خزيد. در و قفل كردم و روي تختم دراز كشيدم.

نمي دونم چه مرگم شده بود كه بين اين همه حرف و داد و بيدا فقط از حركت ارشيا ناراحت بودم. اون كه اصلا انگار منو نمي ديد. پس اين سر تكون دادنش براي چي بود.

قاطي كرده بودم نمي دونستم اين حس عجيب غريبي كه سراغم اومده رو اسمش و چي بذارم.

برگشتم و شروع كردم به مرور كردن گذشته دلم مي خواست بفهمم دقيقا اين حسي كه به ارشيا پيدا كردم از كجا و چه جوري شروع شده.

هر چي به عقب مي رفتم. چيزي پيدا نمي كردم. چون واقعا اوايل ارشيا اصلا برام مهم نبود. مي اومد و مي رفت. نه من اونو ميديدم نه اون منو. ولي نمي دونم از كجا شروع شد كه فهميدم وقتي من بي حجاب مي رم جلوش زياد خوشش نمي اد.

همين شد كه رفت رو اعصاب منو تصميم گرفتم يه كم حالشو بگيرم. با توجه به اينكه خونواده اشم ديده بودم معني اين اداها رو نمي فهميدم.

خلاصه شروع كردم به اذيت كردن. يه بار كه فهميد بدون اينكه نگام كنه ازم پرسيد:

مشكلت با من چيه؟

منم راست گفتم:

خيلي قيافه ميگيري.

يه لبخندي زدي كه فكر ميكنم از همون روز باعث شد. دلم يه جوري بشه انگار كه يكي ته دلم و قلقلک داد. همين.

بعدم هيچ اتفاق خاصي نيافتاد. من به كاراي مسخره ادامه دادم. اونم به همون خشكه بازياش.

مطمئنم به مغزشم خطور نمي كرد كه من چه فكرايي در باره اش مي كنم.

كلافه نشستم رو تخت و دستگاه و خاموش كردم. صداي مهمونا از حياط مي اومد. داشتن مي رفتن. از پشت پرده يه نگاه كوتاه به حياط انداختم. ارشيا و ماكان داشتن حرف مي زدن و مي خنديدن. لبم و جويدم و گفتم

دارم برات مستر ماكان. يه حالي ازت بگيرم. برا من سوسه مياي. حساب تورو جدا مي رسم.

رفتم سراغ كمدم.

خدا كنه هيچ كس نياد تو كمد منو نگاه كنه. عين خرازي شده همه چي توش پيدا ميشه. لاي خرت و پرتام يه قوطي نصفه حشره كش پيدا كردم و كشيدمش بيرون.

ماكان فردا يه قرار كاري داشت كه بايد مي رفت براي بستن يه قرار داد. عادتش بود قبل از خواب حتما لباس فرداشو اماده مي كرد چون حساسيت خاصي روي لباسش داشت. دقيقا برعكس من.

هر وقت مي خواستيم بريم مهموني من اولين نفر آماده بودم ماكان آخرين نفر. بس كه روي لباسش وسواس داشت. مونده بودم اين چه جوري مي خواد زن انتخاب كنه.

اسپري و گذاشتم زير تختم و خوابيدم. اصلا حوصله نداشتم برم پائين تا دوباره بابا بخواد مراسم نصيحت كنونون را بندازه.

ساعتمو كوک كردم تا به موقع بيدار شم. براي ماكان برنامه هاي جداگانه اي چيده بودم.

فصل دوم

با صداي زنگ ساعت از خواب بيدارشدم. خوابم هميشه سبک بود و اين باعث دردسرم بود. ساعت و خاموش کردم و نگاهي بش انداختم.

اه کدوم احمقي ساعت منو برا شيش و نيم کوک کرده؟

غلطي زدم و خواستم دوباره بخوابم که ياد ديشب افتادم.

خدا لعنتت کنه ماکان ببين بخاطر تو بايد از خواب صبم بزنم.

آخه من تا آخرين لحظه ممکن مي خوابم. يه رب مونده به زنگ پا ميشم و تند تند لباس مي پوشم. پياده تا مدرسه پنج ددقيقه راهه. مهربان يه لقمه به زور ميده دستم و منم تو راه مي خورم و مي رم.

با کسالت از رو تخت پا شدم و دمپائي هاي راحتيمو به عنوان صدا خفه کن پوشيدم. يواش به طرف در اتاقم رفتم و گوشم و روي در گذاشتم. صدايي نمي اومد.

آروم لاي درو بازکردم. کسي تو راهرو نبود. پاورچين به طرف اتاق ماکان رفتم.

عجيب بود هيچ صدايي نمي آمد.

نکنه. قرارش کنسل شده. اکهه اي.

برگشتم که برم تو اتاقم که صداي آب و از توي حمام شنيدم.

اي ول حمومه.

آروم برگشتم تو اتاقم و حشره کش و برداشتم و برگشتم. کناردرحموم گوش خوابوندم. هنوز صداي آب مي اومد. با بدجنسي لبخندي زدم و رفتم توي اتاق ماکان.

کت و شلوارش به در کمد آويزيون بود. دست به سينه نگاش کردم.

خيلي خوبه که آدم نقطه ضعفاي حريف دستش باشه. اين يه اصل اساسي در موفقيت عملياته!

بعدم با دو گام بلند خودمو رسوندم به کت و شلوارش و در حشره کش و باز کردم.

اوق....خدايا چه بويي ميده.

ديگه معطل نکردم و باقي مونده اسپري و خالي کردم روي کت و شلوارش.

بعد در حالي که سعي مي کردم نخندم. برگشتم تو اتاقم. اسپري و تو کمد جاسازي کردم و پشت در گوش ايستادم.

صداي پاي ماکان و شنيدم که از حمام بيرون آمد و در حالي که آوازي براي خودش زير لبي مي خوند رفت تو اتاقش.

همين جور منتظر بودم که داد ماکان بلند شد:

ترنج به خدا مي کشمت.

ديگه جاي موندن نبود. در اتاق و باز كردم و دويدم طرف پله. داشتم به سرعت مي رفتم پائين كه در ورودي باز شد و ارشيا وارد شد.

چشمام از خجالت و تعجب گرد شده. همون تي شرت ديشبي تنم بود ولي يه شلوار كهنه و رنگ رو رفته كه پاچه هاي گشادي هم داشت و پوشيده بودم براي خواب.يه پام رو پله و يه پامم تو هوا مونده بود.

ارشيا بيشتر از من تعجب كرده بود.مونده بودم چكار كنم كه صداي داد ماكان از پشت سرم هولم كردم و در يک ثانيه تصميم گرفتم بقيه پله ها رو هم با سرعت بدوم پائين كه پام توي گشادي شلوار گير كرد و چهار پنج پله باقي مونده رو تقريبا قل خوردم.

نفسم بالا نمي آمد. ماكان دسپاچه پله ها رو پائين دويد. از درد و خجالت نفسم بالا نمي آمد. كمرم بد جوري درد مي كرد و مچ پامم زوق زوق مي كرد. از همه بدتر شونه ام بود يه درد وحشتناكي پيچيده بود توش كه جرات نمي كردم نفس بكشم.

ترنج خوبي؟

نمي تونستم حرف بزنم. مي ترسيدم يه چيزي بگم و جلوي ارشيا گريه ام بگيره.

ماكان دست گذاشت رو شونه ام كه صداي دادم بلند شد.

آي دستم!

و بعدم اشكم سرازير شد. ماكان هول كرده بود. كه صداي ارشيا رو شنيدم.

شايد جايش شكسته باشه.

تو اون لحظه همه چيز يادم رفته بود. دستم اينقدر درد مي كرد كه برام مهم نبود كي داره چي ميگه دلم مي خواست فقط اون درد لعنتي تمام شه.

ماكان چبگي توي موهاش زد و گفت:

ترنج كجات درد ميكنه؟

همونجور كه گريه ميكردم گفتم شونه ام.

بابا لباس پوشيده از اتاق بيرون آمد با ديدن من با ترس پرسيد:

چي شده ماكان.

از پله افتاد.

ارشيا بلند شد و سلام كرد. بابا جوابشو داد اومد و كنارم.

زانو زد چكار داشتي مي كردي بچه؟

توي اون حال از حرف زدن بابا دلخور شدم. چه اصراري داره بگه من بچه ام.

ماكان گفت:

تقصير خودش بود.

بابا نگاش كرد كه ماكان ادامه داد:

رفته نم يدونم چي زده به كت شلوار من بوي امشي ميده.

چشماي ارشيا و بابا گرده شده بود. منم وسط گريه گفتم:

حقت بود.

بابا نگام كرد:

خوبه زبونت در هيچ شرايطي از كار نمي افته.

اومدم شونه هامو بندازم بالا كه دوباره درد پيچشيد تو دستم و اشكم و در آورد.

بابا گفت:

چت شد؟

كه ماكان جاي من جواب داد:

ميگه دستش درد ميكنه.

بابا پوفي كرد و گفت:

پاشو ببريمش بيمارستان.

مامان و صدا كنم؟

نه اون صبح طود بيدار سرد درد ميشه. تازه اين صحنه رم ببينه ديگه بدتر. بلندش كن. ببريمش.

ماكان خواست زير بغلم و بگيره كه داد زدم:

اين دستم نه.

ماكان كه حسابي هول شده بود.

ببخشيد ببخشيد.

بابا زير اون يكي بغلم و گرفت و بلندم كرد.

ارشيا جان مهربان و صدا كن بياد.

ارشيا به طرف آشپزخونه رفت و بابا منو روي يه مبل نشود. درد دستم كمتر شده بود ولي به محض اينكه تكونش مي دادم تمام بدنم درد مي گرفت.

بعد به ماكان گفت:

برو يه چيزي بيار تنش كنه.

تو رو خدا مارو باش بچه بزرگ كرديم جاي اينكه روز به روز بهتر شه بدتر ميشه.

بعد رو به من گفت:

آخه من چي بگم به تو؟

دست سالمم و كشيدم به دماغم و گفتم:

من بچه ام يا اين ماكان كه عين بچه هاي پيش دبستاني مياد خبر كشي.

بابا لپهايش را باد كرد و نفسش را پر صدا بيرون داد و برگشت و به پله نگا كرد.

ماكان با مانتو شلوار و روسري برگشت. توي همون درد و گريه خنده ام گرفته بود چون سعي كرده بود لباسايي كه مياره ست باشه.

مهربان با ديدن من دستي به صورتش زد و گفت:

آقا چي شده؟

از پله افتاده. كمكش كن لباسشو بپوشه ببريمش بيمارستان.

مهربان به طرفم اومد:

الهيي قربونت برم ترنجم پاشو گلم. الهي من بيمرم اشكت و نبينم. بلند شو عزيزم.

بعضي وقتا فكر ميكنم اسم ادما رو شخصيتشون تاثير ميذاره. چون مهربان اونقدر ماه بود كه حد نداشت. يه جورايي مامان دومم حساب ميشد چون از بچگي خودش منو بزرگ كرده بود.

ارشيا روبه ماكان گفت:

من بيرون منتظرت مي مونم وخواست از در بيرون بره كه گفتم:

پس بايد اينقدر وايسي تا زير پات الف سبز شه. اين به اين زوديا آماده نميشه.

ماكان عصبي نگام كرد و گفت:

بذار دستت خوب شه حاليت مي كنم

بابا كلافه گفت:

بس كنين اول صبي مي خواين مامانتونو بيدار كنين.

پوزخند زدم. براي سر درد مامان بيشتر نگران بود تا حال الان من.ارشيا طبق معمول مثل آدماي كر و لال از در بيرون رفت.

مهربان كمكم كرد و لباسمو پوشيدم. ماكان به بابا گفت

من يه قرار كاري دارم. بايد برم.

خودم مي برمش. تو برو به كارت برس.

ماكان از پله بالا دويد و من و بابا در حالي كه مهربان قربان صدقه ام مي رفت از در خارج شديم. ارشيا دستاشو كرده بود تو جيبشو تو حياط قدم ميزد.

ما رو كه ديد جلو اومد اصلا به من نگاه نمي كرد گفت:

كاري از دست من بر مياد؟:

نه عمو جان شما با ماكان به كارت برس.

خلاصه اگه كاري بود من هستم.

اينقدر لجم گرفته بود كه دلم مي خواست خفش كنم. اصلا انگار من وجود خارجي ندارم.

حالا كه به صداش كه كنارم نشسته بود فكر ميكردم. مي ديدم هيچ نگراني يا اضطرابي تو صداش نبود. انگار كه من مثلا يه گوني سيب زمنيني بودم كه از پله پرت شده بودم اونم داشت درباره همون گوني سيب زميني صحبت ميكرد و مي گفت:

ببين سيب زمنيا له نشده باشن.

آروم آروم راه مي رفتم تا دستم درد نگيره. واقعا حركات ارشيا رو درک نمي كردم.

چرا اينقدر منو نديد مي گرفت. باز طبق معمول اومدم شونه هامو بالا بندازم كه درد پيچيد تو دستم و بلند گفتم:

آي.

بابا فقط نگام كرد و سري تكون داد و در حالي كه مي رفت طرف پاركينگ غر زد:

از كار و زندگي انداختمون اين بچه.

يه لحظه بغضم گرفت.

اون از مامان خانم كه اگه ساعت خوابش به هم بخوره پوست صورتش خراب ميشه و اگرم صب زود پاشه سر درد ميشه. اينم از بابا كه همش يه جوري برخورد مي كنه انگار من اضافه ام.

يواش يواش رفتم طرف در خونه. براي اولين بار ماكان زود آماده شده بود. يه دست كت شلوار ديگه تنش بود.

از دور داشت با ارشيا مي آمد. قد ارشيا از ماكان بلند تر بود. شايد صد و هشت و پنج. هيكل مردونه اي داشت ولي ماكان يه كم لاغر بود. موهاي هر دو تيره بود. ولي موهاي ماكان مثل خودم به قهوه اي بيشتر مي خورد.

ماكان در مقايسه با ارشيا چهره جذاب تري داشت. نمي خوام چون داداشمه ازش تعريف كنم ولي خوشكل بود. اما ارشيا يه جور خاصي بود. نمي دونم اسمشو چي بذارم. توجهم و جلب مي كرد. تا حالا هيچ وقت به اين چيزا دقت نكرده بودم چون اصلا برام مهم نبود قيافه طرف مقابلم چه جوري باشه.

از اتفاقاتي كه توي فكرم افتاده بود كلافه بودم. دلم مي خواست برگردم به چند هفته قبل زمانيكه اين احساس مسخره شروع نشده بود.

چقدر راحت بودم تو خيال خودم سير مي كردم و فكرم دنبال شيطناتاي رنگارنگي كه ذهنم مي رسيد بود.

دلم مي خواست با يكي حرف بزنم كه كمكم كنه ولي كي؟

بابا و ماكان و كه همين اول بايد يه خط قرمز بكشم دورشون. مامان؟ اونم كه هر وقت من خواستم حرف بزنم اول شروع مي كرد از لباس و قيافه ام ايراد گرفن كه من اصلا يادم ميره چي مي خواستم بگم.

وقتي ماكان و ارشيا از كنارم رد شدن مكث كردن و ماكان گفت:

چطوري؟

ديگه زياد درد نمي كنه.

اگه بهتري بابا و ويلون بيمارستان نكن.

بيا اينم از داداشمون.

بابا بوق زد كه ارشيا همينجور كه سرش پائين بود گفت:

اينجوري خيالتون راحت ميشه چيزي نشده. شايد هنوز اولشه دردش زياد معلوم نيست.

حالا ميميري به نگاهم به من بندازي!

بابا دوباره بوق زد و من رفتم كه سوار شم.ماكان و ارشيا هم سوار ماشين ارشيا شدن و از كنارمون رد شدن.

ترقوه مبارک ترک بر داشته بود. حالا چه جايم. چون نميشد گچ بيگرن بانداژ كردن. و دستم و به گردن ثابت كردن.

دكتر مي خواست برام دو روز استراحت بنويسه كه بابا گفت. آخر ساله نزديک امتحانتشه. همين امروز بسشه.

دكترم اصرار نكرد. فقط گفت مواظب باش ضربه نخوره.

بابا رسوندم خونه وقتي پياده شدم گفت:

مواظب باش مامانت هول نكنه.

پوفي كردم و با حرص گفتم:

چشم اصلا نگران نباشين مواظب خودم هستم.

بابا خنده اش گرفته بود.

برو بچه تو مي توني از پس خودتبر بياي ولي مامانت حساسه.

زير لب غر زدم:

حساسه! آره ديگه چهل و هشت سالشه عين دختراي چهارده ساله ناز نازيه.

چي داري ميگي واسه خودت؟

هيچي.

چشم مواظب نور چشمتونم هستم.

بابا ديگه راحت خنديد:

برو ترنج كه مارو از كار و زندگي انداختي.

در و بستم و گفتم

خوشتون اومدا!

معلومه كه نور چشممه پس چي فكر كردي!

ديگه حواسم بود شونه هامو بالا نندازم. بايد يه چند روزي جلوي خودمو مي گرفتم.

بابا رفت و منم زنگ و زدم.

زنگ و که زدم مهربان جواب داد:

کيه؟

منم منم مادرتون علف ادوردم واسه تون

مهربان خنديد:

بيا تو وروجک!

مهربان جونم؟

جونم؟

مامان بيدار شده؟

آره تازه بيدار شده.

ببين من دستم باند پيچيه ميشه يه جوري به مامان بگي منو ديد هول نکنه.

خدا مرگم بده بيا تو ببينمت.

و صداي گذاشتن آيفون و شنيدم و رفتم تو.

اين که بدتر کرد.

مهربان داشت مي امد طرفم.

خدا منو بکشه چه به روز خودت آوردي؟

چيزيم نيست مهربون جونم. يه ترک ساده اس.

الهي من بميرم. چيزي خوردي؟

بابا يه آب ميوه واسم گرفت.

يه آب ميوه الان که ضف مي کني که. بيا بريم تو.

و زير دست سالمم را گرفت.

مهربان پام نشکسته ها دستم شکسته برا چي زير بغلم و مي گيري.

چکار کنم به خدا دلم آشوب شده اينجوري ديدمت.

حالا خوب شد گفتم به مامان بگو هول نکنه.

واي راس ميگي يه كم صبر كن من بش خبر بدم فكر ميكنه رفتي مدرسه.

پشت در وايسادم و گوش دادم. صداي مامان مي آمد.

كي بود مهربان؟

ترنجه خانم

ترنج؟ مگه مدرسه نرفته. باز چه گندي زده فرستادنش خونه.

نه خانم مدرسه نرفته. صبح يه كم حالش خوش نبود آقا بردنش دكتر.

صداي مامان يه كم نگران شده بود:

چش شده بود؟

احساس كردم ديگه وقتشه. در و بار كردم و قبل از اينكه چشم مامان بم بيافته بلند سلام كردم.

سلام سوري جون!

مامان كه با شنيدن صدام انگار يه كم از نگرانيش كم شده بود گفت:

سلام...

ولي با ديدن دستم انگار رنگش پريد:

ترنج چه بلايي سرت اومده؟ تو مدرسه خوردي زمين.

بعد خودشو به من رسوند. و با نگراني نگام كرد. يه حس خوبي داشتم. چون مامان خيلي كم نگران من ميشد. فرصت و غنيمت شمردم و خودمو لوس كردم.

از شازده پسرت بپرس.

ماكان؟

مگه پسر ديگه اي هم داري؟ مامان راستشو بگو رو كن اين داداش مارو.

ا دختره لوس درس حرف بزن.

چشم به روي چشم. بله جناب ماكان.

اون اين بلا رو سرت اورده؟

خودمو ولو كردم رو مبل كه درد پيچيد تو شونه ام:

اي دستم!

مامان هول شد.

چي شد؟

اشک اومده بود تو چشمام.

يادم نبود. خودم انداختم رو مبل دستم درد گرفت.

مامان پوفي كرد و گفت:

به خدا ترنج ديونه ام كردي. عين شتر خودتو پهن مي كني رو زمين. زشته مامان يه كم ياد بگير مثل خانما رفتار كني!

بله مامان خانم دوباره شروع كرد. حوصله نداشتم يه مشت حرفاي تكراري بشنوم. بلند شدم و مهربانو صدا زدم:

مهربون!

هر وقت مي خواستم خودمو لوس كنم اينجوري صداش مي زدم.از آشپزخونه اومد بيرون

جانم ترنج؟

من گشنمه صبحانه هم نخوردم. خير سرم مربضما يه كم به ما برس.

چشم الان برات صبحانه ميارم.

مامان داشت همينجور زل زل نگام ميكرد:

چيه خوب؟

حالا درست بگو چي شد؟

منم جريان و برا مامان گفتم. مامان لبشو خيلي خانمانه گاز گرفت و گفت:

چكار كنم از دست تو آخه مگه آزار داري دختر.

بي حوصله بلند شدم و رفتم طرف آشپزخونه. مهربان برام ميزو چيده بود. پشت سرم مامان اومد تو.

صبحانه مفصل و خوردم و رفتم طرف اتاقم. يادم افتاد از كت و شلوار ماكان. رفتم طرف اتاقش. هنوز همون جا آويزون بود.

برش داشتم. و برگشتم پائين بهتره از يک جنجال پيشگيري ميكردم. ماكان رو لباساش خيلي حساس بود.

مامان!

چيه؟

من دارم بيرون!

مامان داد زد:

كجا با اين دستت؟

جايي نمي رم مي رم تا سر خيابون كت شلوار ماكان و بدم خشكشويي.

نمي خواد خودش مي بره.

نه مي خوام خودم ببرم.

ترنج لج نكن با اين دستت.

بابا چيزيم نيست چرا اينقدر بزرگش ميكني مامان.

چي چي و بزرگش ميكني با اين دست بانداز شده چه جوري ميري!

چشمام و گرد كردمو گفتم:

مامان قله قاف كه نميرم. همين سر خيابونه. اينم فقط يه دست كت و شلواره.

مامان كلافه شد:

اوف اصلا هر غلطي دلت خواست بكن.

قربون اين لحن مهرآميزت سوري جون.

زهرمار و سوري جون!

خنده اي كردم و از خونه زدم بيرون.

آخيش جيم شدن از مدرسه چقدر حال ميده. حتي اگه بخاطر ترک برداشتن ترقوه عزيزم باشه.

تا سر خيابون راهي نبود شايد پنج دقيقه.

با همون قيافه رفتم تو خشكشويي.

سلام آقا!

مرده از بين لباسهايي كه توي كاور هاي پلاستيكي پيچيده بود بيرون اومد و گفت:

سلام بفرمائين؟

كت و شلوار و گذاشتم رو پيش خون!

مرد بويي كشيد و گفت:

سم فروشي داره؟

با تعجب گفتم:

كي؟

صاحب همين كت شلوار.

نه چطور مگه؟

پس تو كار سم پاشيه؟

نه اصلا!

پس چرا لباسش بو امشي ميده!

خنده ام گرفته بود.

آها! نه صب خيلي هول بود اشتباهي جاي اسپري به خودش حشره كش زد.

مرده يه نگاهي بم انداخت و گفت:

به حق چيزاي نشنيده.

كت و شلوار و برداشت و روي كاغذ يادادشت كرد:

بنام كي بنويسم؟

اقبال

بعد رسيد و داد دستم.

كي حاضره؟

فردا صبح.

ممنون

به سلامت.

از خشكشويي زدم بيرون و برگشتم خونه. دستم يه كم درد گرفته بود. دكتر مسكن داده بود و گفته بود ممكنه دستت كه سرد شد يه كم درد بگيره.

تا رسيدم خونه درد دستم بيشتر شده بود. جرات نمي كردم چيزي بگم. يواشكي يكي از مسكنايي كه دكتر داده بود و خوردم و رفتم تو اتاقم.

حالا نمي دوستم لباسمو چه جوري در بيارم. پدرم در اومد تا تي شرتمو در آوردم تا دستم و بانداژ كنه چون يه كم تنگ بود. بعدم مانتومو بدون تي شرطم پوشيم. خدا روشكر اون خيلي تنگ نبود.

تازه شانس آوردم اوني كه مي خواست دستمو بانداژ كنه خانم بود. بابام رفته بود اون گوشه وايساده بود نگا نمي كرد.

براي اولين بار تو عمرم از باباخجالت كشيدم. چون مجبور شدم تمام لباسامو در بيارم تا خانمه بتونه دستمو ببنده. ولي بابا خودش فهميد رفت اون طرف پشت شو كرد به ما.

واساده بودم وسط اتاق و مي خواستم لباسمو عوض كنم ولي يه دستي نمي تونستم. درو باز كردم و مهربانو صدا زدم.

مهربون!

از همون پائين جواب داد:

جانم ترنج!

بيا كمكم بده لباسمو عوض كنم.

مهربان هول هولكي از پله اومد بالا.

به دستت فشار نياري ترنج جان.

وقتي اومد تو اتاقم با ديدن طناب دار چشاش گرد شد و يهو گفت:

يا بسم الله. اين چيه؟

از قيافه بهت زده اش خنده ام گرفت.

هيچي بابا جر دكور اتاقمه.

يه نگايي بم كرد كه انگار داره به يه ديونه زنجيري ترسناک نگا ميكنه.

چيه مهربون جونم؟

ترنج به خدا اينو بكن. ادم ميبينه دلش يه جوري ميشه.

اوف مهربان ولم كن ديگه من نمي كنمش بي خودي خودتو خسته نكن.

چشم از طناب بر نمي داشت.

مهربان جاي زل زدن به اين بدبخت بيا يه لباس كه استينش كوتاه باشه خودشم حسابي گشاد باشه برام پيدا كن بپوشم.

مهربان يه جوري نگام كرد.

ترنج تو همش از اين تي شرتاي تنگ و ترش مي پوشي مادر جان من كه همچين لباسي سراغ ندارم.

راس مي گفت. حتي يه دونه تاپ بي آستينم نداشتم كه تنم كنم. اون تي شرتامم همه تنگ بودم.

حالا چكار كنم؟

مي خواي از لباساي مامانت برات بيارم؟

چشام گرد شد؟

چيييي؟

خوب عزيزم الان ديگه چاره اي نداري.

پوفي كردم و گفتم:

صبر كن خودم بيام نري چه چيزي بياري توش گم شم.

از اتاقم بيرون اومدم و پشت سر مهربان از پله پائين رفتم.

مامان در حالي كه گوشي و با شونه و سرش نگه داشته بود داشت ناخناشو سوهان ميزد.

صداش كردم

مامان!

نگام كرد و با چشم پرسيد چيه؟

من بايد يكي از لباساي شما رو بپوشم. با اين دستم تي شرتاي خودم تنگن تنم نميره.

مامان باچشم به اتاقش اشاره كرد و من و مهربان با هم رفتيم سراغ كمد مامان.

واقعا من نمي دونم مامان گيج نميشه بين اين همه لباس وقتي مي خواد لباس انتخاب كنه.

روي تخت روبري كمد نشستم. مهربان هم مشغول گشتن شد. مي خواست يه پيراهن بكشه بيرون كه داد زدم.

دامن نداشته باشه مهربان عمرا بپوشم.

مهربان برگشت و گفت:

خوب لباساي مامانت همه دامن دارن. اگرم شلوار كت و شلواره. آخه مامانت كي شلوار پوشيده كه بلوز راحتي داشته باشه.

اوف راس مي گفت. من نمي دونم مامان چه جوري با اين چيز مسخره به اسم دامن اينقدر راحت بود. خودم بلندشدم و تو كمد مامان سرک كشيدم.

مامان قدش خيلي بلند تر از من بود. بين لباساش يه پيراهن كوتاه نخي پيدا كردم كه وقتي مامان مي پوشيدش تا بالاي زانوش بود. ولي براي من تا زير زانوم. آستين نداشت و سر شونه ها اينقدر بلند بودن كه تبديل به يه استين كوتاه شده بودن.

پوفي كردم و گفتم:

مجبورم همين وبپوشم. مهربان مانتومو در آورد و لباس مامانو تنم كرد. بعد نگاهي بم انداخت وگفت:

واي ترنج به خدا مثل ماه شدي مادر چرا از اين لباسا نمي پوشي.

در حالي كه بي حوصله به طرف در مي رفتم گفتم

چون خوشم نمياد مثل ماه باشم مي خوام شبيه خودم باشم.

مامان هينجور داشت با تلفن حرف ميزد با ديدن من يه لحظه گفت

گوشي بعد منو صدا كرد.

ترنج!

اي خدا كي من راحت ميشم؟

برگشتم و كش دار گفتم بله؟؟

مامان با دست اشاره كرد برم پيشش.

كلافه رفتم و جلوش وايسادم.

به خدا قيافه آديمزاد پيدا كردي. چقدرم بت مياد. بچرخ ببينمت.

خودش مشغول چرخوندن من شد.

يادم نيست آخرين بار كي با دامن ديدمت فكر كنم شيش هفت سالت بود.

مامان ول كن تو رو خدا مي خوام برم بخوابم.

مامان همين جور نگام مي كرد.

مي خواي برا خودت باشه

نه مامان من مي خوام چكار اين لباس گل و گشادو. الانم مجبورم.

مامان شاكي شد.

اه اه برو من و باش كه دارم برا كي دل مي سوزونم.

به طرف پله رفتم مامان با خودش غر زد و پشت تلفن گفت

نه ترنج ديوانه ام كرده همش تي شرت شلوار تي شرت شلوار. آرزو به دلم موند عين دخترا لباس بپوشه.

بقيه حرفاشونفهمديم چون رفتم تو اتاقم و در و بستم.

توي آينه اتاق به خودم نگاه كردم. موهامو دم اسبي بسته بودم. گل سرم و باز كردم و مشغول براندازد كردن خودم شدم.

موهام از شونه هام رد شده بود. رنگ قهوه ايشون كاملا مشخص بود. چشمامم قهوه اي روشن بود ولي يه خط تيره دور تا دورشو گرفته بود وانگار چشمام دور رنگ بود. چشمام مورب و به طرف بالا كشيده شده بودن. بيني كشيده بود دهنم نه بزرگ نه كوچيک. وقتي هم مي خنديدم روي يه لپم سوراخ ميشد.

هيچ وقت از قيافه ام شاكي نبودم. به نظر خودم كاملا عادي و طبيعي بود. تو فاميل از من خوشكل ترم بود. اصلا قيافه برام مهم نبود. الانم نمي دونم چرا داشتم خودمو برانداز مي كردم.

لباس مامان با اينكه گشاد بود ولي به تنم نشسته بود. زمينه اش قرمز بود و طرحاي توش عين مخلوط شدن چند تا رنگ كه توي هم پيچ و تاب خورده باشن.

موهامو شونه كردم و ريختم روي شونه ام. جلوي موهام كوتاه بود و يه فرق كج باز كرده بودم به طرف راست كه باعث ميشد موهام تا روي ابروي سمت راستمم بياد. گاهي وقتا نصف چشمم و مي گرفت.

مامان همش از اين كار من حرص مي خورد.

منم يه وقتايي كه مي خواستم لجو در بيارم موهامو كامل مي آوردم رو چشمم.

از بررسي خودم دست برداشتم و برس و پرت كردم روي ميز.

كنترل و برداشتم و دستگاه و روشن كردم. بعدم رفتم سراغ كمدم و يه شلوارک پيدا كردم و پوشيدم. چون ميدونستم با اين لباس آبرو برام نمي مونه. اصلا نمي تونستم با دامن مثل ادم بشينم براي همين نمي پوشيدم.

آروم روي تختم دراز كشيدم. مونده بودم اين دوهفته كه بايد دستم بسته باشه چكار كنم. هر بار مجبورم برا لباس پوشيدن از يكي كمک بگيرم.

فكر كنم مسكنه داشت اثر ميكرد چون كم كم خوابم گرفت و دستگاه و خاموش كردم و بعد خوابم برد.

نمي دونم چقدر خوابيدم ولي وقتي بيدار شدم حسابي گشنه ام بود. ساعت نزديک سه بود.

معلومه واسه چي گشنمه.

جلوي آينه وايسادم و موهامو شونه كردم.

حالا بيا و درستش كن. يه دستي چه جوري موهامو ببندم.

مجبور بودم بازشون بزارم گرچه زياد با موي باز راحت نبودم.

فرقمو خوب كج كردم كه باز موهام از روي چشم راستم رد شد. با حركت سر يه كم عقب بردمشون و از اتاق بيرون زدم.

دست و صورتم و شستم و رفتم پائين.

خبري از نهار نبود حتما خورده بودن و جم كرده بودن. صداي حرف از توي پذيزائي مي آمد. سرک كشيدم.

واي ارشيام كه اينجاست.

نگاهي به لباسم انداختم.

لعنتي حالا اين ريختي په جوري برم اونجا.

لبم و با حرص گاز گرفتم و رفتم توآشپزخونه. مهربان داشت ظرف ميوه رو آماده مي كرد.

مهربان من گشنمه.

عزيزم الان نهارت و ميارم. بذار اين و ببرم. همين جا مي خوري يا تو سالن.

اوف همينجا. با اين قيافه ام عين دلقک كجا برم. تازه ارشيام هست.

وا مادر كجات عين دلقكه. تازه شدي عين يه خانم خوشكل. آقا ارشيام چكار به تو داره بنده خدا.

تكيه دادم به كابينت و گفتم:

اره خيلي خوشكل شدم الان برم بيرون ببين ماكان چه جوري دستم بندازه.

وا مادر چرا دستت بندازه؟

شما ماكان و نمي شناسين؟

مهربان سري تكان داد و با ظرف ميوه از در خارج شد. دوباره به خودم نگاه كردم. دامن لباس تا زير زانوم اومده بود و ساق پاهام معلوم بود.

ارشيا منو اينجوري ببينه لابد پا ميشه در ميره. ولش كن نمي رم اصلا.

مهربان برگشت و گفت:

بابات گفت نهار خوردي بري ببينتت.

مهربان من كه گفتم نمي رم.

مهربان غذار و برام كشيد و گذاشت جلوم و گفت:

مادرجان بس كه عين پسرا گشتي فكر ميكني خيلي تو چش مياي ولي الان تازه شدي عين بقيه دخترا.

قاشقمو پر كردم و گفتم:

واي خدا كي گفته هر كي بلوز شلوار بپوشه عين پسراس خوب من اونجوري راحت ترم. با دامن بايد همش مواظب باشي. ادم معذبه ديگه.

مهربان يه ليوان آب و ظرف سالادم گذاشت جلوم و گفت:

به نظر من خيلي خوبه. حالا خود داني.

با دهن پر گفتم:

من معني اين خود داني رو نفهميدم. چهار ساعت از آدم ايراد ميگيرن بعدم ميگن هر جور خودت دلت خواست.

مهربان با اخم گفت:

خدا رو شكر كه مامانت اينجا نيست وگر نه سكته مي كرد با دهن پر حرف مي زني.

شونه راستمو بالا انداختم. انگار بدنم خودش حواسش بود كه دست چپم تعطيله.

نهارم كه تموم شد يواشكي رفتم طرف پذيرائي. هنوز ارشيا نشسته بود.

من نمي دونم اين كار و زندگي نداره خودش خونه نداره كه مدام اينجاس.

دوباره موهامو از روي چشمم عقب زدم و رفتم تو پذيزائي از همون دور سلام كردم و پشت يه مبل وايسادم تا پاهام معلوم نشه.

همه جواب دادن كه بابا گفت:

بيا اينجا ببينمت.

چون دلم نمي خواست برم جلو يه زير چشمي به ارشيا نگا كردم نگاهش به دستهاش بود. گفتم:

خوب از اينجام دارين مي بينين ديگه.

ماكان با ابروهاي بالا رفته نگام كرد و گفت:

اين چيه پوشيدي؟

پوف شروع شد.

لباسه! مگه نمي بيني؟

بابا هم خنديد وگفت:

خوب بابا جان بس اين مدلي نپوشيدي تازه گي داره واسمون.

ارشيا يه لحظه نگاهشو اورد بالا و دوباره به دستاش خيره شد.

چه عجب!

مامان با حرص گفت:

موهاتو هم از روي چشمت بزن كنار.

واي خدا چرا اينا به همه چيز من گير ميدن.

مامان چقدر بگم من راحتم اينجوري!

ماكان انگار كه بخواد مسخره ام كنه گفت:

حالا چرا اون پشت سنگر گرفتي؟

يه چش غره بش رفتم و گفتم:

اومدم سلام كنم و برم بعد با چشم به پاهام و ارشيا اشاره كردم.

ابروهاي ماكان بالا رفت و منم برگشتم كه از پذيرائي برم بيرون كه ماكان گفت:

هي ليمو شيرين قهر كردي؟

برگشتم بش دهن كجي كنم كه ديدم ارشيام داره مي خنده.

اين امروز يه چيزيش هست. كاراي غير متعارف انجام ميده.

برگشتم تو اتاقم و روي تخت دراز كشيدم. داشتم فكر مي كردم فردا برم با آني يه مشورتي بكنم ورد زبونش همش پسران.

فعلا كيس قابل اعتماد ديگه اي دور و برم پيدا نميشد كه بتونم راحت باش حرف بزنم.

صداي حرف زدن از حياط مي اومد فكر كردم ارشيا داره ميره. رسيد خشكشويي رو برداشتم و دوباره رفتم پائين. تو سالن كسي نبود. مامان از پذيرائي بيرون اومد گفت:

چرا اينجا وايستادي؟

خوب كجا برم. ما كه زندگي نداريم از دست اين ماكان و دوستاش. اين شركت زده ما از زندگي افتاديم. صب پا ميشيم ارشيا اينجاست ظهر هست سر شام هست. اين زندگي نداره همش اينجاست؟

چشماي مامان گرد شده بود. منم كه ديدم مامان قيافه اش به آدمايي مي خوره كه سكته ناقص مغزي رو رد كردن با حرص گفتم:

خوب چيه؟ مگه دروغ ميگم؟

كه يه صدا از پشت سرم گفت:

ببخشيد نمي دونستم مزاحم شما ميشم.

با سرعت برگشتم موهام ريخته بود روي چشمم و فقط با يه چشم قيافه اخم كرده ارشيا رو ميديدم.

خاک تو سرت ترنج اين كه هنوز اينجاست.

ماكان با چنان چشم غره اي نگاهم كرد كه اگه يكي زده بود در گوشم بهتر بود. مغزم هنگ كرده بود چي بگم كه نگام افتاد به رسيد دستم. گرفتمش طرف ماكان و گفت:

بيا كت شلوراتو دادم خشكشوئي.

بعدم عين گوسفند سرم و انداختم پائين و برگشتم تو اتاقم. همون پشت در وا رفتم.

يعني اي خاک بر سرت با اين حرف زدنت. طرف نگاه که چه عرض کنم ديگه يه سيلي هم خرجت نميکنه.

عصابم به هم ريخته بود و حسابي از دست خودم شاکي بودم.

پس اينا کي بودن تو حياط داشتن صحبت مي کردن؟

رفتم سراغ پرده و گوشه شو کنار زدم. بابا داشت با يکي دم در صحبت مي کرد.

لعنتي. اين که باباست!

طبق معمول براي اينکه صداي افکار مزاحمم و نشنوم دستگاه روشن کردم و يه آهنگ گوش کر کن گذاشتم. ولي فايده نداشت. گندي که زده بودم حسابي رفته بود رو اعصابم.

پنج دقيقه نگذشت که ماکان بدون در زدن اومد تو اتاق. خودم فهميدم اوضاع خرابه زود دستگاه و خاموش کردم. حسابي عصباني بود.

يعني تو يه ذره عقل تو سرت نيست؟

لبم و گاز گرفتم. طلبکار گفتم:

من چه مي دونستم اين هنوز اينجاست.

براي همين ميگم مغز تو سرت نيست. اگه بود قبل از اينکه اون دهن گشادتو باز کني يه کم از مغزت استفاده مي کردي.

مامان و بابا پشت سرش اومدن تو چشماي مامان يه کم اشکي بود.

اه اين مامانم که اشکش در مشکشه. من بايد گريه کنم که ضايع شدم مامان داره گريه ميکنه.

با صداي لرزوني گفت:

آبرو نذاشتي برام جلو ارشيا حالا اگه بره بذاره کف دست مامانش. مهرناز نميگه سوري يه ذره ادب ياد اين دخترش نداده.

پوزخند زدم.

آهان حالام نگران نظر شاهزاده مهرناز هستين درباره خودتون نه اتفاقي که افتاده.

مامان اشکش و با انگشت گرفت و رو به بابا گفت:

مي بيني چه زبوني داره.

بابا جلو اومد و صاف رفت طرف دستگاه. با وحشت گفتم:

چکار مي خواين بکنين؟

بابا بدون حرف از پريز کشيدش واز کمد درش آورد. بعدم لپ تاپم و زد زير بغلش ديگه داشتم مي ترکيدم با ناله گفتم:

بابا!

بابا و زهر مار. تا ده روز نه کامپيوتر نه دستگاه نه اينترنت.

با حرص رفتم طرف بابا.

بابا من بچه دوساله نيستم كه اين اداها رو برام در ميارين.

بابا برگشت طرفم.

دقيقا بيشتر از دو سال عقلت نميرسه. هر وقت بزرگ شدي توقع برخورد بهتري داشته باش.

ماكان با اخم هاي در هم رفته سر به زير به ديوار تكيه داده بود. بابا لپ تاپم و گذاشت توي دستاي ماكان و گفت:

اينارو بذار تو كمد من درشم قفل كن.

از حرص داشتم مي مردم:

شما كه بلدين غيرتي بازي در بيارين يعني چي يه پسر غريبه را به را اينجاست؟

ماكان عصبي گفت:

آخه شعورتم نمي رسه.

باباهم اضافه كرد:

ارشيا هر كسي نيست. من حاضرم تو و اونو توي اين خونه تنها بذارم برم اينقدر كه بش اعتماد دارم.

ماكان هميجور كه به زل زده بود گفت:

اصلا اين مگه مي فهمه.

عصبي گفتم:

حق نداري اينقدر به من توهين كني.

بابا برگشت كه بره.

ماكان يه نگاه بهم انداخت توي چشماش خوشي ميدرخشيد. سعي كردم آخرين تلاشمو بكنم داد زدم:

ولي اون كار عمدي نبود!

بابا با عصبانيت برگشت طرفم.

اين كارت عمدي نبود. كار صبت چي؟ اون گندي كه به كت و شلوار ماكان زدي چي؟ چسبوندن كفشاي ارشيا به زمين چي؟ پنچر كردن ماشين همه مهمونا هفته پيش؟ آب ريختن تو كفشاي مردم. ريختن شكر تو نمک پاش؟ آتيش زدن موهاي الهه. كش رفتن شماره كارت من و خالي كردنش كه منو تا مرز سكته برد. بازم بگم بلاهايي كه سر همه آوردي و از دستت شاكي شدن؟ اونام عمدي بود.

بعد چند قدم اومد جلو تر و دستشو گرفت به طناب دارمنو گفت:

از همه بدتر اين آشغال

و با يه حركت از سقف كندش.

انگار يكي محكم كوبيد تو سرم. با بهت به طنابي كه توي دست بابا مونده بود نگاه كردم.

با...با!

ترنج اين آخرين اتمام حجته واي به حالت ازت خطاهايي از اين دست سر بزنه ديگه اونوقت منتظر تنبيه هاي بدتري باش.

مامان همينجور با چشماي اشكي ونگران زل زده بود به بابا.

ماكان وسايل توي دستش و جابجا كرد و رسيد و گذاشت روي ميز و گفت:

در ضمن من وقت ندارم برم خشكشوئي خودت برو بگيرش.

بعدم هر سه تاشون از در رفتن بيرون. به در بسته زل زده بودم. يه چيزي توي گلوم گير كرده بود انگار. به جاي خالي دستگاه و لپ تاپم خيره شدم.

حالا چكار كنم بدون اينترنت و كامپيوتر.

برگشتم و نشستم رو تختم. مغزم كلا قفل كرده بود. فقط يه احساس نفرت شديد احساس مي كردم. اصلا نمي فهميدم براي چي بابا اين كارو كرد.

خوب معلومه مامان خانم فورا اشكش سرايز ميشه و بابا آقا هم كه جونش در ميره واسه سوري جونش ترنج كيلويي چنده. هيچ كس به حق نميده چرا.

روي تختم دراز كشيدم. دست خودم نبود. اشكم سرازير شد.

از همه تون متنفرم.

براي شام نرفتم پائين كسي هم سراغم نيامد. خدا رو شكر موبايلم توقيف نشد والا ديونه ميشدم. واقعا اگه يه روز اين چيزارو به هر دليلي از دست بدم. بايد وقتمو چه جوري پر كنم؟

شب از زور بي كاري زود خوابيدم. حوصله درس خوندنم نداشتم. اينقدر غلط زدم تا خوابم برد. صبم زودتر از همه بيدار شدم. سلانه سلانه به طرف دستشويي رفتم دلم مي خواست زودتر از بابا و ماكان از خونه برم بيرون.

وسط اتاق وايساده بودم و نمي دونستم چه جوري مانتومو بپوشم اونم با اين لباس اصلا دلم نمي خواست كسي و صدا بزنم.

موهامو هم نمي تونستم ببندم.

ولش كني ميرم تو مدرسه ميدم آني ببنده.

لباس گشاد بود راحت درش آوردم و مانتومو با يه بدبختي پوشيدم. كيفمم كه نمي تونستم بندازم رو دوتا شونه ام.

فرقم كج باز بود و موهام از طرف ريخته بود روي چشمم. نگاهي توي آينه به خودم انداختم و در آخرين لحظه رسيد خشكشوئي رو هم چنگ زدم.

از پله اروم آمدم پائين. از توي آشپزخونه سر و صدا مي اومد. مهربان بيدار بود و داشت صبحانه آماده مي كرد. بدون سر و صدا خزيدم توي حياط و از خونه زدم بيرون.

نيم ساعت زودتر از هميشه از خونه بيرون اومده بودم. بي خيال راه افتادم طرف مدرسه. دست چپمم عين چلاقا وبال گردنم بود.

بذار يه بار تو عمرمون قبل از زنگ برسيم.

پوفي كردم و سرعتم و تند تر كردم. چون آني با سرويس مي آمد جز اولين نفرات بود. وقت ميشد يه كم باهاش حرف بزنم.

وارد حياط مدرسه كه شدم هنوز خلوت خلوت بود.

راست رفتم طرف كلاس خودمون. مدرسه ما به نوعي جز آثار تاريخي محسوب ميشد. كلاسها دور تا دور حياط قرار داشتند و درها و پنجره هاي بزرگ براي نورگيري ولي همين در و پنجره تو زمستون باعث ميشد اونايي كه نزديک در مي شينن تقريبا قنديل ببندن.

يه تعداد از كلاسها هم داخل سالن بود كه ميشد پشت كلاساي ما. در واقع كلاسايي توي حياط هم به سالن در داشتن هم به حياط. تازگيا هم يه خيري پيدا شده بود و يه سالن بزرگ براي امتحانات و مراسما ساخته بود كه بخاطرش يک سوم حياط بزرگ مدرسه گرفته شده بود.

كلاس ما به در ورودي خيلي نزديک بود. اول ا0ا. بخاطر ترتيب حروف الفبا من توي اولين كلاس بودم.

آني روي پله ورودي كلاس چمباتمه زده بود. با ديدن من چشاشو ماليد و گفت:

دارم رويا مي بينم. ترنج و زود رسيدن به مدرسه. امروز سرت به جايي خورده. دستم زير مغنه ام بود و نمي ديد وبال گردنمه.

كوليمو انداختم رو زمين وكنارش ولو شدم. تازه اون موقع بود كه دستم و ديد.

ترنج اين چيه؟؟

و با چشاي گرد شده به دستم اشاره كرد.

نمي دونم والا ولي ما بش ميگيم دست.

هر هر يعني چه مرگت شده؟

كوري؟

شكسته؟

نه ترقوه ام مو برده.

تصادف كردي؟

نه از پله سقوط كردم.

واسه چي؟

آني بي خيال. سر صبي نكير منكر مي پرسه.

كلافه پا شدم رفتم تو كلاس. رديف دوم نشستم رو صندليم.

آني كشون كشون اومد دنبالم.

باز چته اول صبي پاچه مي گيري.

كوليمو زدم به صندلي جلويي و گفتم:

طبق معمول. بابام گير داده اين بارم لپ تاپم و توقف كرده.

آني دست به سينه نگام مي كرد. تكيه دادم و پاهامو گذاشتم روي صندلي جلويي.

نكن خاكي ميشه حوصله نق نقاي رويا رو ندارم.

بذار اينقدر غر بزنه تا جونش بالا بياد.

بعد مخصوصا كف كفشمو ماليدم رو صندليش.

ترنج بنال ببينم چه مرگته!

لپامو باد كردم و گفتم:

آني!

هوم؟

توچه جوري ميشه كه مي فهمي از يه پسري خوشت اومده؟

بله بله چي شد؟ ترنج خانم خبرايه؟

بي حال نگاش كردم و گفتم

اگه بخواي اين ادها رو در بياري نمي پرسم.

آني تيكه داد و گفت:

اوه ه ه ه چه امروز بداخلاق شدي. تو نيشت تا بنا گوش باز بود هميشه.

آني يه امروز و بي خيال من شو.

خيلي خوب بابا.

خوب نگفتي؟

آني چشماشو باريک كرد و گفت:

البته برا هر كسي فرق داره.

كلافه گفتم

خوب تو برا خودتو بگو.

من؟ خوب خوشم مياد باهاش حرف بزنم. وقتي با هميم نمي فهمم وقت چه جوري ميگذره. وقتي نيست دلم تنگ ميشه و مدام بش فكر ميكنم. دلم ميخواد هر كار مي تونم بكنم تا خوشحال شه.....امممم...

پوزخندي زدم و گفتم:

بپا غرق نشي.

حالا درست بگو چه خبره؟

نگاهمم و دوختم جلو و گفتم:

ولي من هيچ كدوم از اين چيزايي كه تو گفتي و ندارم. انگار اصلا منو نمي بينه. حرصم مي گيره مي خوام يه جوري توجهشو جلب كنم. ولي نمي شه. يه جوريه. نمي دونم.

مثلا چكار ميكني؟

چند تا از شاهكارامو براش تعريف كردم.آني با چشاي گرد شده گفت:

اينجوري مي خواي توجهشو جلب كني؟

پوفي كردم و گفتم:

من راه ديگه اي بلد نيستم.

آني سرتاپامو نگاه كرد و گفت:

تو مطمئي دختري؟ خودتو جا نزدي؟

واي واي واي اينا رو خودت تنها گفتي يا مشورت كردي؟

مرض آخه تو چطور دختري هستي كه بلند نيست توجه يه پسر و جلب كنه.

يه چيزايي بلدم ولي رو اين جواب نميده. از اين بچه مثبتاي سر به زيره بخاطر اينكه جلوش حجاب ندارم نگامم نمي كنه.

اوه اينو باش اين عتيقه رو از كجا پيداش كردي؟

يه شونه مو بالا دادم و گفتم

دوست داداشمه. ميياد و ميره.

آني فكري كرد و گفت:

نه اگه واقعا خبري بود الان بايد از اين حرف من ناراحت ميشدي.

پر سوال نگاش كردم:

يعني چي؟

خوب ابله اگه عاشق طرف باشي يكي بدشو بگه بايد بت برخوره ديگه.

كوبيدم رو شونه شو گفتم:

من كي همچين غلطي كردم. عششششششششق!!!!

پس چي؟

بابا من گفتم مي خوام توجهشو جلب كنم.

خوب ابله چرا دلت نمي خواد توجه بقال محله تونو جلب كني خوب يه فرقي برات داره ديگه.

فكر كردم راست ميگه. چرا ارشيا برام مهمه.

بايد بگردي ببيني از چي چيزايي خوشش مياد همون كارا روبكني با اين ادهاي تومعلومه ازت فراري ميشه. بعدم ياد بگير دختر باشي. پسرا هرچقدرم سر به زير باشن نمي تونن از يه خانم خوشكل چشم بپوشن.

زنگ خورد و من با پوزخند بلند شدم.

ولي ارشيا مي تونه.

و با هم از كلاس خارج شديم.

تو مدرسه اتفاق خاصي نيافتاد فقط سفارشات طولاني معلما درباره نزديک شده اخر سال و تموم كردن تنبلي و از اين حرفا. منم اصلا دل و دماغ نداشتم و حوصله بچه ها رو سر بردم.

بعد از اينكه زنگ خورد. راه افتادم طرف خونه. يادم اومد از كت شلوار ماكان. رفتم خشكشوئي و لباسشو گرفتم. وقتي رسيدم خونه هنوز بابا و ماكان نيامده بودن. مامان طبق معمول اغلب مواقع نبود.

كت و شلوار ماكان و گذاشتم تو اتاقشو مانتومو در اوردم. دلم مي خواست يه دوش آب گرم اساسي بگيرم ولي با اين شونه بانداژ شده نميشد.

كلافه رفتم پائين.

مهربان نهار منو بده مي خوام برم بخوابم.

صبر نميكني بقيه بيان؟

نه اونا خدا مي دونه كي بيان. من گشنمه.

باشه بيا برات بكشم. صبحونه هم كه نخوردي. بابات فكر كرد خواب موندي وقتي رفت سراغ اتاقت ديد نيستي تعجب كرد.

ا به غير از سوري جون پس براي بقيه هم نگران ميشن؟

مهربان چشم غره سرزنش اميزي رفت.

ترنج خانم درباره پدرت درست صحبت كن.

بشقاب باقالي پولو رو گذاشت جلوم. قاشق و برداشتم و مشغول شدم.

مگه دروغ ميگم. فقط خدا نكنه سوري خانم از چيزي دلخور بشه. ديگه زمين و زمان به هم ميريزه اگه مامان ديروز فورا اشكش در نيامده بود بابا منو تنبيه نمي كرد.

مهربان نشست كنارم و گفت:

خوب مادر جان چرا اين كارا رو مي كني؟

قاشقمو ول كردم تو بشقابم و گفتم

تو رو خدا تو يكي ديگه نصيحت نكن.

مهربان سري با تاسف تكون داد و بلند شد و رفت دنبال كارش.

ولي همين جوري داشت ادامه مي داد:

خوب عزيزم. اين همه كار تو دنيا ميشه كرد تو چرا مي ري دنبال مردم آزاري؟

نگاهش كردم.

مثلا؟ بابا و ماكان كه صبح تا شب نيستن. مامان خانمم كه دنبال كاراي خودش و دوستاش. مهموناي مسخره كسل كننده. خونه دوستامم كه نمي تونم برم. خوب وقتي من نرم دوستامم نمي يان. به هر بهونه هم كامپيوتر و موبايلم توقيف ميشه. من چه غلطي بكنم تنهايي؟

مهربان ديگه ساكت شد و هيچي نگفت.

نهار كوفتم شد. چند تا قاشق ديگه خوردم و برگشتم تو اتاقم.

كم كم بقيه هم رسيدن. دراز كشيدم رو تختم و پتو رو كشيدم روم. حوصله نداشتم كلافه بودم دلم مي خواست برم اينترنت گردي. يه آهنگ بلند برا خودم بذارم و برا خودم برقصم. آخه يعني چي اين كارا؟

بازم كسي سراغمو نگرفت. انگار همه اونا تويه جبهه بودن و منم تو يه جبهه ديگه دست تنها.

چشمامو رو هم فشردم و تصميم گرفتم بخوابم. ولي مگه خوابم مي برد.

كلافه دور اتاقم مي چرخيدم. چند تا اس ام اس دادم به آني اونم مشغول بود. خدا رو شكر تو موبايلم آهنگاي مورد علاقه امو داشتم. گذاشتمش و ديدم هيچ كاري ندارم. شروع كردم به مرتب كردن اتاقم.

بالاخره از بي كاري بهتر بود. كمدم و ريختم بيرون. خودم خنده ام گرفته بود چقدر خرت و پرت به درد نخور اين تو هست.

تا عصر تميز كردن اتاق وقتمو گرفت. نشستم رو تختم و نگاهي به اطراف انداختم. مرتب شده بود. هنوز تا شب خيلي مونده بود. رفتم پائين باز كسي نبود. پوزخند زدم:

خوشم مياد كلا ترنج و حذف كردن از زندگيشون.

مهربان برام عصرونه آورد. نشستم جلوي تلويزيون و هي كانالا رو بالا پائين كردم تا حوصله مهربان سر رفت. اخه چيز خاصي نداشت.

ديگه واقعا مجبور شدم برم سراغ درس خوندن.

بعد از اون روز رفت و ارشيا به خونه ما آب رفت. ديگه خيلي كم مي آمد وقتي هم مي امد من نبودم. از دست خودم كفري بودم. من اون روز از لجم يه حرفي زده بودم اينم بش برخورده بود و ديگه خونه ما كمتر آفتابي مي شد.

به طرز احمقانه اي توي مغزم اتفاقات تازه اي داشت مي افتاد. ناخودآگاه توجهم به حرفاي بچه ها درباره تجربيات شون با پسرا جلب شده بود.

گيج از حرفايي كه از اونا مي شنيدم احساس مي كردم همه چيز توي مغزم قاطي شده. ارشيا خونه ما نمي آمد و منم كلافه بودم نمي فهميدم چه مرگم شده.

هر پسري و كه ميديدم ناخودآگاه با ارشيا مقايسه مي كردم. وقتي توي اتاقم بودم نصف وقتم داشتم جلوي آينه خودمو نگاه مي كردم. و به بررسي صورتم مي پرداختم.

طبق گفته دوستام قيافه خوبي داشتم ولي قدم كوتاه بود. نگاهم به همه پسراي اطرافم فرق كرده بود حتي كسرا كه قبلا باهاش خيلي راحت بود ديگه نمي تونستم باش راحت باشم.

دليل اين اتفاقات و نمي فهميدم دلم مي خواست مثل قبل بي خيال همه چيز باشم ولي ديگه نميشد.

ده روز تنبيه من برام مثل يک سال گذشت ولي بالاخره تمام شد. بابا و مامان عوض شدن رفتار منو ربط ميدادن به تنبيه. فكر ميكردن تنبيه روي من اثر كرده بود.

دلم مي خواست كاري كنم كه بفهمن بخاطر اين نيست ولي اصلا دل و دماغ نداشتم. فكر نمي كردم ندیدن ارشیا اینقدر بد باشه.

ولي تنبيه هر بدي كه داشت يه مزيتم داشت كه نمره هاي پايان ترمم خيلي خوب شد.

چون روزا از بي كاري خودمو با كتابام سرگردم مي كردم آخر ترمم كه بود تقريبا قبل از امتحانات بيشتر كاتابمو يه دور خونده بودم.

اینم کمک کرد تا نمره هام خوب بشه.

تعطيلات شروع شد. تابستون دوست داشتني من. كلي برنامه داشتم برا تابستونم. كلاس زبان كه مثل هميشه تو برنامه بود. اين بار تصميم داشتم جدي دنبالش كنم چون از وقتي كلاس مي رفتم مي تونستم بعضي شعراي آهنگايي رو كه گوش ميدم بفهمم. و اين خودش شد يه انگيزه برام كه زبان و جدي دنبال كنم.

فصل سوم

جلوي آينه وايساده بودم و داشتم براي بار هزارم خودمو برانداز مي كردم.

دستم و يک هفته اي بود باز کرده بودم و ديگه راحت شدم. وقتي دستم و باز کردم اولين کاري که کردم بود اين بود که رفتم يه حمام حسابي. قبلش مجبور بودم با کلي سلام صلوات و کمک مهربان سر و بدنم و بشورم. آرزو داشتم راحت برم زير دوش وايسم.

خدا رو شکر مهموني افتاده بود براي اين موقع که من دستم و باز کرده بودم.

براي اولين بار توي عمرم داشتم يه تاپ دخترونه مي پوشيدم . رنگش سورمه اي و آسيتانش سه رب بود و چند تا منگوله خوشکلم جلوش آويزيون بود

مامان تقريبا ذوق مرگ شده بود و فکر ميکرد نصايح گوهر بارش رو مغز من بالاخره اثر کرده. ولي درواقع اينا همه حاصل سفارشات آني عزيزم بود.

واقعيتش ديگه خودمم دوست داشتم يه ذره از اون حالت دربيام. با اينکه شلوار جين هنوز به قوت خودش باقي بود ولي مامان به همين تاپ دخترونه هم راضي شده بود. البته يکي دو بار از تيرگي رنگش ايراد گرفت که منم اهميتي ندادم.

دلم مي خواست ببينم فرضيه هاي آني درست در مياد يا نه.چون داشتم مي رفتم خونه ارشيا اينا. مي خواستم ببينم عکس العملش چيه در برابر تغييرات من.

خواهرش برگشته بود و مامانش اينا يه مهموني داده بودن و مارو دعوت کرده بودن.خواهرش ترم اول مدريت بود و من خيلي نديده بودمش چون تهران دانشگاه قبول شده بود و از وقتي رفت و امد ما با اونا زياد شده بود يکي دوبار بيشتر نديده بودمش که اونم زياد با هم صميمي نشديم.

آني سفارش کرده بود موهامو هم باز بذارم. گفته بود نري عين اين بچه هاي پيش دبسيتانيا موهاتو خرگوشي يا دم اسبي ببيندي.

وقتي ياد حرفش افتادم خنده ام گرفته بود. موهام وباز گذاشتم ولي فرق کج بازم به قوت خودش باقي بود. يه طرف موهامو با يه گيره کوچيک دادم عقب و به خودم نگا کردم.

بد نشده بودم. حالا رسيده بودم به سخت ترين قسمت کار که اونم آرايش بود. آني گفته بود کاري کنم که توي چشم بيام. ولي عمرا همچين تصميمي نداشتم. من تا که ديروز يه رژ لبم نمي زدم حالا با اين وضع تابلو ميشدم.

چون خيلي به آرايش وارد نبودم فقط يه رژ لب زدم و يه کم ريمل کشيدم و تمام. چون اين دو تا از همه آسون تر بود. آني کلي برام درباره سايه و خط چشم توضيح داده بود که من هيچ کدوم يادم نمونده بود.

رفتم عقب و خودم و برانداز کردم.

هوم!! نه بد نشدي ترنج خانم.

خودم از قيافه ام خوشم آمد خصوصا که ريمل خيلي حالت چشمام و عوض کرده بود.

يه لاک سورمه اي هم خريده بودم که به رنگ لباسم بياد. ناخنامو به گفته آني ديگه کوتاه نکرده بودم. خصوصا که تابستونم بود و از گير دادناي ناظم خبري نبود.

ناخناي دست و پامو لاک زدم. طبيعتا با اين لباس ديگه کفش اسپرت خيلي مسخره ميشد براي همين يه جفت صندل دخترونه که پاشه هاي متوسطي داشت و براي امشب همراه لباسم خريده بودم کردم پام و به پاهام نگاه کردم واقعا خوشم اومده بود.

مانتو و شالمو برداشتم و رفتم پائين با اينكه اين بار دو برابر دفعات قبل كشش دادم بازم اولين نفر بودم. نشستم رو مبل و پاهامو انداختم رو هم.

مهربان با ديدن من اينقدر ذوق كرد كه نگو. بي خيال نگاهش كردم و گفتم:

مهربان اين كارا چيه ميكني؟

به خدا اينقدر ملوس شدي كه نگو ترنج.

با اينكه خودمم از اين حرف خوشم اومده بود ولي شونه امو انداختم بالا و هيچي نگفتم. نفر بعدي بابا بود كه از اتاق اومد بيرون و به ساعتش نگاه كرد. رو به پله داد زد:

ماكان خيلي ديگه مونده اماده شي؟

صداي گنگ ماكان از بالا اومد.

نه تقريبا اماده ام.

پوفي كردم و گفتم:

تقريبا يعني هنوز يه نيم ساعتي كار دارم.

بابا تازه منو ديد:

تو حاضري؟

بله طبق معمول الاف شما سه نفر.

بابا با ابروهاي بالا رفته به طرفم اومد و گفت:

چه كردي؟

تازه يادم اومد يه ته آرايش دارم. لبم و گاز گرفتم و با خودم گفتم:

حالا كه به چشم بابا اومدم حتما ارشيام مي بينه.

اينقدر ذوق كردم كه الكي خنديدم.بابا هم با خنده گفت:

خدا رو شكر داشتم فكر ميكردم آروزي داشتن يه دختر نرمال به دلم مي مونه.

بالاخره بعد هر حرف خوب يه زد حالم بايد بزنه من كجام غير نرماله؟

بعد به موهام اشاره كرد و گفت:

اونا رو از روي چشت بزن كنار دوباره مامانت شاكي ميشه.

موهامو با حركت سر از روي چشمم كنار زدم و گفت:

بابا مارو كشتي با اين سوري جونت.

بابا خنديد و نشست كنارم و گفت:

چه كنيم مايم و همين يه سوري جون.

مامان از اتاق اومد بيرون. با يه آرايش كامل مو و صورت. لباس شب آستين كوتاه مشكي رنگي هم پوشيده بود. بابا با يه حضي نگاش مي كرد كه خنده ام گرفته بود با آرنج زدم به پهلوشو گفتم:

بابا اينجا بچه نشسته زشته.

بابا سرخوش خنديد وصورتم و بوسيد و بلند شد.

بچه تو كار بزرگترش فضولي نكنه.

بعد به طرف مامان رفت و صورت اونم بوسيد:

امشب ستاره مجلس سوري خودمه.

صداي اوقي از خودم در آوردم و گفتم:

بابا بسه ديگه اين كارا از شما بعيده

بابا دست انداخت دور كمر باريک مامان و گفت:

عشق سن و سال نداره تازه هرچي بگذره مثل شراب جا افتاده تر ميشه بعد رو به مامانم گفت:

مگه نه عزيزم؟

مامان يه لبخندي زد و گفت:

درسته عزيزم.

پوفي كردم و گفتم:

بابا من تا كي بايد اينجا بشينم و درام عاشقانه نگاه كنم. خسته شدم.

مامان اومد طرفم و يه نگاه به صورتم انداخت و گفت:

چرا خط نكشيدي چشمات حوشكل ميشن.

مامان ول كن. عروسي كه نيست

بعد كلافه بلند شدم و گفتم

بريم ديگه دير شد.

ماكان در حالي كه سر آستين كتشو درست مي كرد از پله پائين آمد. نتونستم جلوي زبونمو بگيرم.

خسته نباشي شاداماد.

مامان به يه حالتي به ماكان نگاه كرد كه انگار واقعا داره داماد ميشه. گفتم:

ماكان نترس دامادم ميشي ولي دامادام اينقدر به خودشون نميرسن.

ماكان از پله پائين اومد و گفت:

عين تو باشم خوبه كه مهموني رسمي برات با مجلس عزا و اتاق خوابت فرقي نداره؟

مامان بازوي ماكان و گرفت و گفت:

ترنج جان كجاي خوش لباسي و زيبايي بده.

درحالي كه مانتو و شالم و مي پوشيدم گفتم:

اوف غلط كردم بابا. بي خيال بريم به خدا خسته شدم. يه ساعته اينجا نشستم.

بابا دست مامان و گرفت و گفت:

راست ميگه بچه. بريم.

بچه! بابا ميشه اينقدر اين كلمه رونگين فكر ميكنم شيش سالمه.

بابا خنديد و با دست ديگرش بازوي منو هم گرفت و به طرف در كشيد و گفت:

حالا شيش كه نه خيلي زياد هفت بت مي خوره.

با اعتراض گفتم:

بابا!

كه همه خنديدن و بعد از خونه زديم بيرون.

خونه اقاي مهرابي تقريبا شيش برابر خونه ما بود. مامان طبق معمول كه دنبال بهونه مي گشت كه دست خالي نره خونه آقاي مهرابي با يه دست گل گنده به مناسب تمام شده اولين ترم دانشگاه آتنا از ماشين پياده شد.

زير لب غر زدم

حالا انگار شق و قمر كرده مديرتم شد رشته اونم شبانه.

ماكان شنيد و گفت:

شب دراز است و قلندر بيدار. نوبت شمام مي رسه خانم پرفسور.

شونه هامو بالا انداختم و گفتم:

من هر رشته اي بخوام هر جا اراده كنم قبول ميشم.

باز شدن در باعث شد صحبت ما نيمه تموم بمونه. پشت سر مامان اينا وارد شدم. خونه آقاي مهرابي حياط واقعا قشنگي داشت.

باغچه هاي پر از گلهاي رنگارنگ يه باغبون باحالي داشتن كه من ازش خوشم مي امد كافي بود درباره يه گل ازش سوال كني ديگه كل اطلاعاتشو مي خواست در اختيارت بذاره.

يه جوري از گلا و درختها حرف ميزد كه انگار بچه هاشن. با اينكه اصلانمي تونستم با آدماي مسن ارتباط برقرار كنم ولي از حرف زدن با اين باغبون كلي خوشم مي امد.

مهرناز خانم و آقا مرتضي جلوي در ورودي منتظرمون بودن.مهرناز خانم يه كت دامن مشكي چهارخونه پوشيده بود كه دامنش خيلي بلند بود موهاشم طلايي كرده بود. دفعه قبل كه ديده بودمش موهاش يه چيزي بين قهوه اي و قرمز بود.

مامان دسته گل و داد به مهرناز خانم و تعارفاي صد من يه غاز شروع شد.

آقا مرتضي با بابا و ماكان دست داد ونگاهي به من انداخت و گفت:

خوبي ترنج خانم؟

ممنون.

مهرناز خانمم دستمو گرفت و رو به بقيه گفت:

خوش اومدين بفرما داخل.

پامون و كه تو گذاشتيم آتنا هم به استقبالمون اومد. به نظرم بيشتر ناز بود تا خوشكل. آرايش كاملي داشت و يه پيراهن دخترونه خوشكل با زمينه سفيد و راه راه هاي طلايي تنش بود.

خيلي تعجب كردم كه ديدم يه شال نازك انداخته رو موهاش. تا اونجايي كه يادم مي آمد دفعات قبل خيلي راحت مثل ما بدون حجاب نشسته بود.

حتما نتيجه روضه خونايي ارشياس. اينم داره مي بره تو كيش خودش. احساس مي كردم نتونم با آتنا ارتباط برقرار كنم.

با بقيه مهمونا كه تقريبا همه رو نمي شناختم سلام و عليكي كرديم و با مامان رفتيم مانتو و روسري مونو درآورديم. مهرناز خانم با ديدن من گفت:

واي عزيزم چه ناز شدي! واي چه اين لباس بت مياد خيلي ماه و ملوس شدي.

يه لبخند كجكي تحويلش دادم.

حالا ول كن نبود. خبري از ارشيا نبود. آتنا كنارم نشست و خيلي خودموني سر صحبت و باز كرد. بر خلاف تصوري كه تو ذهنم ازش داشتم دختر راحت و خودموني بود.از دانشگاه و رشته اش پرسيدم اونم برام تعريف كرد.

نمي دونم ارشيا كجا مونده بود كه پيداش نبود. اقوام آقاي مهرابي زياد نبودن و كلا پونزده نفر نمي شدن. دختر ديگه اي غير از من و آتنا نبود ولي سه تا پسر ديگه تو جمع بودن كه آخرشم نفهميدم چه نسبتي با آتنا دارن.

يكي شون هر چند لحظه يه بار بر ميگشت و منو نگاه مي كرد. اينقدر اين كارو كرد كه كفرم بالا اومد از اتنا پرسيدم:

اون پسره كه تي شرت قرمز تنشه چه نسبتي با شما داره؟

آتنا با لبخندي گفت:

پسر خالمه.

بعدم خنديد وگفت:

بچه بدي نبست فقط يهكم همچين چشمش به اختيارش نيست.

از اين حرفش خنده ام گرفت وگفتم:

منم گاهي دستم از اختيارم خارج ميشه يه كارايي ميكنم.

داشتيم دو تايي مي خنديدم كه در باز شد و ارشيا با سلام بلندي وارد شد. يه پيراهن آستين كوتاه قهوه اي تنش بود و شلوار كتون كرم پوشيده بود. لبم و گاز گرفتم و نگاش كردم. دلم يه جوري شد.

انگار يه دلشوره دائمي كه مدتي كلافه ام كرده بود دست از سرم برداشت. ولي يه ثانيه نگذشته بود كه يادم اومد اخرين باري كه همو ديدم چه حرفي بش زدم.

خيلي قبلا بم توجه مي كرد با اين گندي كه زدم ديگه عمرا تحويلم بگيره.

بيشتر آقايون براش بلند شدن. از خانما فقط من ازش كوچيک تر بودم. به مامان نگاه كردم ببينم كمكي بم ميكنه يا نه.

نمي دونستم به احترامش بلند شم يا نه آخه تا اونجايي كه يادم مي امد مامان هيچ وقت براي هيچ مردي از جاش بلند نمي شد غير بابا بزرگم. منم هيچ وقت تو همچين موقعيتي نبودم كه اون از در وارد شه و نشسته باشم.

ارشيا با همه سلام عليک گرمي كرد و تقريبا رسيده بود به ما. ديگه ديدم خيلي ناجوره نيم خيز شدم. كه ارشيا با اشاره دست مبل و نشونم داد و گفت:

خواهش مي كنم راحت باشين.

فقط يه نيم نگاه كوتاه به لباسم انداخت و گذشت. حالم گرفته شد.

اين چرا اينجوريه؟

نشستم سرم جام. آتنا ازم عذر خواهي كرد و رفت طرف آشپزخونه. ارشيا نشسته بود كنار ماكان و داشتند آروم آروم مي خنديدن.

نگاهم چرخوندم دور سالن همه داشتن با هم صحبت مي كردن. حوصله ام سر رفته بود. اگه فاميلاي خودمون بودن با كسرا يه كاري مي كرديم بالاخره سر و صداي يكي در مي اومد.

ولي اينجا خونه ارشيا اينا اونم بعد از نصيحتاي آني دست و پام بسته بود آني گفته بود:

سعي كن يه شب فقط يه شب عين آدم باشي و كاري نكني.

در واقع اصلادل و دماغ اينكه بخوام كاري بكنم نداشتم. فكر ميكردم ارشيا بعد از ديدن من لااقل يه عكس العملي نشون بده ولي جوري نشسته بود كه اگه مي خواست منوببينه حتما بايد سرشو مي چرخوند.

عصبي شده بودم كه آتنا از راه رسيد.

ببخشيد تنهات گذاشتم. مي خواي بريم تو اتاقم. اينجا فكر كنم حوصله ات سر بره.

از خدا خواسته بلند شدم و دنبالش رفتم. اتاقش واقعا همون جوري بود كه بابا مي گفت اتاق دخترا بايد باشه.

اتاقش يه كاغذ ديواري ياسي داشت با گلاي بنفش سرويس خواب و ميزش هم ليموئي بود. يه قفسه پر از كتاب و عروسكاي رنگا رنگ.

روي ميزش يه لپ تاپ ملوس سفيد رنگ بود كه دلم براش پر كشيد.

اتاقش دقيقا نقطه مقابل اتاق من بود. يه لحظه دلم خواست اتاق منم همين شكلي باشه. از سليقه اي كه به خرج داده بودن تو انتخاب رنگ و وسيله خوشم آمد.

داشتم اتاقشودید مي زدم كه گفت:

چرا نمي شيني؟

نشستم روي تختش و موهامو از روي چشمم كنار زدم:

اتاقت خيلي خوشكله ولي لپ تاپت خوشكل تره.

خنديد:

مرسي ولي لپ تاپ مال ارشياس. من ازش قرض گرفتم. چون هنوز خودم نخريدم بابا بهم قولشو داده البته.

با شنيدن اسم ارشيا چشمام برق زد. فكري كردم و با لحني كه سعي ميكردم ناراحت باشه گفتم:

داشتم دلمو صابون مي زدم يه كم باش كار كنم.

فورا بلند شد و لپ تاپ و آورد و گذاشت روي پام.

بيا فعلا دست منه منم مي تونم اجازه بدم يه چرخي توش بزني.

روشنش كردم و گفتم

بابا براي ماكان يه دونه از اون خوب خوباش گرفته چون كار گرافيكي ميكنه بايد همه چيزش بالا باشه. ولي برا من از همين معمولياس. تازه اونم به هزار شرط و شروط.

آتنا بلند شد و گفت

تا تو يه نگاه بش مي اندازي منم برم يه چيزي بيارم بخوريم.

با يه لبخند مهربانانه فرستادمش رفت.

ويندوز كه بالا اومد انگار هيجان زده شده بودم. تمام افكار منفي و شيطاني داشت به سراغم مي اومد دلم مي خواست يه جوري بي اعتنايي هاي ارشيا روجبران كنم.

توي كله ام بين دوتا نيروي خير وشر جنگي شده بود اساسي منم اون دوتارو به حال خودشون گذاشته بودم وداشتم فايلا و فولدراي ارشيا رو زير و رو ميكردم.

سراغ اولين چيزي كه رفتم عكساي شخصيش بود. دلم مي خواست بيشتر سر از كارش دربيارم. چون چيز زيادي ازش نمي دونستم.

عكسا همش جمعاي دوستانه بود كه توي خيلي هاش ماكانم بود. تو بعضي هاشونم دخترم ديده ميشد. ولي كاملا مشخص بود ارشيا دور ترين فاصله تا اونا رو انتخاب كرده.

از يه طرف خوشحال بودم كه كسي تو فكرش نيست از يه طرفي هم ناراحت كه معلوم نيست با اين اخلاقش منو تو ذهنش راه بده يا نه.

رفتم سراغ پوشه هاي طراحيش. طرحاي مختلفي كه زده بود و تماشا كردم از كارت ويزيت بود تا بيل بورد.

فكر نمي كردم در عرض يک سال يک سال و نيم كارشون اينقدر گرفته باشه كه تا اين حد مشتري داشته باشن.

طرف موذي مغزم داشت پيروز مي شد.

انگار دستم تحت اختيار خودم نبود. روي پوشه راست كليک كردم. شيفت و با دست چپم گرفتم و موس وآوردم رو دليت.

طرف خوب داشت مي گفت:

حتما بک آپ داره.

شايدم نداشته باشه. خوب در هر صورت حرص مي خوره.

اين بار ياد حرف آني افتادم كه گفته بود بايد ببيني از چي خوشش مياد همون كارو بكني.

خوب اگه من همه زحمتشو به باد بدم كه ازم متنفر ميشه.

لبم و گاز گرفتم و شيفت و ول كردم. فولدرم بستم و به بک گراندش زل زدم عكس يه ساختمون بود شكل كره.

باز يه فكر موذي اومد تو سرم. البته موذي نبود. حالا كه اون اصلا به من نزديک نميشه من كاري ميكنم من و حتما ببينه.

ورد و باز كردم و تايپ كردم:

بابت حرفي كه زدم معذرت مي خوام مي خواستم حرص مامان و در بيارم و الا شما هيچ مزاحمتي براي من نداريں.

اينقدر استرس داشتم كه همين يه خط و چند بار غلط تايپ كردم.

زيرشم فقط يه دونه ت نوشتم. فونتشم درشت كردم و با اسم نامه اي از يک دوست سيوش كردم تو فولدر طراحياش.

ناخم و جويدم:

اگه نبينش؟ نه بابا اينقدر تابلوه. نكنه آتنا زودتر ببينش.

براي اينكه پشيمون نشم و پاكش نكنم لپ تاپ وخاموش كردم و گذاشتم رو ميز آتنا و مثل يه بچه خوب و مؤدب رفتم سراغ كتابخونه آتنا. علاوه بر كتاباي درسي يه تعداد رمانم داشت.

زياد حوصله كتاب خوندن نداشتم. حوصله ام نمي ذاشت كه پشت سر هم بشينم و اين همه صفحه رو بخونم آخرشم معلوم نبود چي غمگين يا خوب.

دوستام ولي خوره رمان بودن بعضي هاشون تا يه هفته افسردگي مي گرفتن بابت كتابه اگه آخرش بد تمام ميشد. براي همين من زياد راغب نبودم كتاب بخونم. يكي از كتابايي كه قطرشم زياد نبود برداشتم و شروع كردم به خوندن بد نبود.

نشستم رو تخت و داشتم صفحه پنجمم مي خوندم كه آتنا اومد تو.

ببخشيد ترنج جان دير شد. مامان يه كار كوچيک بم گفت يه كم طول كشيد.

خواهش مي كنم.

ظرف شيريني و آب ميوه رو گذاشت روي ميز و گفت:

رمان قشنگيه خونديش؟

كتابو بستم و به جلدش نگاه كردم:

نه من تا حالا رمان نخوندم. حوصله زد حال ندارم.

خنديد و گفت:

همشونم زد حال نيستن. بعضياش واقعا قشنگن.

خوب آدم نمي دونه كه آخرش چي ميشه كه بدونه بخونه يا نه.

خوب از اونايي كه خوندن بپرس.

شونه هامو انداختم بالا و كتاب و گذاشتم سر جاش.

حالا هر وقت حسش بود.

بلند شد و ظرف شيريني رو گذاشت جلوم:

بفرما.

تشكر كردم و يه دونه برداشتم. و نگاش كردم خيلي دلم مي خواست بپرسم براي چي شال و انداخته رو موهاش. ده بار سوالم و بالا و پائين كردم و بالاخره پرسيدم:

فكر نكني فضولما ولي با اين شاله احساس خفگي نمي كني؟

آتنا لبخند زد و گفت:

نه چكار به من داره.

يه فكري كردم و گفتم:

آخه دفعات قبل كه ديده بودمت نمي پوشيدي.

آتنا پر شالش و تكون تكون داد و گفت:

بخاطر ارشياس. باهام صحبت كرد و منم بخاطر اون مي پوشم.

يعني اگه اون نباشه نمي پوشي؟

يه لحظه نگام كرد.

حرفاش منطقيه ولي خوب من اينجوري عادت كردم يه كم سختمه. ولي ارشيا ميگه آدم عادت ميكنه.

لجم گرفته بود به اون چه. وقتي باباش ومامانش براش مهم نيست اون چي ميگه اين وسط.

اتنا گفت:

اولاش سختم بود ولي ديگه دارم عادت ميكنم.

اگه نپوشي دعوات ميكنه؟

نه بابا. گذاشته به عهده خودم. براي همين روم نميشه نپوشم.

سوال بعدي داشت تو ذهنم بالا پائين مي پريد هر چي داشتم هلش مي دادم بره عقب و نياد سر زبونم نميشد آخرش پيروز شد و پرسيدم:

چرا ارشيا اينقدر با شما فرق داره؟

آتنا همينجور كه با شالش بازي مي كرد گفت:

واسه اينكه ارشيارو بابا بزرگم تربيت كرده؟

با تعجب گفتم:

بابا بزرگت؟

آتنا سر تكون داد و گفت:

همه وقتي خوانواده مارو مي بينن از رفتار ارشيا تعجب ميكنن. براي مامان اينام سخت بود اون اولا كلي با ارشيا جر و بحث داشتن. ولي خوب آخرش ارشيا كه ديد نمي تونه اونارو قانع كنه كوتاه اومد.

خوب اين چه ربطي داره به بابابزرگت؟

ارشيا اولين نوه و اولين نوه پسري بابابزرگمه. وقتي ده سالش بود مامان بزرگم فوت كرد و بابا اينا براي اينكه بابا بزرگم تنها نباشه اونو مي فرستادن پيشش. كم كم ارشيا خودشم مشتاق شد اونجا بمونه من خيلي كوچيک بودم ولي يادمه ارشيا هيچ شبا خونه نمي اومد. روزام گه گاه. تاوقتي شونزده سالش شد با اون زندگي مي كرد بعد بابا بزرگم فوت كرد . ارشيا برگشت خونه.

آتنا آه كشيد و گفت:

واقعا اون موقع نمي فهميدم ارشيا چشه. ولي فوت بابا بزرگ خيلي روش اثر گذاشته بود. رفتارش زمين تا آسمون با ماها فرق داشت. بابا بزرگم خيلي ناراحت بود كه بچه هاش به مسائل ديني اهميت نمي دن ولي كاري هم نتونست بكنه. تنها كاري كه كرد تغيير فكر ارشيا بود. همش بابا مامان و بابا سر اين موضاعت بحث داشت ولي خوب اونام نمي تونستن خودشون و تغيير بدن بعد از اين همه سال.

از چيزايي كه مي شنيدم تعجب كرده بودم.

چه فكرايي درباره ارشيا كرده بودم. بدبخت نمي خواسته قيافه بگيره تربيتش اينجوري بوده. حالا علت اين همه تناقض و مي فهميدم. كه چرا خودش و خونواده اش اينقدر فرق دارن.

آتنا با خنده گفت:

واي ببخشيد اينقدر حرف زدم شربتت گرم شد. بده ببرم عوض كنم.

نه نه خوبه همين جوري مي خورم.

آتنا همين جوركه شربتشو مي خورد گفت:

براي تابستونت چه برنامه اي داري؟

فعلا كه كلاس زبان تو الويته مثل هر سال از كلاس پنجم دارم مي رم. دوسش دارم.

برعكس من ازش متنفرم. هميشه كمترين نمره رو از زبان مي گرفتم.

ولي استاد ما تو آموزشگاه مي گفت زبان بلد باشي تو رشته دانشگاهيتم موفق تري.

آتنا با حرص سر تكون داد وگفت:

راست ميگه الان دوستاي من كه زبانشون خوبه راحت همه جور مقاله اي رو براي تحقيق مي تونن از اينترنت بگيرن. ولي من مجبورم يا دست به دامن اونا بشم يا برم بدم بيرون برام ترجمه كنن.

خوب چرا نمي ري كلاس.

شايدم رفتم. ولي فكر نكنم يه تابستون به دردم بخوره.

خوب همون جا ادامه اش بده. تهران كه آموزشگاهاي بهتري بايد داشته باشه.

نمي دونم بايد ببينم با برنامه كلاسام جور در مياد يا نه.

ليوان و گذاشتم روي ميز كه آتنا گفت:

اگه بخواي مي توني چند تا از كتاباي منو ببري بخواني.

مونده بودم چي بگم. بگم حال ندارم كتاب بخونم. ديدم بد ميشه. اومدم بهونه بد بودن آخرشو بيارم ديدم خوب همه رو خونده مي دونه چي به چيه.

بدون اينكه من موافقت كنم رفت سراغ كتابخونه اش و سه تا كتاب كشيد بيرون وگذاشت جلوم.

اينا هم قشنگن هم آخرشون خوب تمام ميشه.

سعي كردم از زيرش شونه خالي كنم.

ولي من كه معلوم نيست كي ببينمت مي مونه خونه مون.

عيب نداره من همه اينا رو سه چهار بار خوندم. دارن اينجا خاک مي خورن.

اوف چه گير داده بابا نمي خوام كتاب بخونم اه.

حالا من هي مي خواستم بهونه بيارم اونم فكر ميكرد من دارم تعارف ميكنم. آخرشم مجبور شدم قبول كنم.

داشت كتابارو برام مي گذاشت تو يه پاک كه در زدن.

آتنا بلند گفت:

بفرمائيد.

در باز شد و ارشيا اومد تو.

مامان ميگه بياين شام.

نمي دونم چرا ديدمش براي اولين بار خجالت كشيدم كه حجاب ندارم. اين بار من سرمو انداختم پائين كه صداشو شنيدم:

ترنج خانم بفرمائين شام.

يه حالي خوبي شدم ولي زبونم بند اومده بود. حالا كجاي اين حرف هيجان داشت نمي دونم. ولي از اينكه براي اولين بار مستقيم با خودم حرف زده بود حس خوبي داشتم.

زير چمشي نگاش كردم نگاش جلوي پاي من روي زمين بود. فورا بلند شدم. آتنا كيسه كتابارو گذاشت روي ميزش و گفت:

بريم شام.آخر شب خواستي بري برات ميارم. و سه نفري از اتاق خارج شديم.

آتنا رفت به مامانش كمک بده كه ميزو بچينه منم اينقدر هيجان زده شده بودم كه گفتم:

منم كمک مي كنم.

مهرناز خانم كلي قربون صدقه ام رفت و گفت لازم نيست زحمت بكشم. ولي من بالاخره رفتم وكمک دادم.

همين جور كه با آتنا صحبت مي كرديم ميز و هم مي چيديم. نمک دونارو با فاصله هم اندازه روي ميز گذاشتم و كنار هر بشقاب يه دونه ليوان.

مهرناز خانم چپ مي رفت و راست مي اومد مي گفت واي ترنج جان زحمت كشيدي.

چند باري كه داشتم مي رفتم و مي امدم ديدم ماكان برگشت و نگام كرد و دوباره به حرف زدنش ادامه داد. نگاهي به سر و وضعم انداختم و ديدم نه مشكلي ندارم. نمي فهميدم ماكان واسه چي داره اينجوري نگام ميكنه.

شونه هامو انداختم بالا و گفتم:

حالا من براي اولين بار تو عمرم دارم مثل ادم رفتار مي كنم اين نمي ذاره كاري مي كنه كه دوباره يه گندي بالا بيارم.

مهرناز خانم همه رو صدا كرد بيان سر ميز. آتنا شمعاي بلندي كه توي شمعدوناي نقره پايه ببلند بود و روشن كرد. ميز قشنگي شده بود. با اين همه غذايي كه پخته بودن ديگه روي ميز جا نبود.

خانما و آقايون كه با ديدن ميز به به و چه چه شون بالا رفت و واي ما راضي نبودم چرا زحمت كشيدين.واي خدا از اين حرفاي تكراري.

آتنا اومد دستم و گرفت و گفت

بيا اينجا بشين كنار خودم.

ماكان كه نشست پسر خاله آتنا كه نمي دونستم اسمش چيه. سريع نشست كنار ماكان. كه ميشد درست مقابل من.

ماكان يه نگاه غير دوستانه بش انداخت ولي اون با پرويي به من لبخند زد. منم مونده بودم چكار كنم كه ديدم ارشيا اومد طرفش و زد رو شونه اشو گفت:

سينا پاشو بشين اون طرف من مي خوام كنار ماكان بشينم.

سينا دلخور نگاهي به ارشيا انداخت و گفت:

پسر خاله خوب مهمون نوازي مي كنيا.

ارشيا دستشو گرفت و در حالي كه بلندش مي كرد گفت:

خواهش ميكنم شما صاحب خونه اي واسه خودت.

وقتي سينا بلند شد ارشيا يه چشم غره هم بش رفت و گفت:

كيان و فريد گفتن بري پيششون برو اون ور بشين.

بعدم هلش داد و فرستادش بره.

من گيج شده بودم نمي فهميدم منظورش از اين كار چي مي تونه باشه.

يعني نخواسته پسر خاله چشم چرونش جلو من بشينه يا بخاطر آتناس. خوب حتما بخاطر آتناس. لعنتي چرا نمي فهمم چي تو كله اشه.

ارشيا خيلي خونسرد نشست كنار ماكان و بدون اينكه به من نگاه كنه مشغول كشيدن شامش شد. اتنا زد به بازوم و گفت:

چرا شروع نمي كني؟

نگاش كردم و گفتم:

ممنون.

مي خواي برات بكشم.

اومدم بگم نه خودم مي تونم كه باز صداي ارشيا در اومد:

آتنا چرا از مهمونت پذيرائي نمي كني؟

لال موني گرفته بودم. نمي فهميدم حالا خودم چه مرگم شده. يه نيم نگاه به ماكان انداختم ديدم خيلي راحت داره شامشو مي خوره.

بعدم به ارشيا نگاه كردم. منتظر به آتنا نگاه ميكرد. ديدم بخوام عين اين كر و لال ها همين جور هيچي نگم خيلي ضايع تره چون من تا حالا تو عمرم از حرف زدن كم نياورده بودم. گفتم:

ممنون خودم مي تونم.

بعد قبل از اينكه اتنا بشقابم و برداره خودم براي خودم يه كم پلو كشيدم و يه تيكه گوشت و سيب سرخ شده ريختم كنارش.

همه مشغول شده بودن. من آروم آروم داشتم مي خوردم و يواشكي ارشيا رو هم نگاه ميكردم. ديدم همين جور كه حرف مي زد نمک دون و برداشت آروم يه كم ريخت تو قاسقش و چشيد.

نمي فهميدم داره چكار ميكنه ولي صداي پر خنده ماكان و شنيدم كه گفت:

امنه؟

ارشيا هم نمک و پاشيد روي غذاشو گفت:

الحمد ا... نمكه!

لقمه همين جوري تو دهم مونده بود.

مگه قرار بود تو نمک دون چي باشه؟

ماكان يه لحظه نگاش افتاد به قيافه من و پخي زير خنده زد.

ارشيا با تعجب گفت:

برا چي مي خندي؟

ماكان با چشم منو نشون داد. ارشيا هم برگشت و يه لحظه نگاش به من افتاد كه همين جور مات مونده بودم به اون دوتا.

نگاش و دوخت به بشقابش و يه خنده آرومي كرد. ماكان خنده شو جمع كرد و گفت:

مار گزيده اس بنده خدا. داشتي سفره و ميچيدي گفتم خدا به خير كنه امشب قراره چه اتفاقي بيافته.

تازه فهميدم چه خبره. آخه اون دفعه كه شكر ريخته بودم تو نمک دون ارشيا خونه ما بود. عادتم داره همش به غذاش نمک بزنه. شكر ريخته بود رو غذاش و مجبور شده بود تا تهش و بخوره بنده خدا. بعد از شام به ماكان گفته بود.

لبم و گاز گرفتم كه نخندم ماكان از بالاي ليوان نوشابه اش نگاهم كرد و گفت:

همين حالا لو بده چكار كردي ما شاممون و با خيال راحت بخوريم.

از اين حرف ماكان يه كم ناراحت شدم. قاشقمو گذاشتم تو بشقابم و گفتم:

اينقدرم بچه نيستم كه خونه مردم از اين بچه بازيا راه بندازم.

ارشيا زد به بازوي ماكان و گفت:

ولش كن ماكان.

از ارشيام حرصم گرفته بود. چرا فكر كرده اينجام از اين كارا مي كنم يعني منو اينقدر بچه فرض كرده.

آتنا آروم گفت:

چرا نمي خوري؟

منم همون جور آروم گفتم:

سير شدم.

بعدم از پشت ميز بلند شدم كه ماكان گفت:

الان شبيه ليمو ترش شدي.

و خودش با بدجنسي خنديد ارشيا باز گفت:

ماكان بي خيال شو.

يه نگاه دلخور انداختم به ماكان و بدون اينكه به ارشيا نگاه كنم رفتم طرف سالن.

روي يه كاناپه يه نفره ولو شدم. كلي حالم گرفته شده بود. شده بودم سوژه خنده ماكان و ارشيا. واقعا كه به ماكانم ميگن برادر.

جاي اينكه آبروي منو بخره بيشتر آبرومو مي بره. اون ادا چي بود ارشيا در آورد. بفرما ترنج خانم اينم نتيجه كارات ارشيا فكر ميكنه با يه بچه تخس شيش ساله طرفه كه همه جا رو به هم مي ريزه.

لبم و به شدت گاز گرفتم دلم مي خواست برم خونه. مي دونستم بعد از شامم يه ساعتي شايد بيشتر مونده گاريم ولي مي خواستم اينقدر نق بزنم تا مامان راضي بشه بريم.

همين جور براي خودم نشسته بودم كه يكي نشست كنارم سرم و كه چرخوندم سينا رو ديدم.

اوف اين ديگه چي ميگه.

سلام اسم من سيناست.

تكيه دادم و گفتم:

شنيدم ارشيا گفت.

يه كم جا خورد ولي كم نياورد.

شمام بايد ترنج باشين.

اينقدر از دست ماكان و ارشيا عصبي بودم كه حوصله اينو ديگه نداشتم. ولي دلم مي خواست دق دليمو سر يكي خالي كنم. بي خيال گفتم:

اينجور ميگن.

يه كم ابروهاشو داد بالا و گفت:

معلومه عصباني هم هستين.

برگشتم و يه نگاه عاقل اندر سفيه بش انداختم و گفتم:

گيرم كه باشم شما؟

اونم بي خيال دست به سينه نشست. چشماش مي خنديد ولي صداش عادي بود گفت:

هيچي از سر شب دلم مي خواست بگم از مدل موهات خيلي خوشم مياد.

نه بابا چه زود پسر خاله شدي پسر خاله.

لبشو گزيد و خنديد.

من اصولا آدم ركي هستم.

نگفته معلومه.

حالا چرا دعوا داري؟

چون زيرا!

اوه واقعا قانع شدم. حالا ميشه بدون دعوا پيش بريم.

نگاهي به قسمت پذيرائي انداختم ميز خيلي تو ديد نبود. شونه هامو انداختم بالا و گفتم:

من با شما دعوايي ندارم.

واقعا هم حالم بهتر شده بود. ماكان و ارشيا رو بي خيال شدم و سعي كردم با سينا يه گپ دوستانه بزنم.

نگاش كردم.زل زده بود به من.

خوب پس مي تونم بگم وقتي موهاتو مي ريزي روي چشمت خيلي قشنگ تر ميشي؟

پوزخندي زدم و گفتم:

نه نمي توني بگي.

سينا خنديدو گفت:

راستي چند سالته.

پونزده و نيم.

واقعا؟

با حرص نگاش كردم

چيه؟ كمتر نشون ميدم؟

هول شد.

نه نه اصلا منظورم اين نبود.

حالا خودت چند سالته؟

من يه خورده مونده بيست سالم بشه.

ابروهامو بردم بالا و گفتم:

واقعا؟

بلند زد زير خنده.

بابا دس خوش يعني نخورده تلافي ميكنيا.

شونه هامو انداختم بالا و گفتم:

ديگه. عوضش بعدا ديگه حرص نميخورم كاش اين و گفته بودم اونو گفته بودم.

دستي به چانونه اش كشيد و گفت:

هوم...فكر خوبيه. ولي خوب يه بدي داره ممكنه بعدا حرص بخوري چرا اينو گفتم اونو گفتم.

برا من اين مورد خيلي كم پيش مياد.

با بدجنسي گفت:

پس پيش اومده.

ياد حرفي كه به مامان زده بودم و ارشيا شنيده بود افتادم. لبم گاز گرفتم. انگار كه فهميد.

اوه اوه پس حرفشم خيلي ناجور بوده كه اينجوري رفتي تو فكر.

سعي كردم موضوع و عوض كنم.

دانشگاه مي ري؟

خنديد.

باشه مي زنيم اون كانال. اره.

چي مي خوني؟

معماري.

پس از اون بچه درس خوناش بودي؟

اي.

ولي بت نمي خوره.

يه كم جا خورد و با تعجب پرسيد:

چرا؟

بي خيال گفتم:

از حركاتت معلومه بچه شري بودي. اين دوتا با هم جور در نمياد.

ار كدوم حركاتم يعني؟

اين بار من خنده بدجنسي كردم و گفتم:

از اينكه ارشيا از جلوي آتنا بلندت كرد.

اصلا ربطي نداره.

بي ربطم نمي تونه باشه.

نخير منظورم اينه كه شيطنت سر جاش درسم سر جاش.

ولي من نمي تونم.

يعني چي؟

يعني وقتي مي خوام شيطنت كنم ديگه مغزم برا درس بكار نمي افته.

يه جور خاصي نگام كرد و گفت:

اونوقت پسرام جز شيطنت هات هستن؟

من كه منظورشو نفهميده بودم گفتم:

آره چه جورم. اول از همه کسرا. یه پسر باحالیه که نگو.

قیافه اش مشتاق شده بود.

يعني منم مي تونم قاطي شيطنتت بشم.در مقابل اون کسرا شانسي دارم؟

و چشمک خنداني تحويلم داد.

اوه اوه بازم گند زدم تازه منظورشو فهميدم. حالا مونده بودم چه جوري اين بحث مزخرف وجمش کنم و طرفو از سو تفاهم در بيارم.

چيزه. فکر کنم متوجه منظور من نشدي. کسرا پسر عمومه. از من دوسال بزرگتره.

خوب که چي؟

آهان يعني اين که من واقعا شيطنت ميکنم. يعني با کسرا سر به سر ديگران مي ذاريم. از اين کارا و اينا.

سينا ولي کوتاه نيامد

يعني مي خواي بگي دوست پسر ندراي؟

چشمام گرد شد.

چه پروئيه اين. از سوالش واقعا کفري شدم و ناخودآگاه اخمام تو هم رفت.

واقعا که. اين چه سوال مسخره ايه. نه ندارم ولي شمام حق ندراين از مسائلي که اينقدر خصوصين از يه نفر سوال کنين.

انگار از عصبانيت من جا خورد چون فورا دست و پاشو جمع کرد و گفت:

من همچين قصدي نداشتم. اصلا خوب داشته باشي هم اشکال نداره. من خودم الان سه تا دوست دختر دارم.

به اين ديگه کيه. سه تا دوست دختر داري و اومدي دراي مخو منو تليت مي کني. عجب روئي داره اين.

انگار فکرمو از نگام خوند که فوري گفت:

دوتاشون همين جور تلفني فقط ارتباط دارم.

پوزخندي زدم و گفتم:

برام مهم نيست.

سينا ساکت شد. منم چيزي نگفتم. ديگه خوشم نمي اومد باهاش حرف بزنم. اگه مثل قبل بود که اصلا برام فرق نداشت طرف مقابلم پسر باشه يا دختر به بحث ادامه مي دادم. ولي الان ديگه مي دونستم نگاه پسر با يه دختر به جنس مخالفش زمين تا آسمون فرق داره.

پوفي کردم و موهامو از روي چشمم کنار زدم. سينا با لحني که معلوم بود پشيمون شده گفت:

اصلا بيا درباره يه چيز ديگه صحبت کنيم.

شونه هامو انداختم بالا و گفتم:

مثلا چي؟

درباره كارايي كه گفتي مي كني با پسر عموت.

يه نگاه بش انداختم كه قيافه بچه هاي مظلوم و مؤدب و به خودش گرفته بود. خنده ام گرفت. اونم خوشحال شد و گفت:

آخيش داشتم قبض روح ميشدم. حالا تعريف كن.

منم ناخودآگاه شروع به تعريف چند تا از شيرين كاريام كردم. داشتيم با سينا مي خنديدم كه سر و كله ماكان و ارشيا پيدا شد.

ناخوداگاه لبخندم جمع شد. ماكان اخماش حسابي تو هم بود. نمي دونستم چه غلطي بكنم. سينا كه هنوز متوجه موضوع نشده بود با تعجب گفت:

چت شد؟

آروم گفتم:

سه نكن داداشم.

چشماي سينا هم گرد شد. و صاف نشست. ماكان يه چشم غره اي بم رفت و گفت:

برو مامان كارت داره.

پوفي كردم و بلند شدم. مي دونستم مامان كارم نداره. اين يعني ترنج خانم هري

دلم مي خواست خفه اش كنم. خودش راحت با دخترا ميگه و ميخنده نوبت من كه ميشه آقا غيرتي ميشه.

اخم هامو كشيدم تو هم و رفتم بيرون. آتنا داشت ميز و جمع مي كرد. بقيه پسرا هم داشتن كمک ميدادن منم كه بيكار بودم رفتم طرف آتنا و گفتم:

بذار كمک كنم.

نه برو بشين. ديگه قبل از شامم زحمت كشدي. چيزيم كه نخوردي.

نه بابا اين حرفا چيه. حوصله ام سر ميره از بي كاري.

آتنا لبخند زد و مشغول كارش شد. منم داشتم يكي يكي بشقاب ها رو تميز مي كردم كه مي خوان بذارن تو ظرف شوئي راحت باشن.

چند تا بشقاب و كه جمع كردم ديدم يكي كنار ايستاده. نگاهم و آوردم بالا. ارشيا بود. لبم و گاز گرفتم.

خدايا اين ديگه اينجا چكار ميكنه. بدون اينكه به من نگاه كنه. مشغول جمع كردن ميز شد و آروم گفت:

سينا پسر بدي نيست ولي خوب بهتره خيلي باهاش گرم نگيرين.

دهنم باز مونده بود. ارشيا چي داشت مي گفت. منظورش از اين كارا چي بود. بدون اينكه به من نگاه كنه ادامه داد:

ماكان صلاح شما رو مي خواد پس ازش دلخور نشين.

چند تا ظرف و گذاشت توي هم و برد طرف آشپزخونه.

تازه وقتي رفت معني حرفاشو فهميدم.

يعني من نميفهمم. يعني چي اين حرفا. اصلا به چه حقي به خودش اجازه ميده تو كار من دخالت كنه. كي بهش همچين اجازه اي داده.

برگشتم و به سالن نگاه كردم ماكان بي خيال نشسته بود.

خونم به جوش امده بود. دلم مي خواست حال ماكان و بگيرم. وقتي اون به خودش اجازه بده منو جلوي ديگران كوچيک كنه هر كي از راه رسيد ميخوواد نصيحت كنه.

دسته بشقاب ها رو برداشتم و بردم طرف آشپزخونه ديگه دلم نمي خواست يک لحظه هم اونجا بمونم.

چرا ماكان و ارشيا فكر ميكنن من هيچي نمي فهمم. يعني واقع اينقدر بچه به نظر ميام. يعني ارشيا منو يک دختر بچه مي بينه كه بايد بهش گوشزد كنند دست به اين نزن جيزه.

اينقدر بهم فشار اومده بود كه داشتم ديوانه ميشدم دلم مي خواست داد بزنم. اگر خونه خودمون بود مطمئنا بشقاب هايي كه توي دستم بود و به يک بهونه اي مي زدم زمين تا آروم شم.

داشتم به زمين و زمان بد وبيراه مي گفتم واصلا حواسم نبود. با دسته بشقاب رفتم تو شكم ارشيا كه داشت از آشپزخونه مي آمد بيرون.

ارشيا متعجب نگاهم كرد. ولي من اينقدر دلخور بودم از اتفاقات پيش آمده كه نفهميدم چه شده. فقط آروم گفتم:

معذرت مي خوام

ارشيا انگار كه به خودش اومده باشه نگاهشو از صورتم برداشت و گفت

خواهش مي كنم. بدين من مي برم.

از كنارش رد شدم و گفتم:

خودم مي برم.

بشقاب ها رو گذاشتم روي ميز آشپزخونه و بدون هيچ حرفي رفتم پيش مامان. ارشيا كه داشت بقيه ميز و جمع مي كرد يكي دوبار نگاهم كرد. ازش دلخور بودم. از همه دلخور بودم.

مامان و مهرناز خانم گرم صحبت بودن. زدم به آرنج مامان و گفتم:

مامان پاشو بريم خونه.

مامان برگشت و نگام كرد:

تازه شام خورديم زشته.

من خوابم مياد.

وا اون موقع كه مدرسه داشتي تا نصف شب بيدار بودي حالا كه تابستون شده خوابت گرفته.

مامان من مي خوام برم خونه. خسته شدم.

مامان لبشو گاز گرفت و گفت

يواش مهرناز مي فهمه.

با لج صدامو بلند تر كردم و گفتم:

خوب بفهمه. خسته شدم مگه چيه.

مامان اين بار يه چشم غره وحشتناک بهم رفت و گفت:

ترنج صداتو بيار پائين.

پس مي ريم خونه؟

نه نمي ريم. هنوزميز شام جمع نشده كجا بريم زشته. بگير بشين سر جات.

با حرص به پشتي مبل تكيه دادم و دست به سينه نشستم.

مامان آروم كنار گوشم گفت:

اون موهاي مردشور برده رو هم از روي چشمت بزن كنار.

زير لب غر زدم:

دلم نمي خواد. خوشتون نمي آد نگاه نكنين.

مامان نفس پر صدايي كشيد و روش و بر گردوند. موهام تمام چشم راستم و گرفته بود. ولي دست بشون نزدم. دلم مي خواست مامان و حرص بدم.

سينا يه كم اون طرف تر روبروي من نشسته بود. نگاهش روي من بود و يه لبخند خاصي روي لبش. ياد حرفش افتادم كه گفته بود از مدل موهام خوشش مياد.

رومو برگردوندم كه فكر نكنه بخاطر اون موهامو نمي زنم كنار.ماكانم با حرص داشت نگام مي كرد.

خدايا ديگه چه غلطي بكنم. چرا همه اينجوري به من نگاه مي كنن. دلم مي خواست بشينم و يه دل سير گريه كنم.

هر كار ميكنم از نظرشون غلطه. من كه امشب دست از پا خطا نكردم يعني دو كلمه با اين پسره حرف زدم زمين به آسمون اومده.

تا زماني كه مامان اينا تصميم بگيرن بريم. از جام تكون نخوردم حوصله آتنا رو هم نداشتم. همون جور بق كرده نشسته بودم. بقيه مهمونا به حرف و خنده هاشون ادامه دادن.

چند بار زير چشمي ارشيا رو هم نگاه كردم. نه اونم مثل بقيه مشغول حرف زدنش بود.

از اينكه كسي به من توجه نداشت اينقدر دلگير شده بودم كه همون شب تصميم گرفتم هيچ وقت با مامان اينا مهموني نرم.

اون يک ساعت اندازه يک قرن گذشت.وقتي مامان بهم گفت پاشو بريم. انگار از قفس آزاد شدم. براي اينكه بهونه دست مامان ندم تا رسيدن خونه شروع كنه از من ايراد گرفتن با دقت از مهرناز خانم و آتنا تشكر و خداحافظي كردم.

خوشحال بودم كه آتنا يادش رفته كتابارو بهم بده ولي در آخرين لحظه يادش اومدو گفت:

واي ترنج كتابا داشت يادم مي رفت.

لعنتي. بيخيالم نميشه حالا.

براي اينكه نفهمه زيادم مشتاق نيستم گفتم:

راست ميگي خوب شد يادت امد.

مامان اينا رفتن بيرون و منم منتظر آتنا شدم. ارشيا همراه مامان اينا رفت بيرون. آتنا با كتابا دوان دوان برگشت و گفت:

بازم ببخشيد. فكر نكني نخواستم بت قرضشون بدم.

تو دلم گفتم:

من كه از خدام بود تو همچين آدمي بودي.

ولي لبخند زدم و گفتم:

نه از قيافه ات معلومه از اين دخترا نيستي.

آتنا از حرفم خوشش اومد و خنديد بازم خداحافظي كردم و رفتم بيرون. بقيه رسيده بودن كنار در. بابا اينا آخرين خداحافظي ها را و كردن كه ارشيا گفت:

ببخشيد ديگه اگه بهتون بد گذشت. و نگاه كوچک به من انداخت.

بازم گيج شدم. پس فهميده بود من ناراحت شدم. پس چرا اينقدر از من فراريه. بايد در اولين فرصت با آني صحبت مي كردم. ولي بابا اينا به خودشون گرفتن و كلي تعارف و تشكر تحويل ارشيا دادن.

منم فقط يه تشكر كوتاه كردم و رفتيم بيرون.

فصل چهارم

فكر ميكردم جاي هيچ بحثي باقي نمونده ولي تا توي ماشين نشستيم ماكان شروع كرد به ايراد گرفتن از رفتار من و اينكه چرا با سينا گرم گرفته بودم.

ديگه ظرفتيم تكميل شد. و اشكم در اومد. همون جور كه گريه مي كردم گفتم:

چرا با من اينجوري رفتار مي كنين. مگه من بچه ام. تا حالا چه خلافي از من سر زده. چه كاري انجام دادم كه اصلابه من اعتماد نداريين. فقط يه مورد نام ببرين من به شما حق ميدم.

اينقدر عصبي شده بودم كه هر چي توي فكرم تلبنار شده بود ريختم بيرون.

دوستاي من صد تا دوست پسر دارن خونواده اشون اينقدر بهشون گير نميدن. اونوقت من كه سرم دنبال كار خودمه اصلا تو اين نخا نيستم شما اينقدر بم گير ميدين. به خدامن بچه نسيتم ديگه اينقدر عقلم مي رسه. براي من شخصيت وآبرو نذاشتين. هر جا مي ريم يكي تون داره به من چشم غره مي ره .

هر وقت مي گم ديگه اين بار كار بدي نكردم بازم يه بهونه برا سرزنش و توبيخ پيدا مي كنين. هيچ پدرو برادري نديدم مثل شما اينقدر بچه و خواهرشو كوچيک كنه.

ديگه به هق قق افتاده بودم. توي خودم جمع شدم و تا خونه گريه كردم. هيچ كس حرفي نزد. واقعا اينقدر بهم فشار اومده بود كه اگه گريه نمي كردم حتما مي مردم. بابا كه ماشين و نگه داشت سريع پياده شدم و بدون هيچ حرفي رفتم طرف اتاقم.

دلم مي خواست ديگه هيچ وقت هيچ كدومشون و نبينم. احساس اضافه بودن بهم دست داده بود. در اتاقم و بستم و قفلش كردم. با همون لباسا خزيدم زير پتوم.

گوشي مو در اوردم و به آني اس ام اس دادم.

آني خوابي؟

چند دقيقه بعد جواب داد:

بودم. ولي تو مسخره بيدارم كردي.

بزنگم؟

چه مرگت شده نصف شبي؟

آني حالم خوب نيست.

بجاي اس ام اس خودش زنگ زد.

ترنج چي شده؟

صدام از گريه دورگه شده بود.

نمي دونم فقط دلم ميخواد صبح كه از خواب بيدار ميشم تنها باشم. دلم مي خواد ديگه هيچ كدموشونو نبينم.

سرم زير پتو بود و آروم آروم گريه ميكردم.

خوب چي شده باز؟

هيچي همون گيردادناي هميشگي. من نباشم نمي دونم اينا چه جوري صبحشون شب ميشه.

فكر كردم الان رفتي مهموني تركوندي اومدي.

پوزخندم زدم.

آره جات خالي بود. اينقدر خوش گذشت كه نگو.

محلت نذاشت؟

نمي دونم يه كارايي مي كرد سر در نمي آوردم. ديگه حوصله ارشيارم ندارم.

چي ميگي تو ترنج. بي خيال بابا. مثل من باش هر چي ميگن بگو چشم باز كار خودتو بكن.

من ميگم چشم و كاريو كه خواستن ميكنم ولي بازم گير ميدن.

اصلا اون موضوع و بي خيال شو. بگو ببينم ارشيا چكار كرد وقتي ديدت؟

شک دارم منو ديده باشه.

يعني هيچ فرقي نكرده بود با قبل؟

اشكم و با دست پاک كردمو گفتم:

نمي دونم هيچ وقت اينجوري رسمي خونه شون نرفته بوديم.

بعد كه از رفتار ارشيا تعريف كردم آني مثل يک متخصص گفت:

ببين وقتي يه پسري برا يک دختري غيرتي بازي در مياره يا هواشو داره يعني با بقيه واسش فرق داره.

يک كم اميدوار شدم.

راس ميگي؟

معلومه.

ولي ارشيا خيلي هم به من توجه نكرد.

باشه ديونه مگه نمي گي سينا رو از روبروي شما بلند كرده

چرا ولي شايد بخاطر آتنا باشه.

فكر نكنم. اينكه فهميده ناراحت شدي چي؟

نمي دونم.

ولي من مي دونم. اين ارشيا خان دلش پيش اين ترنج خوشكل خودمون گير كرده.

لبم و گازگرفتم.

تو اينجوري فكر ميكني؟

اهوم.

حالا من بايد چكار كنم. شايد تا ابد حرفي نزنه.

خوب بايد يه جوري بش حالي كني.

يعني چكار كنم؟

چه ميدونم يه جوري بهش بفهمون ازش خوشت مياد.ولي تابلو نكنيا.

خوب يه پيشنهاد بده ديگه.

ترنج من خوابم مياد به ساعت نگاه كن از يک گذشته بابا مردم از خواب.

خوب حالا بگو چكار كنم بعد برو بخواب.

اين ديگه بستگي به طرفت داره بايد راهشو پيدا كني.

پوف...باشه. خودم يک فكري ميكنم.

آفرين. الان خوبي برم بخوابم؟

آره مرسي ديگه خوبم.

پس شبت بخير.

شب بخير.

گوشيم و گذاشتم زير متكام و نفس عميقي كشيدم.

يعني ميشه واقعا براش مهم باشم؟ كاش دوست ماكان نبود.

ضربه آرومي به در خورد. صداي مامان و شنيدم:

ترنج مامان؟ بيداري؟

جواب ندادم. صداي بابا اومد.

خوابيده فكر كنم.

خدا كنه با گريه نخوابيده باشه.

بيا بريم صبح باش صحبت مي كنم.

من هيچي نگفتم ولي حق با اين بچه اس. غير از شيطنتاي بچه گونه ديگه چه خطايي ازش سر زده.

سوري از تو ديگه توقع نداشتم. اگه بزرگ بود كه من نگرانش نبودم. چون بچه اس اينقدر مواظبشم. هنوز فرق بين پسر و دختر و نمي فهمه. نمي فهمه بايد با جنس مخالف چه جوري رفتار كنه. ايناس كه منو نگران ميكنه.

صداي مامان و كه از در دور شده بود ضعيف شنيدم.

ولي اين راهش نيست

وجواب بابا كه فقط زمزمه اش به گوشم رسيد.

پتو رو تا زير چونه ام بالا كشيدم.

يعني بابا راست ميگه؟ خوب حق داره وقتي من مثل بچه ها رفتار ميكنم. اونم حق داره اينجوري فكر كنه.

غلطي زدم و به پرده اتاقم كه توي نسيم تكون تكون مي خورد نگاه كردم.

بايد ثابت كنم كه مي فهمم كه بزرگ شدم.

از گرما داشتم كباب مي شدم.

شانسم ندارم اين ترم دخترا افتاده بودن روزاي فرد. من بدبخت پنجشنبه هم كلاس داشتم. خدا رو شكر زبان دوست داشتم وگرنه اصلا آخر هفته حال ميده آدم تعطيل باشه حتي اگه تابستون باشه.

كوله مو از شونه ام انداختم به اون يكي و كليد و از جيبم در آوردم. دلم لک زه بود براي يه شربت خنک دست ساز.

كتوني هامو در آوردم و خواستم برم تو آشپزخونه كه ديدم از توي پذيرائي صداي حرف زدن مياد.

داد زدم:

مهربان!

ديدم ماكان مثل موشک از تو پذيرئي پريد بيرون.

هوي چته؟

پر سوال نگاش كردم و گفتم:

چي شده؟

يواش بابا مگه بلند گو قورت دادي؟

خوب چه خبره؟

مهمون دارم خير سرم نه مامان هست نه مهربان!

مهمونت كيه؟

ارشيا..

پريدم وسط حرفش

اون كه ديگه كم مونده سند خونه رو بزنيم به نامش ديگه مهمون كجا بود.

مي زنم تو سرتا.

خوب راست مي گم.

بعدا حسابت و مي رسم. فقط ارشيا نيست كه يكي دو نفر ديگه هم هستن.

خوب كه چي؟

من كه نمي تونم خودم پذيرائي كنم داريم درباره كار صحبت مي كنيم.

حالا چرا آورديشون اينجا؟

پنج شنبه رو تعطيل كرديم با فردا يه تعميرات جزئي داره شركت مجبور شدم بيارمشون اينجا.

خوب اي كيو مي انداختين بعد از تعميرات.

آخه خانم سهيلي قرار نبود امروز بياد. يهو زنگ زد گفت برنامه اش براي امروز جور شده مي تونه بياد.

خانم سهيلي كيه؟

همكار جديد.

كلافه گفتم:

خوب چرا نرفتين خونه اونا.

ترنج ولم كن. همه چي يهويي شد. كمک مي كني يا نه؟

نگاش كردم و با بدجنسي گفتم:

يه ساعت اسپورت ديدم يه خورده گرونه بقيه اش مي افته گردن تو.

ترنج به خدا مي كشمت.

رفتم به طرف پله و گفتم:

پس به من چه!

دستم و گرفت و كشيد. دستش و كرد توي جيب كتش و يه چک پول پنجاه تومني درآورد و داد دستم.

كافيه؟

اي بد نيست.

حالا بدو يه سري از اون شربتاي خوشكلت بريز و بيار.

چشم. راستي چند نفرين؟

چهار نفر.

برو اومدم.

صاف رفتم تو آشپزخونه و سريع مشغول شدم. تنها كاري كه توي زندگيم بلد بودم همين بود.

ليواناي پايه بلند مامان و از بوفه برداشتم. شربت غليظ و ريختم توي ليوانا و تيكه هاي يخ مكعبي رو انداختم توش بعد آروم آروم آب ريختم روش كه شربت با آب قاطقي نشه. يه پرتقالم از يخچال برداشتم و حلقه كردم و زدم سر ليوانا.

ني هاي شيشه اي رو هم گذاشتم تو ليوانا و بعد گذاشتمشون تو سيني.

با اين روپوش و مقعنه نمي تونستم برم تو پذيرائي. دويدم رفتم تو اتاقم. تند يه شلوار لي و يه پيراهن آستين بلند يشمي هم پوشيدم. شالمم برداشتم و دويدم پائين.

شالمو انداختم روي موهام جلوي موهام بيرون بود. فقط بخاطر اينكه ارشيا اونجا بود. مي خواستم يه كم اين حركتم به چشم بياد.

سيني رو برداشتم و رفتم طرف پذيرائي. از چيزي كه ميديم شوكه شده بودم. خانم سهيلي يه خانم جوون و خيلي ناز بود كه درست نشسته بود كنار ارشيا و داشتن با هم صحبت مي كردن.

اين جناب ارشيا چي شده اينقدر ريلكس شده.

گرچه اصلا به خانم سهيلي نگاه نمي كرد ولي خيلي راحت با هم صحبت مي كردن.

داشتم از غصه مي مردم كاش ماكان و صدا زده بودم و سيني رو داده بودم به خودش. ماكان منو ديد و اشاره كرد برم جلو.

رفتم تو و آروم سلام كردم. خودمم تعجب مي كردم از اين كارام من قبلا خيلي راحت بودم. اصلا انگار نه انگار حالا نمي دونم چرا اينقدر زود ناراحت ميشدم و دلم مي خواست تنها باشم.

مااكان گفت:

خواهر كوچيكم ترنج

با سر اول با خانم سهيلي احوال پرسي كردم. ارشيا يه لحظه نگاهم كرد و با سر اونم سلام كرد. يه آقايي هم نشسته بود كنار ماكان.

سيني رو بردم و اول گرفتم جلوي خانم سهيلي داشتم از فضولي مي مردم بفهمم جريان اين خانم سهيلي كه اينقدر با ارشيا گرم گرفته چيه. بش بيشتر از بيست و دو سه نمي خورد.

بفرما.

ممنون خانم كوچولو!

آخ خدا كه دلم مي خواست خره خره شو بجوم. فكر كرده خودش مامان بزرگه. زهر مارو خانم كوچولو.

يه لبخند زوركي تحويلش دادم و سيني رو گرفتم جلوي ارشيا.

يه نگاه به شالم انداخت و با لبخند شربت و برداشت و گفت:

چه خوشكل دستتون درد نكنه. زحمت شد.

واي كه مي خواستم سكته كنم. پس هم از شال پوشيدنم خوشش امده هم از شربتم.

به ماكان و اون آقا هم تعارف كردم و از پذيرائي بيرون اومدم تا كاري دست خودم ندم.

دويدم تو آشپزخونه وميوه ها رو ريختم تو سينک ظرف شوئي. تند تند شستم و خشكشون كردم. و چيندم توي ظرف كريستال پايه دار.

بعدم ظرف و بردم تو پذيرائي. دلم مي خواست مي فهميدم جريان چيه ولي ديدم خيلي ضايس بشينم جايي كه ربطي به من نداره.

آخرين لحظه به ماكان گفتم:چيزي ديگه اي احتياج نداريم.

نه برو دستت درد نكنه.

ديگه بيشتر نتونستم بمونم. از حرفاشون يه جورايي معلوم بود كه خانم سهيلي قراره به شركت اضافه بشه.

واي خدا يعني هر روز قراره ارشيا اين خانمه رو ببينه.

خوشكل بود و تازه يه دونه از موهاشم معلوم نبود. خوب معلومه تمام معياراي ارشيا رو داره.

آويزون برگشتم تو اتاقم. احساس مي كردم ديواري اتاق دارن بهم فشار ميارن. واقعا از اين رنگ سياه خسته شده بودم. دلم مي خواست رنگ ديوارها رو عوض كنم. فكر نمي كردم اينقدر زود خسته بشم.

مطمئنا اين بارم مجبور بودم خودم رنگ بزنم. لبم و جويدم و گفتم:

خوب ميزنم. مگه اون بار نزدم. تازه الان تابستونه و بيشتر وقت دارم.

رفتم سراغ اينترنت و شروع كردم به سرچ كردن طرحاي مختف چند تاش واقعا قشنگ بودن. با توضيحات كامل كه چه جوري طرح و در بياريم ديدم كار سختي نيست.

حالا به بابا بگم شايد قبول كرد نقاش بياره.

تا مهموناي ماكان برن وبتونم برم فضولي كنم ببينم جريان از چه قراره مجبور شدم خودم و سرگرم كنم.

يه فيلم كه استادمون تو آموزشگاه داده بود و گذاشتم تا ببينم. كارتوني بود و كلي خنديدم.

بعدم يه كتاب قصه برداشتم و ديكشنري موبايلمم باز كردم تا راحت تر بخونم.

نمي دونم چقدر گذشته بود كه صداي حرف زدن از حياط اومد. هوا ديگه داشت تاريک ميشد. بلند شدم و از بالكن نگاه كردم.

ارشيا آخرين نفر بود كه با ماكان دست داد و رفت. زود پرده رو ول كردم و دويدم پائين.

ماكان كتشو انداته بود روي دستش و اومد تو.

خسته نباشي.

ماكان نگام كرد.

مرسي.

داشتم مي تركيدم ديگه

مي خواين شركت و گسترش بدين؟

ماكان سلانه سلانه از پله اومد بالا و گفت:

نه خانم سهيلي مي خواد جاي ارشيا بياد.

گيج شدم. دنبالش از پله بالا رفتم و گفتم:

خودش ميخواد جدا شركت باز كنه؟

نه؟

پس چي؟

اول مهر داره ميره تهران. رتبه ارشدش خوب شده صد در صد تهران قبوله.

پام روي پله خشک شد.

ميره تهران؟ اين همه راه حتما سالي دوبارم مياد. اونم از کجا معلوم که ببينمش.

همون جا روي پله نشستم.

واي اگه بره چکار کنم؟

فکرم به هم ريخته بود. نمي دونم چقدر روي پله نشستم و فکر کردم که ماکان از اتاقش اومد بيرون و منو ديد.

تو چرا اينجا نشستي؟

هان؟

مي گم چرا اينجا نشستي.

به زور از جام بلند شدم و گفتم:

همين جوري.

و صاف رفتم تو اتاقم. مغزم داشت مي ترکيد. بايد قبل از رفتن بش بگم بايد يه جوري حاليش کنم که دوستش دارم.

آره بالاخره داشتم به خودم اعتراف مي کردم. من ارشيا رو دوست داشتم. خيلي زياد. برام مهم نبود که منو نمي بينه برام مهم نبود که گاهي منو ناديده ميگيره. مهم اينه که بود. که گه گاه نيم نگاهي بهم مي انداخت.

همين بس بود. نمي تونه بره. بايد بمونه. بايد بش بگم. بايد هر جور شده بش بگم.

لعنت به من کاش فضولي نکرده بودم. کاش همين جا بمونه و با خانم سهيلي همکار بشه. ولي بمونه. خزيدم زير پتو و اشکم شروع کرد به ريختن.

مغزم کار نمي کرد. نمي دونستم چه جوري بايد بهش حالي کنم که دوستش دارم. بعد از کلي فکر کردن به هيچ نتيجه اي نرسيدم. اصلا هيچ تصوري نداشتم که چطور مي تونم بهش حالي کنم که دوستش دارم.

شب سر ميز شام ماکان ماجراي ارشيا رو به بابا هم گفت. تمام وجودم گوش شده بود تا چيز بيشتري دست گيرم بشه.

خلاصه احتمالا اول مهر ميره.

واقعا لياقتشو داره.

ماکان سري تکون داد و گفت:

نمي تونم انکار کنم اگه بره کار شرکت خيلي افت ميکنه.

مامان گفت:

پس بگو مهرناز گفت داره يه فکرائي براي ارشيا ميکنه واسه همينه مي خواد قبل رفتنش خيالش راحت بشه.

لقمه پريد تو گلوم و افتادم به سرفه. بابا ليوان آب و داد دستم و گفت

چکار ميکني اروم تر.

با بدبختي آب و خوردم. با وحشت به مامان زل زده بودم تا ببينم چه خاکي داره تو سرم ميشه.

مامان سس ريخت روي سالادش و گفت:

مهرناز مي ترسه بخاطر اخلاقاي خاصي كه ارشيا داره بره يه زني بگيره كه اصلا با اونا جور در نياد براي همين مي خواد خيالش از بابت ارشيا راحت بشه بعد بفرستش شهر غربت.

خدايا حالا چكار كنم؟

ماكان براي خودش آب ريخت و گفت:

فكر نكنم ارشيا زير بار بره.

اميدوار به دهن ماكان چشم دوختم.

براي چي؟

اون الان تمام فكرش دنبال درسته. خودش كه مي گفت هنوز زوده

وا ديگه چه مي خواد شغل كه داره تحصيلاتم داره. پولم كه داشته باشي همه جا ميشه خونه پيدا كرد.

داشتم ضف مي كردم:

مامان تو رو خدا مي خواي زن بگيري براي پسر خودت بگير.

مامان با تعجب نگام كرد.

مگه ماكان چيزي گفته؟

تازه فهميدم فكرمو بلند گفتم. ماكان و بابا هم با تعجب نگام كردن. اب دهنم و قورت دادم و گفتم:

يعني منظورم اينه ماكانم تمام اين شرايط و داره ...خوب براي اون چرا نمي گيرين.

ماكان خنديد و گفت

نه بابا برا منم زوده .

ولي مامان با لحن خاصي گفت:

نه هيچم زود نيست. راست ميگه ترنج.

ماكان قاشقشو گذاشت تو بشقابش و گفت

من هر وقت زن خواستم خودم ميگم. ارشيام دقيقا همينو گفت. تازه من خودم به شوخي خانم سهيلي و بش پيشنهاد دادم چون تمام معياراي ارشيا رو داره. ولي اون گفت اصلا فعلا به ازدواج فكر نميكنه.

دلم مي خواست ماكان و خفه كنم.

خيلي مورد خوبيه برو خودت بگيرش چكار به ارشيا داري. اه

ولي مامان باز گفت:

فكر نكنم مهرناز بذاره ارشيا قصر در بره. براش فكرائي داره.

لقمه توي گلوم مونده بود و با بغض قاطي شده بود. مي دونستم اگه يک ثانيه ديگه بمونم حتما اشكم سرازير ميشه.

تازگيا چرا اينجوري شده بودم. خدايا من همون ترنج بي خيال و شيطونم.چه بلائي سرم اومده.

بلند شدم كه مامان گفت:

چرا نخوردي؟

سير شدم.

ولي تو كه چيزي نخوردي

به بشقابم نگاه كردم شايد دو يا سه قاشق خورده بودم. پس چرا اينقدر احساس سيري مي كردم.

نمي تونم بخورم سيرم. و ديگه فرصت سوال كردن به مامان و ندادم و دويدم توي اتاقم.

تا صبح با خودم هزار جور كلنجار رفتم ولي بازم راه به جايي نبردم. از دست خودم لجم گرفته بود.

دور و برم پر بود از دوستايي كه صد تا ماجرا نمونه من داشتن و هر روز با اشک و زاري واسه بقيه تعريف مي كردن ولي اينقدر حرفاشون براي من بي اهميت بود كه يک بارم به خودم زحمت ندادم ببينم آخر عاقبتشون چي شده و چه گلي به سرشون گرفتن.

نزديک صبح ديگه تقريبا بي هوش شدم.

روزهاي بعد به كسالت و سر درگمي گذشت. براي اينكه به اتفاقي كه ممكن بود پيش بياد فكر نكنم رفتم سراغ رمان هايي كه از اتنا گرفته بودم.

برخلاف تصورم خيلي هم خوب بودن جوري كه وقتي شروعشون مي كردم تا تمام نمي شدن زمينشون نمي گذاشتم.

رمان سوم واقعا منو به فكر انداخت. ماجراي دختر و پسري بود كه طي يک سوتفاهم از هم دور افتادن و با اينكه همو دوست داشتن ولي هيچ وقت به هم نگفتن تا سالها بعد كه دوباره با هم روبه رو شدن و پسره يک زندگي ناموفق و پشت سر گذاشته بود و دختره هم اصلا ازدواج نكرده بود.

اينقدر لجم گرفته بود كه نگو خوب اگه مثل بچه آدم همون اول به هم گفته بودن كه اينقدر بدبختي نمي كشيدن. گرچه با هم ازدواج كردن آخرش ولي خون به دل شدن تو اين چند سال.

بعد از خوندن اين رمان بود كه يه فكر احمقانه زد به سرم.

اگه منم الان به ارشيا نگم ممكنه همين بلا سرم بياد.

براي همين يه وسوسه افتاده بودم به جونم كه يه جوري به ارشيا برسونم كه دوستش دارم.

اگه حرفاي آني هم درست باشه و من براي ارشيا مهم باشم خوب بايد از اين ماجرا خوشحال بشه و اونم بگه كه منو دوست داره.

كافيه الان بهم قول بده كه ازدواج نميكنه. منم كه هنوز شونزده سال ندارم برام زوده تا اون بره درسشو بخونه و برگرده منم كنكورم و دادم. اونوقت ميشه جدي درباره اين موضوع صحبت كرد.

از هيجان اين اتفاق ذوق كردم

خدايا يعني ميشه؟ ولي حالا چه جوري بش بگم. بهتر نيست با آني مشورت كنم؟ نه اون بارم كه بش گفتم گفت بستگي به طرف مقابلت داره.

يه جور استرس مسخره افتاد به جونم بايد خوب فكر ميكردم تا يک راه حل اساسي پيدا كنم.

شايد يه هفته بيشتر گذشته بود تمام راه حل هاي ممكن و بررسي كرده بودم ولي هيچ نتيجه اي عايدم نشده بودم.

اول تصميم گرفتم به صورت ناشناس براش پيغام بفرستم ولي بعدش گفتم وقتي ندونه من كي هستم براي يک آدم مجهول كه نمي دونه كيه چه جوري صبر كنه و ازدواج نكنه.

بعد تصميم گرفتم بش تلفن كنم و باهاش صحبت كنم ولي بازم گفتم با اين سابقه خراب من حتما فكر مي كنه دارم سر كارش مي ذارم.

دوباره تصميم گرفتم براش نامه بنويسم و همه چيز و بگم. چند بار هم رفتم و شروع كردم ولي نتونستم. هيچ وقت انشام خوب نبود چيزايي كه نوشته بودم بيشتر شبيه نفكرات يک بچه بود تا درخواست عاشقانه.

بنابراين اين تصميم هم منتفي شد. در واقع ديگه راهي به ذهنم نمي رسيد.

ارشيا چند بار اومده بود و رفته بود ولي من مثل آدمايي كه خل شدن هي رفتم و هي اومدم اينقدر كه ماكان مشكوک شد منم ديگه ترسيدم برم تو پذيرائي.

درست دو هفته از درگيري فكري من گذشته بود كه يک زنگ خطر برام به صدا در اومد.

مهرناز خانم يه دختر براي ارشيا كانديد كرده بود و تصميم داشت به زور ارشيا رو ببره خواستگاري.

وقتي ماكان ماجرا رو گفت چيزي نمونده بودم جلوي مامان و بابا از حال برم. به يه بدبختي خودمو نگه داشتم تا رسيدم تو اتاقم. نميدونم چرا فكر ميكردم ارشيا بخاطر علاقه به من نمي خواد تن به اين خواستگاري بده.

براي خودم دليل مي اوردم كه چرا با اينكه به من نگاه نمي كنه ولي اون شب فهميد كه من ناراحتم يا نذاشت سينا روبروي من بشينه.

همين دلايل براي من كافي بود. به خودم مي گفتم حتما مي خواد صبر كنه من بزرگتر بشم بعد اقدام كنه.

براي همين ديدم ديگه صبر كردن و نقشه كشيدن فايده نداره. نه تلفن نه نامه نه پيغامهاي پنهاني بايد يه راه سريع تر پيدا مي كردم تنها راهي كه برام باقي مونده و بود دلم نمي خواست مجبور به انجامش بشم اين بود كه مستقيم باهاش صحبت كنم.

اگه ارشيا از طرف منم مطمئن ميشد و مي فهميد كه دوستش دارم حتما خانواده اشو قانع مي كرد. مهرناز خانم هم كه خيلي منو دوست داره حتما خوشحال ميشه.

تنها راه همينه بايد به ارشيا بگم.ولي كي و چه جوري؟ ماكان نبايد به هيچ وجه چيزي بفهمه.

راه رفتم و فكر كردم. نه توي شركت مي تونستم ببينمش نه توي خونه خودمون. خونه اونام كه نمي تونستم برم. پس مي موند اينكه يه جايي بيرون از خونه و شركت باهاش قرار بذارم.

بايد از يكي از كلاسام بزنم. يه جلسه غيبت به هيچ كجا بر نمي خوره.

خوب حالا چه جوري خبرش كنم. زنگ بزنم خونه شون. خوب نه خونواده اش نمي گن من باهاش چكار دارم؟

نه بايد زنگ بزنم به خودش ولي من كه شماره شو ندارم.

بايد از گوشي ماكان شماره شو كش برم.

با اينكه قبلا هزار تا شيطوني از اين بيشتر هم كرده بودم ولي نميدونم چرا حالا وحشت كرده بودم.

ماكان فقط در مواقعي كه حمام يا دستشوئي بود گوشي اش و از خودش جدا مي كرد. بنابراين تصميم گرفتم صبر كنم تا ماكان بره حمام.

موبايل ماكان توي اتاقش بود. وقتي رفت حمام از توي اتاقم بيرون اومدم كه مامان صدام كرد.

ترنج!

مامان الان ميام.

يه لحظه فقط.

اوف اين مامان وقت گير اورده.

از پله دويدم پائين.

بله؟

دوستم زنگ زده يه شوي لباس دعوت داره مياي همراهم؟

اي خدا اين مامانم كه وقت گير اورده. الان ماكان مياد بيرون.

براي اينكه مامان و سريع دست به سر كنم گفتم:

باشه ميام.

چشماي مامان گرد شد.

مياي؟

اوف خوب آره. نيام؟

چرا چرا. تعجب كردم آخه هيچ وقت زير بار اين چيزا نمي رفتي.

مامان گير داديا

و با سرعت از پله بالا دويدم. دوش گرفتن ماكان برخلاف لباس پوشيدنش هميشه كوتاه بود.

مي ترسيدم هر لحظه از حمام بياد بيرون. دويدم توي اتاقش. قلبم داشت مي اومد تو دهنم هول شده بودم. نمي دونم چرا پيدا نميشد.

لعنتي نكنه سيوش كرده باشه.

بالاخره با هزار بدبختي شماره رو پيدا كردم. و توي گوشيم سيو كردم. داشتم مي خواستم از اتاق بيرون بيام كه گوشيش زنگ زد.

اينقدر هول شدم كه گوشي و پرت كردم و خواستم فرار كنم كه ماكان با حوله تنش وارد اتاق شد. گوشي داشت زنگ ميزد ومن وسط اتاق ايستاده بودم و ماكان هم مشكوكانه به من زل زده بود.

اينجا چكار ميكني؟

خدايا من همون ترنج حاضر جواب شيطونم چرا چيزي به مغزم خطور نمي كنه.

تلفن همين جور داشت زنگ ميزد.

آها ديدم تلفنت زنگ ميزه خواستم برات بيارم نمي دونستم حمامي.

ماكان به طرف گوشيش رفت و در حالي كه برش مي داشت بار مشكوك نگام كرد. منم ديگه صبر نكردم و دويدم تو اتاقم.

انگار قلبم هم احساس كرده بود اين اتفاق با تمام شيطوني هايي كه از سر بچگي و مي كردم فرق داره.

در اتاق و قفل كردم و نشستم روي تختم. شماره ارشيا رو آوردم و بش نگاه كردم.

اصلا باورم نميشد كه اين كارو كرده باشم. شماره ارشيا رو كش رفته بودم كه بش زنگ بزنم و بگم ميخوام ببينمت. تا قبل از اون فكر مي كردم خيلي راحت باشه زنگ مي زنم بهش و مي گم بياد يه جايي تا صحبت كنيم.

ولي حالا هر چي فكر ميكردم ميديدم كار خيلي سختيه. جدا از اون اصلا به چه بهانه اي بايد ازش اين درخواست و مي كردم.

روي تخت دراز كشيدم و به شماره ارشيا نگاه كردم. دستم روي دكمه اتصال رفت و همون جا متوقف شد.

اول بايد يک بهونه قابل قبول پيدا كنم براي اين كار.

تا آخر اين ترم چيز نمونده بود. بايد هر جور شده تا پس فردا كه كلاس داشتم قرار و مي گذاشتم.

زل زده بودم به گوشي:

آخرش كه چي ترنج خانم. ياا...

نمي تونستم اصلا دستم نمي رفت كه زنگ بزنم به ارشيا. مگه تا حالا چقدر مستقيم باهاش صحبت كرده بودم

اون همه بلا سرش آورده بودم و اونم جيک نزده بود. حالا بيام بگم چي؟

پوف خدايا يه كاري بكن.

باز به گوشي نگاه كردم. مهرناز خانم به مامان گفته بود براي آخر هفته قرار خواستگاري رو گذاشتند. ارشيا فقط قول داده همراهشون بياد.

ترس برم داشته بود. نكنه بره و دختره رو ببينه و همه چيز تمام شه.

بي خودي داشتم وقت تلف مي كردم تا قبل از انجام اين خواستگاري بايد بهش مي گفتم.

تا دو ساعت ديگه بايد مي رفتم كلاس ولي هنوز به ارشيا زنگ نزده بودم.

اين بار يک نفس عميق كشدم و دكمه اتصال و زدم. با هر بوق ضربان قلبم هم بالا تر مي رفت.

بفرمائيد؟

صداي ارشيا كه پيچيد توي گوشم زبونم بند اومد هر چي حرف آماده كرده بودم از ذهنم پريد.

الو؟

اگه قطع مي كردم ديگه عمرا دوباره زنگ مي زدم.

سلام

صدام مي لرزيد. صداي ارشيا ناآشنا به گوش رسيد.

شما؟

آب دهنم و قورت دادم.

ببخشيد...من بايد شمارو ببينم.

صداي ارشيا جدي شده بود

گفتم شما؟

من...من..ترنجم.

براي چند لحظه سكوت توي گوشي پر شد. و بعد صداي متعجب ارشيا رو شنيدم:

ترنج خانم؟ اتفاقي افتاده؟

اينجوري نمي تونم بگم بايد حتما شما رو ببينم.

براي خانواده مشكل پيش اومده؟ماكان؟

صداش يک كم نگران شده بود.

نه نه خانواده خوبن. براي خودم يه مشكل پيش اومده.

نمي دونم چرا اين و گفتم ولي ديدم بهترين راهه.

چه مشكلي؟

اينجوري نمي تونم بگم.

خوب من بايد بدونم براي چي مي خواين من و ببينين؟

واي خدا چرا اينجوري مي كنه.

من بايد درباره موضوع مهمي با شما صحبت كنم.

بعد هر چه احساس داشتم توي صدام ريختم.

خواهش مي كنم آقا ارشيا باور كنين خيلي مهمه.

صداي نفس پر صداشو شنيدم.

ماكان در جريانه؟

ناخودآگاه گفتم:

واي نه. تو رو خدا آقا ارشيا بايد ببينمتون يه مسئله اي هست كه بايد به شما بگم نمي تونم به ماكان بگم. خواهش مي كنم .زياد وقتتون و نمي گيرم.

باز سكوت پيچيد توي گوشي و بعد ارشيا گفت:

اگه ماكان فهميد بگم به چه مجوزي با خواهرش قرار گذاشتم.

به خدا نمي ذارم ماكان بفهمه. من الان بايد برم كلاس زبان ولي نمي رم. يه پارک پشت آموزشگاه ما هست بيابن اونجا.هيچ كس نمي فهمه.

چيزي نگفت انگار كه داشت فكر ميكرد. توي دلم غوغايي بود. ديگه نمي دونستم چي بگم داشت اشكم در مي اومد.

اگه بگه نه چي؟

ميابن؟

داشتم ناخنم و مي جويدم. اگه يک ثانيه ديگه جواب نداده بود اشكم سرازير شده بود. ولي بالاخره به حرف اومد و گفت:

باشه كجا بيام؟

اينقدر ذوق كرده بودم كه اسمم يادم رفته بود چه برسه به آدرس.چشمام و به هم فشردم و بعد از يک نفس عميق آدرس و گفتم.

خيلي ممنون. پس من ساعت پنج منتظرتونم.

باشه.

خداحافظ

خداحافظ.

موبايل و پرت كردم روي تختم. تازه اون موقع بود كه فهميدم تمام بدنم داره مي لرزه. دستامو تو هم چفت كردم و لاي زانو هام گذاشتم.

خدايا كمكم كن.

بلند شدم و رفتم سراغ كمدم.

چي بپوشم؟

خدايا من ترنجم همون كه بي خيال همه چيز بود حالا نگران لباسم شدم. نمي دونستم چكار كنم. تصميم گرفتم به آني زنگ بزنم بعدم پشيمون شدم.

نه فعلا نمي خوام كسي چيزي بفهمه.

كمدم و باز كردم. با توجه به اخلاقي كه ارشيا داره از تيپاي جلف و سبک و خوشش نمي اد. مانتو مشكلي مو برداشتم يه كم كوتاه بود ولي رنگش خوب بود.

جين طوسي و شال طوسي كه روش حروف انگليسي مشكي بود و هم پوشيدم. موهامو زدم به يک طرف و شالمو انداختم.

جلوي آينه ايستادم و به خودم نگاه كردم. مردد بودم آرايش بكنم يا نه ولي آخر سر يه آرايش كم رنگ كردم . كتابامو ريختم توي كوله ام و از اتاق اومدم بيرون.

مامان توي سالن نشسته بود با ديدنم با تعجب گفت:

كجا؟

لبم و گاز گرفتم و براي اينكه مامان متوجه هيجانم نشه طلبكار گفتم:

واقعا كه مامان ترم داره تمام ميشه هنوز از من مي پرسين كجا؟

مامان باز هم همان حالت متعجبش و حفظ كردم و گفت:

با اين قيافه؟

كوله مو روي شونه ام جابجا كردم وبا ترديد به خودم نگاه كردم و گفتم:

خيلي بده؟

مامان دست به سينه نگام كرد و گفت:

نه به نظر من كه كاملا براي يک دختر پونزده ساله طبيعيه ولي براي تو غير طبيعيه.

تازه متوجه منظور مامان شدم.

سرم و انداختم پائين تا مامان متوجه هيجانم نشه.

خوب با اون تيپم خيلي ضايع تک افتاده بودم بين بچه ها.

مامان اومد طرفم و گفت

ترنج عزيزم براي اينكه هم رنگ جماعت بشي كاري رو كه بش عقيده اي نداري انجام نده.

با تعجب به مامان نگاه كردم از مامان اين حرف بعيد بود. ماماني كه خودش فقط دنبال مد و طرحهاي جديد بود داشت اين حرف و به من مي زد.

بعد هم صورتم و بوسيد و گفت:

ديگه كم كم داري خانم ميشي.

و بعد بهم لبخند زد. انگار استرسم با اين حرف مامان تمام شد. منم تند صورتشو بوسيدم و دويدم طرف در.

كتوني هاي سفيدم و پوشيدم و از خونه زدم بيرون. يک ساعت تا قرارم با راشيا وقت داشتم.

واي خدايا قرار با ارشيا. همين فكرشم حس خوبي بهم ميداد.

اره از بچه ها زياد شنيده بودم. كه مي گفتن اول بذار پسره بياد سر قرار بعد تو برو كلاس بذار و از اين حرفا.

در اون لحظه فكر كردم هيچ كدوم از اونا طرف مقابلشون و واقعا دوست نداشتن وگرنه اين حرفا وقتي يكي و دوست داري بي معنيه.

دلم مي خواست براي ارشيا يه چيزي بگيرم. نمي دونستم كار درستيه يا نه. ولي بعدش ديدم ارشيا آدمي نيست كه به اين راحتي با اين مسئله كنار بياد.

بنابراين رفتم گل فروشي و يه شاخه رز سرخ خريدم و پياده رفتم طرف پارک.

هنوز ربع ساعت مونده بود به پنج. هوا حسابي گرم بود. روي نيمکتي زير سايه نشستم. آينه مو از کيفم در آوردم و خودمو نگاه کردم.

اه لعنتي چرا اينقدر بي ريخت شدم.

اين جوشاي لعنتي کجا بودن تا حالا دماغم چرا دو برابر شده؟

خدايا شانس منو باش چرا امروز اين ريختي شدم.

موهامو يه کم از روي چشمم کنار زدم. ولي گذاشتم بازم بيرون از شالم روي پيشونيم بمونن.

آينه مو که گذاشتم توي کيفم يه صدا از جا پروندم.

کدوم بي معرفتي بوده که اينجا تو رو کاشته؟

يه پسر تقريبا هيجده نوزده ساله دست به سينه وايساده بود و زل زده بود بهم.

اخم کردم گفتم:

کلانتري؟

آره

پس ستاره ات کو؟

پسره خنده مسخره اي کرد و گفت:

بيا تا طرف نيومده جيم شيم. از همين وقت نشانسيش معلوم ميشه جنس شناش نيس.

با عصبانيت از جام بلند شدم.

برو گمشو بچه پرو.

اوه اوه. چه عصبي.

مي ري يا زنگ بزنم به پليس.

نه بابا ترسيدم.

پسره ايستاده بود و نمي رفت که ارشيا از دور سر و کله اش پيدا شد.

يه پيراهن آستين کوتاه سفيد پوشيده بود که آستيناش تا بالاي آرنجش بود. شلوار مشکي راسته. موهاشو مثل هميشه زده بود به يک طرف عينک آفتابي قشنگي به چشمش بود. ته ريش کمي داشت که خيلي هم بش مي اومد.

محو تماشاش شده بودم. با ديدن ما انگار کمي سرعتش بيشتر شد. با خوشحالي گفتم:

اومد.

پسره برگشت و با دقت به ارشيا نگاه کرد و بعد هم راهشو کشيد و تند از اونجا دور شد.

ارشيا با اخمهاي در هم رفته به من نزديک شد. مي دونستم بخاطر اون پسره اخم کرده براي همين خوشحال شدم که روي من تعصب داره.

داشتم با خوشي نگاش مي کردم. از اينکه ارشيا همه چي تموم بود دلم ضف مي رفت.

شاخه گل و پشت سرم قايم کردم. ارشيا که رسيد جلوم، بلند شدم و سلام کردم

سلام.

ارشيا عينکشو براشت و بعد يک نگاه کوتاه بهم انداخت و جواب داد.

سلام

قبل از اينکه بتونم چيزي بگم با پوزخند گفت:

مشکلتون به اون پسره که اينجا بود ربط داره.

با تعجب نگاش کردم و گفتم

نه...نه...اصلا.

ارشيا کلافه مقابلم ايستاده بود و منم نمي دونستم چطوري شروع کنم. وقتي ديدم چيزي نمي گم. از اين حرفش ناراحت شده بودم. آروم گفتم:

نمي شينين؟

ارشيا پوفي کرد و در دورترين فاصله از من درست نقطه مقابل نيمکت نشست.

منم با ناراحتي گوشه ي ديگه نيمکت نشستم. اگه کسي مارو که اونجوري نشسته بوديم ميديد نميدونم چه فکري درباره ما مي کرد.

ارشيا عصبي بود از اينکه مدام پنجه پاشو به زمين مي زد معلوم بود. فضا اصلا اون جوري که تصور کرده بودم پيش نمي رفت.

آخر سر هم ارشيا بودم که گفت:

نمي خواين چيزي بگين؟

از اين رسمي حرف زدنش کلافه شدم. نمي تونستم راحت حرف بزنم. سرم و انداختم پائين. روم نميشد نگاش کنم.

حالا که تا اينجا اومده بودم بايد همه چيز و تمام مي کردم. آب دهنم و قورت دادم و از گوشه چشم نگاش کردم.

من نمي دونم چه جوري بگم. دفعه اولمه. مثل دوستام اهل ارتباط با پسرا نبودم که بلد باشم چي بگم.

باز به ارشيا نگاه کردم. نگام مي کرد ولي معلوم بود واقعا جا خورده قبل از اينکه چيزي بگه سريع گفتم:

من...من...بايد بهتون مي گفتم. يعني راه ديگه اي برام نمونده بود...اگه...اگه

خدايا چقدر گرمه. لبم و گاز گرفتم

اگه اين برنامه خواستگاري پنجشنبه نبود من هيچ وقت اين کارو نمي کردم.

ارشيا بالاخره سكوتشو شكست.

من اصلا متوجه منظورتون نميشم.

گل و از پشت سرم بيرون آوردم و آروم گذاشتمش روي نميكت بين خودم و ارشيا. نگاش كردم. زير لب گفتم:

من..من...شما رو دوست دارم.

گفتم و راحت شدم. سرم و انداختم پائين.ارشيا سكوت كرده بود وچيزي نمي گفت. نگاش كردم. سرش پائين بود و نگاهش ودوخته بود به زمين.

چرا چيزي نمي گفت. شايد شوكه شده. فكر نمي كرد من پيش قدم بشم. شايد دلش مي خواست خودش اول به من بگه.

همين جور بش زل زده بودم. نه انگار قصد نداشت چيزي بگه. تمام انرژيمو جمع كردم و گفتم:

ارشيا...من..

ارشيا از جا پريد.

خواهش مي كنم بس كنين ترنج خانم.

شوک زده نگاش كردم. منظورش چي بود؟ يعني چي؟ چرا ناراحت شد.

ولي من...

گفتم بس كن...

برگشت و با اخم نگام كرد.

مي فهمي چي مگي؟ اينم يه بازي مسخره است مثل بقيه مواقع؟

بعد نگاهشو دوخت به آسمون وگفت

خدايا اصلا از خواهر ماكان همچين توقعي نداشتم كه بياد به من پيشنها دوستي بده.

سريع بلند شدم و بش نزديک شدم. با صدايي پر از التماس گفتم:

نه من قصدم اين نبود باور كن از ته قلبم گفتم...من دوستت

ارشيا يک قدم به عقب برداشت و با عصبانيت گفت:

لازم نيست مدام اين جمله رو تكرار كني!

درمانده شده بودم با بغض گفتم

باور نمي كني نه؟

ارشيا پشت به من ايستاد.

اصلا مسئله اين نيست. يه نگاه به خودت كردي تو همش پونزده سالته.

پريدم وسط حرفش.

ولي تو هم منو دوست داري مگه نه؟

با سرعت به طرفم چرخيد و با تعجب توي چشمام زل زد شايد در طي اين مدت آشنايي طولاني ترين زماني بود كه به من نگاه مي كرد. نگاهش رنگ عصبانيت گرفت و گفت

من چكار كردم كه همچين فكري احمقانه اي به ذهنت خطور كرده.

نفسم از اين حرف بند اومد.

اون شب مهموني خونتون...چرا سينا رو از جلوي ما بلند كردي.

ارشيا حيرون مونده بود چي بگه آخرشناليد:

خيلي بچه اي ترنج.

بعد عصبي به چپ و راست رفت و گفت:

پس واسه همين اون جمله رو برام نوشته بودي؟ كه مزاحمت نيستم و اين حرفا.

پس چيزيكه براش نوشته بودم و ديده بود.

اگه مي دونستم علت تغيير رفتارت اينه همون موقع حاليت كرده بودم.

يعني دوستم نداره. يعني...شايد يكي ديگه رو دوست داره. با لكنت پرسيدم:

كس... ديگه اي.... رو دوست داري؟

ارشيا طوفاني شده بود. ارشياي آروم و سر به زير حالا از عصبانيت كبود شده بود. يک قدم به طرفم برداشت و گفت:

فقط بخاطر ماكان تمام اين حرفهارو فراموش ميكنم. من هيچ وقت نگاهي جز يه بچه شيطون و اعصاب خورد كن به تو نداشتم اگه كاري هم كردم بواسطه تعصبي كه ماكان روي تو داشته بوده نه چيز ديگه فهميدي؟

به انگشتش كه با حرص به من اشاره كرده بود خيره شدم. اصلا دركي از شرايط نداشتم.

ارشيا منو دوست نداشت. بهت زده بهش خيره شده بودم كه گفت:

من فعلا نمي خوام زن بگيرم اگرم مي خواستم تو توي ليست من جايي نداشتي. تو اصلا معياراي منو نداري. اصلا به اون تصويري كه من توي ذهنم از همسر آينده ام ساختم هيچ شباهتي نداري.

با تمام وجود خرد شدنم و احساس كردم ارشيا بدون توجه به من كه مثل جنازه اي بهش زل زده بودم چنگي توي موهاش زد و كلافه ادامه داد:

خداي من ترنج تو فقط يه بچه اي يه بچه شيطون. خيلي زوده كه بخواي به اين چيزا فكر كني. من...من...دلم مي خواد همسرم يه دختر سنگين و خانم باشه. دلم مي خواد از هنر يه سر رشته اي داشته باشه كه منو درک كنه.

بعد چرخيد و دستاشو كرد توي جيبشو به دورتر ها زل زد سعي كرد لحنش و آروم تر كنه و گفت:

من بت حق مي دم. بابا و داداشت بهت سخت مي گيرن. منم اولين پسري بودم كه ديدي و دم دستت بود براي همين فكر ميكني به من علاقه مند شدي. من كه برم همه چيز يادت ميره. اين يه يک حس بچه گانه است.

باورم نمي شد. اين كه جلوي من ايستاده بود و با سنگ دلي تمام من و از خودش مي روند ارشيا بود. ارشيايي كه ماهها بود بهش فكر كرده بودم.

نمي تونستم به اين راحتي بپذيرم صدام از زور غصه و ناراحتي مي لرزيد:

نه ارشيا تو تنها پسري نبود كه من ديدم. درسته بابا اينا سخت مي گرفتن ولي اينجور نيست كه تو مي گي. باور كن من دوستت دارم.

ارشيا باز عصبي شد.

بس كن بخاطر خدا. ديگه چه جوري تو صورت ماكان نگاه كنم. چه فكري درباره من ميكنه.

گل و برداشتم و به طرف ارشيا گرفتم.

ولي ماكان روي تو حساب ويژه اي بار كرده اون خيلي بهت اعتماد داره.

ارشيا با حرص گل و از دستم كشيد و توي سطل آشغال پرت كرد گفت:

از همين بيشتر دارم حرص مي خورم. كاش ماكان درباره ام اينجوري فكر نميكرد.

ديگه صدام شبيه ناله شده بود.

ارشيا...

ارشيا با خشم زل زد توي چشمام.

ترنج برو سركلاست. اين حرفا همين جا چال ميشه. فقط ديگه نمي خوام چشمم توي چشمت بيافته.

ولي...

ارشيا داد زد:

گفتم برو... ترنج.

يک قدم به عقب برداشتم و لبم و گاز گرفتم. چيزي به اسم غرور و شخصيت برام نمونده بود. واقعا بچه بودم كه فكر كرده بودم ارشيا عشق منو مي پذيره. واقعا احمق بودم.

ديگه اشكام تحت اختيارم نبود. كوله مو چنگ زدم آخرين نگاهم و توي چشماش انداختم چشمام پر شده بود از اشک و صورتشو نمي ديدم قبل از اينكه بريزن روي صورتم دوان دوان از ارشيا دور شدم.

كجا برم؟ سر كلاس؟ با حال اين خرابم مگه ميشد. نفسم تنگ شده بود. دلم مي خواست بلند بلند گريه كنم.

پشت بوته هاي شمشاد مخفي شدم سرم و روي زانوهام گذاشتم و شروع به گريه كردم.

توي دلم ناله مي كردم:

همه چي تموم شد. همه چي. هيچ وقت منو دوست نداشته كاش بش نگفته بودم. كاش روياهامو خراب نكرده بودم.

تمام تصوراتي كه از ارشيا براي خودم ساخته بودم خراب شده بود. فكر ميكردم اعتقاداتش باعث ميشه مهربون تر باشه.

فكر نمي كردم با اين همه غرور با من برخورد كنه. انگار كه من چه عيبي دارم. چقدر منو پائين تر از خودش ميديد. كاش فقط گفته بود بچه ام.گفت توي ليست من جايي نداري.

با اين فكر باز اشكم شدت گرفت.

نمي دونم چقدر گريه كردم. ولي وقتي به خودم اومدم پارک شلوغ تر شده بود جايي كه نشسته بودم ديد نداشت. آينه مو از كيفم در آوردم و نگاهي توش انداختم.

افتضاح شده بودم با اين قيافه نمي تونستم برم خونه مامان سكته مي كرد. تازه چه دليلي داشتم كه براش بيارم.

به هر حال نمي تونستم اونجا بمونم بايد مي رفتم خونه. همين جوري هم دير كرده بودم. مجبور بودم تاكسي بگيرم. تا برسم خونه نيم ساعتي تاخير داشتم.

كوله امو انداختم و راه افتادم طرف خيابون. جلوي نيمكتي كه با ارشيا قرار گذاشته بودم مكث كردم. رفتم طرف سطل و توش و نگاه كردم.

گل سرخي كه ارشيا توي سطل پرت كرده بود بين زباله ها پلاسيده و رنگش عوض شده بود. لبم و گاز گرفتم و قبل از انيكه اشكم دوباره سرازير بشه دويدم طرف خيابون.

بسه ترنج بسه دختر آروم باش. آورم باش.

براي يک تاكسي دست بلند كردم. نگه داشت. يه خانم عقب نشسته بود منم كنارش نشستم. آخرين نگاهم و هم به پارک انداختم و روم و بر گردوندم.

پخش تاكسي روشن بود و يه اهنگ خيلي غمگين داشت پخش ميشد:

خودت خواستي كه من مجبور باشم...برم جايي كه از تو دور باشم

خودت پاي منو از قلبت بريدي.. خودت خواستي كه من اينجور باشم

خودت خواستي كه احساسم بشه سرد...خودت خواستي نميشه كاريم كرد

مي ديدم دارم از چشمت مي افتم...مدار كردم و چيزي نگفتم.

برام بودن تو بازي نبود و... به اين بازي دلم راضي نبود و

از اول آخرش رو مي دونستم....تو تونستي ولي من نتونستم

برات بودن من كافي نبود و...حقيقت اين كه مي بافي نبود و

دارم دق مي كنم از درد دوري... مي خوام مثل تو شم اما چه جوري

اب دهنم و فرو دادم تا بغضم باز نشه. وقتي مي خواستم پياده شم از راننده اسم خواننده رو پرسيدم. به صورت داغون من نگاه كرد و اسم خواننده رو گفت و سري با تاسف تكون داد.

با قيافه زار و نزار وارد خونه شدم. توي حياط صورتمو شستم و آروم در و باز كردم. خدا رو شكر كسي توي سالن نبود.

سعي كردم مثل هر روز باشم.پس بلند سلا كردم:

سلام ترنج اومد.

و بعدم دويدم طرف اتاقم. صداي مامان و از آشپزخونه شنيدم.

معلوم هست كجايي؟ ديگه مي خواستم زنگ بزنم ماكان بياد دنبالت.

از همون بالاي پله داد زدم:

برامون فيلم گذاشته بودن يک کم طول کشيد.

بعدم خودمو پرت كردم تو اتاقم لباسامو در اوردم و رفتم تو حمام. دلم نمي خواست مامان اينا بوئي از اين ماجرا ببرن.

ده باره و صد باره اتفاقات عصر و براي خودم تكرار كردم و توي حمام هم كلي اشک ريختم. هر بار كه اتفاقات عصر و مرور مي كردم به يک نتيجه مي رسيدم. حرف زدن با ارشيا احمقانه ترين كار دنيا بود.

وقتي از احساس اون نسبت به خودم مطمئن نبودم خيلي بي شعور بودم كه رفتم مستقيم با خودش حرف زدم.

حرفاي ارشيا كه يادم مي اومد چيزي توي سينه ام فشرده ميشد. چيزي مثل بغض. مثل درد.

هيچ وقت توي عمرم اينقدر احساس بدبختي نكرده بودم. انگار تا حالا به جايي چنگ زده و اميد داشتم و يهو رها شده بودم. انگار كه توي فضايي كه نمي دوني كجاست رها شده باشي.

آرزو و اميد هام به باد رفته بود.

از اون روز انگار ترنج سابق مرد. در واقع برام خيلي سخت بود كه شاد باشم و نقش يک دختر شاد و سرخوش و بازي كنم.

من دختر پونزده ساله اي بودم كه توي اولين تجربه عاشقانه زندگيش شكست بدي خورده بود اونم از كسي كه روش حساب ويژه اي باز كرده بود و فكر ميكرد خيلي خوب مي شناسش.

ناگهان بزرگ شدم. دنياي پر شيطنت گذشته انگار مال سالها پيش بود. مال بچه گي هام.

ارشيا ديگه به خونه ما نيومد. انگار همونطور كه خودش گفته بود ديگه نمي خواست چشمش به چشم من بيافته.

نمي دونم چه بهونه اي جور كرده بود كه ديگه نمي اومد. ولي سر حرفش ايستاد.

چقدر دلتنگش بودم. خودم و لعنت مي كردم كه رفتم و باهاش حرف زدم كاش همه چيز بر مي گشت به هفته گذشته اونوقت بدون شک ديگه نمي رفتم ديدن ارشيا.

بدتر ازهمه ماجراي خواستگاري بود. تا شب بشه و صبح بشه و مامان زنگ بزنه به مهرناز خانم من مردم و زنده شدم.

ارشيا روي حرفش ايستاده بود و زير بار نرفته بود همين باعث ميشد بيشتر به خودم بد و بي راه بگم. كاش صبر كرده بودم و چيزي نگفته بودم.

تمام اين حرفها بي فايده بود. اتفاق افتاده بود و من مطمئن شده بود كه توي قلب ارشيا جايي ندارم.

ولي با تمام اين حرفها و اتفاقات انگار سر سوزني از علاقم به ارشيا كم نشده بود. خودم توقع داشتم بعد از اون ماجرا ازش متنفر باشم ولي اينطور نبود.

روز ها و شب هاي من بي شباهت به گذشته مي گذشت. رنگ تيره اتاق برام جذابيت نداشت به اندازه كافي دلم تنگ بود كه اين ديوار هاي تيره هم بخوان اذيتم كنن.

براي همين يک روز با بابا درباره رنگ ديوارهاي اتاقم صحبت کردم.

خيلي جدي و بدون مسخره بازي و اصرارهاي بچه گانه.

بابا مي تونم چند دقيقه وقت تون و بگيرم.

بابا که داشت روزنامه مي خوند با تعجب به من که براي اولين بار توي عمرم داشتم مثل ادم حرف مي زدم نگاه کرد و گفت:

البته دخترم.

روبروي بابا روي مبل نشستم و آرنجامو گذاشتم روي زانوهام. بعد به دستام زل زدم و گفتم:

يک خواهش از تون داشتم.

بابا روزنامه شو بست و با دقت بهم گوش داد انگار لحن صحبتم نشون مي داد که خيلي جدي دارم صحبت مي کنم.

مي شنوم.

ميشه يه نقاش بيارين اتاق منو رنگ بزنه. يک رنگ روشن!

بد از اين جمله به بابا نگاه کردم.

بابا با دقت به من زل زده بود.

چي شد که تصميت عوض شد؟

از اين رنگ خسته شدم. اتاقم دلگير شده احساس افسردگي ميکنم.

بابا هومي گفت و چونه اشو خاروند.

بابا سکوت کرده بود منم حوصله بحث و اصرار نداشتم. بنابراين گفتم:

اگه جوابتون نه هست اشکال نداره.

بعد بلند شدم برم که بابا صدام کرد

ترنج!

برگشتم:

بله!

مطمئني دوباره تصميمت عوض نميشه و نميري يه رنگ مسخره ديگه بزني.

لبخند نيم بندي زدم وگفتم:

فکر نکنم. نمي دونم.

بابا همين جور نگام کرد و بعد از اينکه نفسشو داد بيرون گفت:

باشه. اتاقتو خالي کن.

رفتارم به طرز مشخصي توي ذوق ميزد. همه خانواده درباره تغييرات من خوشحال بودن. و ساده لوحانه فكر مي كردن من ديگه بزرگ شدم واين ساكت شدن و بي درد سر شدن من نشونه عاقل شدنم هست..

شايد اونا هم از اين همه شيطنت و آزار خسته شده بودند و ترجيح ميدادن كه ترنج همين جور آروم بمونه و دوباره بر نگرده به اون شرايط قبل.

رنگ اتاقم جاشو داد به يک پرتقالي ملايم با طرحهاي زرد رنگ از گل هاي آفتاب گردون.

آهنگاي متال و تند با آهنگ هاي ملايم و غمگين جايگزين شدند و كتابهاي رمان به قفسه كتابام اضافه شد.

من واقعا عوض شده بودم.

روزهايي كه كلاس زبان داشتم مي رفتم و گاهي روي همون نيمكت مي نشستم و با خودم خلوت مي كردم. دوباره و سه باره خاطرات اون روز و مرور مي كردم و آه هاي پر حسرتي مي كشيدم.

يكي از همون روزها بود كه روي نيمكت نشسته بودم و توي فكر و خيال خودم غرق شده بودم كه چند تا پسر بي كار مزاحمم شدند.

نبينم تنها نشسته باشي.

كدوم كج سليقه اي تو رو اينجا كاشته؟

يكي شون داشت مي اومد طرفم كه از جا بلند شدم و با عصبانيت گفتم:

مزاحم نشين!

كي گفته ما مي خوايم مزاحم شيم خانم كوچولو. يک گپ دوستانه اس.

نگاهي به دور و برم انداختم. پارک خلوت بود. ديدم موندنم ممكنه باعث دردسرم بشه. براي همين با يک حركت سريع شروع به دويدن كردم.

اون سه تاهم دنبالم. با آخرين سرعت مي دويدم كه چشمم افتاد به ساختموني كه درست كنار پارک بود. دم درش كمي شلوغ بود و چند نفر داشتن رفت و آمد مي كردن.

منم سريع خودمو انداختم تو. چون از توي نور وارد تاريكي شده بودم درست جلوم و نديدم و محكم خوردم به يک نفر.

وسايلي كه دستش بود پخش زمين شد. با شرمنده گي گفتم:

واي ببخشيد

و به چهره طرف نگاه كردم. يک پسر تقريبا بيست و دو سه ساله بود كه مقابلم ايستاده بود با چشمهايي متعجب به من خيره شده بود.

معلوم هست حواست كجاست؟

و از روي شونه ام به پشت سرم سرک كشيد. منم برگشتم و سه تاپسري كه تا اونجا اومده بودن ولي تاريكي داخل ورودي مانع ميشد كه منو ببينن نگاه كردم.

مزاحمت شدن؟

با حرکت سر تائید کردم.

نشست و شروع کرد به جمع کردم خرت و پرت هايي که روي زمين ريخته بود در همون حال گفت:

اين وقت روز اينجا چکار ميکني؟

منم نشستم و شروع کردم به جمع کردن.

کلاس زبانم همين پشته.

دست از کار کشيد و نگام کرد. بعد سرشوتکون داد و دوباره مشغول شد.

شروع کردم به برانداز کردنش. قد متوسطي داشت موهاي تقريبا روشن چشماش يه چيزي بين سبز و خاکستري بود.

ترکيب صورتش خيلي پسرونه نبود خصوصا که چشما و موهاشم رنگي بود.

سرشو که گرفت بالا هول شدم و وسايلي که جمع کرده بودم و دادم دستش که يکي از ته سالن صداش زد

ميلاد کجا موندي پس؟

بعد هم شبح دختري از ته سالن پيدا شد و به طرف ما اومد. قد متوسطي داشت و تپل بود. پوست سبزه وچشماي قهوه اي پر رنگي داشت. مانتوي مشکي بلندي پوشيده بود و موهاشو حسابي پوشونده بود.

با تعجب نگامون کرد و از ميلاد پرسيد:

اين کيه؟

ميلاد کاغذ ها و پوستري هايي که پخش و پلا شده بودند و مرتب کرد و گفت:

منم نمي دونم يهو ظاهر شد و کاسه کوزه منو به هم ريخت.

باز چرخيدم و به بيرون نگاه کردم اون سه تا هنوز داشتن اون دور و بر مي پلکيدن. پوفي کردم و حيرون موندم چکار کنم که دختر اومد جلو وگفت:

مزاحمتن؟

جاي من ميلاد جواب داد

آره بايد به انتظامات پارک خبر بديم بيان جمشون کنن. الافاي مسخره رو.

دختر به ميلاد چشم غره رفت و گفت

ا ميلاد اين چه طرز صحبت کردنه.

ميلاد شونه اي بالا انداخت و به کارش ادامه داد. دختر دست منو گرفت و گفت:

فعلا بيا تو تا ميلاد زنگ بزنه. بعد مي توني بري.

ديدم چاره ديگه ندارم براي همين همراه ميلاد و دختر رفتم.

من الهه هستم اسم تو چيه؟

منم ترنجم

ترنج؟

اوهوم.

چه اسم خوشكلي داري.

خنديدم كه الهه گفت

واي روي يكي از لپات فقط سوراخ ميشه چه با نمک.

از اين حرفش بيشتر خنده ام گرفت.

ميلاد با كنجكاوي برگشت و نگام كرد كه الهه بش اخم كرد و گفت:

هوي. روتو اون ور كن پسر بد چيه زل زدي به دختر مردم.

ميلا خنده اي كرد و از يكي از درها گذشت و ما هم به دنبالش.

وارد سالن بزرگي شديم كه شبيه سالن اجتماعات يا يک همچين چيزي بود. چند نفر ديگه هم اون جلو روي سن مشغول بودن.

داشتن يه چيزايي رو سر هم مي كردن. آروم از الهه پرسيدم :

شما اينجا چكار ميكين؟

الهه با ذوق گفت:

قشنگه نه؟

منم موندم بودم كه الهه منظورش چيه كه ادامه داد:

بچه هايي كه اينجا مي بيني همه دانشجوي رشته هنرن. تابستونا ميايم توي اين فرهنگ سرا توي برنامه هاي مختلف شركت ميكنيم. قراره اينجا يه كنسرت كه نه يک اجراي زنده موسيقي سنتي داشته باشيم فردا. داريم براي فردا دكور و وسايل و آماده ميكنيم.

نگاهم و چرخوندم توي سالن. فضاي آرومش حس خوبي بهم داد. الهه دستم وكشيد و گفت:

بيا با بچه ها آشنات كنم.

فقط دانشجو ها مي تونن اينجا فعاليت كنن؟

نه بابا همه سني هست.

چه كلاسايي دارين اينجا؟

كلاساي مختلف از موسيقي گرفته تا نقاشي و داستان نويسي.

چه جالب با اينكه هر سال همين نزديكي ها كلاس زبان مي اومدم ولي تا حالا متوجه اينجا نشده بودم.

ولي پوستراي تبليغاتي ما همه جا هست.

فقط تابستون كلاس دارين؟

نه طول سال هم هست ولي خوب تابستونا فعاليت بيشتر ميشه بخاطر اوقات فراغت بچه ها.

شما چي مي خونين؟

من خودم نقاشي.

نقاشي و خيلي دوست دارين؟

اوه من اگه يک روز يک طرح نزنم صبحم شب نميشه.

به سن نزديک شده بوديم. ميلاد وسايل و گذاشت روي سن و مشغول گرفتن شماره شد. بعضي ها برگشته بودن و داشتن مارو نگاه مي کردن.

الهه بلند گفت:

بچه ها معرفي ميکنم. ترنج

و به من اشاره کرد. هم زمان چهار جفت چشم به من خيره شد. با حرکت سر سلام کردم. غير از ميلاد سه تا پسر ديگه هم بود و يک دختر غير از الهه.

همه اومدن طرف ما و جواب سلامم و دادن.

الهه به دختر اشاره کرد وگفت:

ستاره دوست عزيزم. آقا کاوه. آقا مهدي و ايشون هم نامزد عزيز بنده سامان.

نيش سامان تا بناگوش باز شد و گفت:

خدا رو شکر الهه خانم يه غريبه ديد باز ما رو تحويل گرفت.

همه از اين حرف سامان خنديدند و الهه مشت آرومي به بازوي سامان زد.

بي مزه.

ستاره با خنده با من دست داد:

خوشبختم.

بقيه هم جواب سلامم و مودبانه دادن.ميلاد که تلفنش تمام شده بود با يک جهش روي سن پريد و از همون جا داد زد:

اگه مراسم معارفه تمام شد بياين به کارتون برسين. بابا کلي کار داريم. تا فردا تمام نميشه ها.

مهدي و کاوه چرخيدن که برن که سامان گفت:

باز رئيس بازي اين ميلاد گل کرد.

پسرها خديدن و روي سن پريدن. الهه به من گفت:

همين جا بشين تا کار ما تمام شه. ببخشيد مجبوريم تنهات بذاريم.

روي يکي از صندلي ها نشستم و گفتم:

نه خواهش مي کنم.

همه مشغول كارشون شدن ومن هم با لذت نگاشون مي كردم. پاک يادم رفته بود كه كلاس دارم. وقتي هم يادم اومد ديگه دير شده بود. منم بي خيال شدم و نشستم به تماشاي اون جمع خندان.

كاراشون با خنده و سر به سر گذاشتن و متلک گفتن به سامان و الهه تمام شد.

الهه اومد طرف من و گفت:

حسابي خسته شدي نه؟

بلند شدم و گفتم:

نه اصلا. خيلي هم خوش گذشت بهم.

سامان دست الهه رو گرفت و گفت:

نگفتي اين ترنج خانم از كجا پيداش شد.

داستانش مفصله.

بعد رو به ميلا كه داشت روي كاغذي كه دستش بود چيزي و يادداشت مي كردگفت:

راستي ميلاد زنگ زدي به انتظامات پارک.

ميلاد با سرجواب داد كه آره.

سامان با تعجب پرسيد:

انتظامات واسه چي؟

الهه به من اشاره كرد و گفت:

چند نفر مزاحم ترنج شدن اونم به ما پناه اورد.

سامان نگام كرد انگار كه منتظر تائيد من بود. منم سرتكون دادم. همون موقع صدايي از دم در ورودي گفت:

به به خسته نباشين. مشحر شده بچه ها.

من هم همراه بقيه برگشتم.

دهنم وا مونده بود.

ارشيا؟؟

فصل پنجم

چشمام و بستم و دوباره باز كردم. يعني ممكنه خودش باشه. اون كه رشته اش گرافيكه بعيد نيست اين دور و برا پيداش بشه.

نزديک تر كه شد راحت تر ميشد چهره اشو ديد.

نه ارشيا نبود. ولي توي نگاه اول واقعا شباهت مي داد. قدش كوتاه تر از ارشيا بود و برخلاف ارشيا كه چهار شونه بود لاغر تر بود. ته ريشش عين ارشيا. حالت موها و چشم ها شباهت زيادي ميداد.

خوب كه نزديک شد تازه ميشد فهميد كه سنش شايد هفت هشت سالي از ارشيا بيشتر بود.

با بهت زل زده بودم به مردي كه داشت به دكوري كه بچه درست كرده بودن نگاه مي كرد. واقعا اگه ارشيا برادر بزرگتري داشت اينقدر نمي تونست بهش شباهت بده.

آروم زدم به شونه الهه و گفتم:

اين كيه؟

استاد مهران. از استادي اينجاست خوشنويسي تدريس ميكنه.

نگاهم و از استاد مهران گرفتم و به الهه نگاه كردم. انگار خيلي ضايع به استاد زل زده بودو كه الهه به طرز خاصي نگام مي كرد. براي رفع رجوع گفتم:

چه جالب هميشه دلم مي خواست خوشنويسي ياد بگيرم. آخه پدر بزرگ مادريم خطاط بود ولي نه نوه هاش نه بچه هاش كارشو دنبال نكردن.

الهه دستم و گرفت و گفت:

اينكه خيلي عاليه بيا بريم همين الان به استاد بگيم.

توي دلم گفتم:

اي حناق بگيري ترنج دروغم كه سرم هم ميكني عين آدم سر هم كن.آخه اين چه چرتي بود كه گفتي.

الهه منو كشون كشون برد طرف استاد و گفت:

استاد یک هنرجو تازه براتون پیدا کردم.

استاد مهران که برگشت و گرم نگام کرد یک لحظه احساس کردم ارشیا داره نگام مي کنه و ناخودآگاه لبخند زدم.

خدایا آخه چرا من اینقدر بد شانسم. چرا اینو سر راه من گذاشتي؟ خواستي هیچ وقت ارشیا رو فراموش نکنم. مگه چاره دیگه هم دارم.

استاد مهران منو از افکارم بیرون کشید:

قبلا کار کردي؟

نه..نه استاد.

الهه پرید وسط صحبت مون.

میگه پدر بزرگش خطاط بوده.

به حالا بیا و درستش کن.

استاد با خوشحالي نگام کرد:

جدا؟ پس باید یه چیزایي بلد باشي.

لبخند زورکي زدم مغزم و دوباره به کار انداختم:

نه متاسفانه خیلي قبل از تولد من فوت کردن.

اینو راست گفتم خدا رو شکر.

اه متاسفم.

منم سري تکون دادم و گفتم:

خواهش میکنم.

خوب دلت مي خواي از کي شروع کني؟

عجب گیري کرده بودم.

نمي دونم من روزاي فرد کلاس زبان دارم. نمي دونم برنامه ام با شما جور دربیاد یا نه؟

استاد فکري کرد و گفت:

کلاست چه ساعتیه؟

پنج تا هفت.

اوه عالیه. کلاس من سه تا چهاره. مي توني بیاي؟

دیگه افتاده بودم تو هچل یه حرفي زده بودم و خودم و انداخته بودم توي دردسر.

آره ولي باید با خانواده ام مشورت کنم.

استاد دستهاشو پشت سر توي هم قفل كرد و گفت:

حتما حتما. ولي من منتظرتم. خيلي خوشحال ميشم يک هنرجوي خيلي جوان به كلاسم اضافه بشه.

بله استاد خواهش مي كنم.

راستي چند سالته؟

پونزده امسال مي رم كلاس دوم دبيرستان.

خيلي عاليه از اين سن شروع كني حتما پيشرفت ميكني. متاسفانه الان بچه ها بيشتر دنبال موسيقي و نقاشي هستن مثل شما كم پيدا ميشه كه دنبال اين هنر اصيل باشه.

باز هم لبخند زدم و گفتم:

من خيلي هم توي مسائل هنري استعداد ندارم.

استاد با جديت حرفم و رد كرد:

در مسائل هنري تمرين و تكرار خيلي مهم تر از استعداده اينو از كسي كه سالهاست توي اين كاره قبول كن.

سعي خودمو مي كنم.

استاد نگاهي به ساعتش انداخت و گفت:

خوب من ديگه برم. فردا حتما خبرشو به من بده.

چشم استاد.

استاد مهران كه رفت با نگام بدرقه اش كردم كه الهه با ذوق گفت:

واي ترنج خيلي عالي شد. استاد مهران از بهترين هاي اينجاست.

سامان كنار الهه ايستاد و گفت:

باز تو واسه چي هيجان زده شدي؟

ترنج مي خواد بياد اينجا كلاس خطاطي.

سامان سري تكون داد و گفت:

عاليه. بعد هم به ساعتش نگاه كرد و گفت:

من ديگه برم. علي منو ميكشه. نيم ساعت پيش بايد مي رفتم و كتابخونه رو تحويل مي گرفتم.

الهه با چشماي گرد شده گفت:

پس چرا وايسادي خوبه اينقدر اصرار كرد كار داره.

خوب بابا رفتم.

وقتي سامان رفت الهه توضيح داد:

سامان اينجا مسئول كتابخونه هم هست. اين كتابخونه رو بچه ها خودشون راه انداختن . اصلا كتابخونه نداشت اينجا. يه فراخوان داديم و پوستراشو زديم اينجا و از بچه ها خواستيم كتابايي كه دارن و به كارشون نمي اد بيارن اهدا كنن.

با تعجب گفتم:

واقعا؟ چيزي هم جمع شد.

الهه با خنده گفت:

آره بابا كلي رماناي عالي جمع كرديم. رمان يكي دو بار كه خوندي ديگه بلا استفاده ميشه ولي اينجا كه باشه خيلي ها مي تونن استفاده كنن.

واي چه عالي؟ بعد پولش چي؟

اهدا كردن ديگه پول نداديم. فقط گفتيم اگه خواستين از كلاساي اينجا استفاده كنين يه تخفيف ويژه مي ديم بهتون.

با خوشحالي گفتم:

منم مي تونم عضو بشم؟

الهه اخمي كرد و گفت:

حقيقتش چون تعداد كتابا محدوده عضو گيري هر شيش ماه يک بار انجام ميشه اونم به تعداد محدود. اول تابستونم كه عضو گيري كرديم. فعلا عضو تازه نمي گيريم تا اول زمستون.

آه پر حسرتي كشيدم و گفتم:

حيف شد فكر كردم مي تونم راحت رمان بگيرم و بخونم

كه الهه باز با هيجان گفت:

واي نكنه تو هم رمان خوني آره؟

با خنده گفتم:

تا حالا نبودم ولي شدم.

خوب من يه چند تايي دارم كه تازه خريدم. باور نمي كني هر ماه نزديک ده تومن پول رمان ميدم با اينكه كتابا و لوازم درسيم كلي پولشه.

خوب چرا از اينجا نمي گيري.

الهه با بدجنسي خنديد و گفت:

آخه همه اينا رو خوندم.

با چشماي گرد شده گفتم:

راست ميگي؟

آره بابا. خودم همون اول عضو شدم. يه وقتايي هم كاري نداشتم مي رفتم پيش سامان و همون جا مي خوندم.

دست به سينه نگاش كردم و گفتم:

پارتي بازي آره؟

خوب نه. كتابي كه توي كتابخونه گذاشته و كسي هم دنبالش نيامده من مي خوندم اگه همون موقع يكي مي خواست مي دادم مي رفت نمي گفتم نه بگو نيست و از اين چيزا.

لبم گاز گرفتم و مردد موندم بگم يا نه ولي بالاخره گفتم:

مي توني با عضويت خودت براي من كتاب بگيري؟

الهه با چشمايي باريک شده نگام كرد و گفت:

پارتي بازي آره؟

انگشتم و گاز گرفتم و شونه هامو بالا انداختم.

خوب آره ديگه.

الهه هم خنديد و گفت:

مي خواي چند تايي خودم دارم مي خوام بدم به كتابخونه قبلش بدم تو بخونيشون.

واي الهه جون يعني ميدي؟

خوب معلومه چرا كه نه.

واي مرسي به خدا اينقدر حوصله ام سر مي ره كه نگو. يه چند تايي از يكي از بچه ها گرفتم همه رو يه روزه خوندم.

اوه اوه پس بيا معتاد نشي كه خرابت مي كنه آبجي.

از اين لحن الهه خندم گرفت:

معلومه خودت خرابشي آره؟

واي چه جورم. به خدا يه مدت شده بود. اگه دير به دير رمان مي رسيد دستم انگار يه چيزي گم كرده بودم كلافه مي شدم.

واقعا؟

به جان خودت اعتياد مياره.

باشه بابا كم كم مصرف ميكنم.

الهه خنيديد و گفت:

آخه همه اولش تفريحي شروع مي كنن.

هر دو از اين حرف الهه خنديدم. بعد الهه گفت:

باشه برات پارتي بازي ميكنم. راستي فردا كه مياي كار بچه ها رو ببيني؟

نمي دونم بايد اجازه بگيرم.

واي تو رو خدا بيا ترنج. سامان و مهدي هم جز گروهن.

من تا حالا كنسرت موسيقي سنتي نرفتم.

الهه با تعجب نگام كرد:

جدي ميگي؟

اوهوم.

ولي موسيقي سنتي كه بيشتر از پاپ اجرا ميشه.

مي دونم ولي برام جذابيت نداشت.

الهه كمي دمغ شد:

آها!

ديدم خيلي بده بعد از محبتي كه بم كرده اينجوري بذارم و برم. براي همين گفتم:

ولي بدم نمي آد كار شما رو ببينم.

الهه دوباره ذوق كرد و گفت:

چه خوب. بيا بريم يه دونه از دعوت نامه هاي خودمون و بدم بهت.

بعد دست منو كشيد و همراهش برد.

نه الهه اگه قراره جاي كس ديگه رو بگيرم نمي آم.

ا اين چه حرفيه. هركدوم از بچه ها سه نفر مي ميتونن دعوت كنن. خوب من و سامانم كه با هميم يكي و ميديم به تو.

ديگه واقعا داشتم شرمنده ميشدم. ولي الهه ول كن نبود.

مستقيم رفت سراغ ميلاد و گفت:

ميلاد اسم ترنج و بنويس توي مهموناي ما.

ميلاد با تعجب به الهه نگاه كرد و گفت:

تو كه تا ديروز داشتي التماس مي كردي دو نفر ديگه رو هم دعوت كني.

با اين حرف ميلاد الهه خجالت زده به او توپيد:

ميلاد!

منم كه ديدم الهه داره از مهموناي خودش مي زنه بخاطر من گفتم:

الهه جان اصلا لازم نيست خودتو به زحمت بندازي. باشه يک بار ديگه.

الهه نگاه خشمناکي به ميلاد انداخت و گفت:

نه اصلانم زحمت نيست. تازه معلوم نيست دفعه بعد کي باشه از اول تابستون داريم براي اين اجراي زنده دوندگي ميکنيم حالا مجوز دادن.

ميلاد نگاه نادمي با ما انداخت و گفت:

اگه بخواي مي تونم يکي از دعوت نامه هاي خودمو بدم بتون ها.

الهه دست منو گرفت و گفت:

لازم نکرده.

بعد منو دنبال خودش کشيد که مهدي صداش زد.

الهه خانم!

الهه برگشت و به مهدي نگاه کرد:

بله؟

من مي تونم يکي از دعوت نامه هامو بدم. خانواده من که اينجا نيستن. دوستامم با سامان و بقيه مشترکه. سه نفر برام زياده.

الهه لبشو گاز گرفت و گفت:

مطمئنين؟

مهدي لبخندي زد و گفت:

آره من همون روزم به ميلاد گفتم. ولي گفت نفري سه تا مي رسه هر کار دوست داري باش بکن.

الهه باز برگشت و نگاه خشمناکي به ميلاد انداخت که ميلاد فورا سرش را توي کاغذش کردو خودش را به کوچه علي چپ زد.

من که ديدم اوضاع هر لحظه خراب تر ميشه گفتم:

آقا مهدي اصلا معلوم نيست خانواده ام اجازه بدن. لازم نيست به خودتون زحمت بدين.

مهدي نگام کرد و گفت:

براي من فرقي نداره اگه شما هم قبولش نکنين من کس ديگه اي ندارم که بدم بهش.

الهه تسليم شد وگفت:

پس مطمئن باشم از مهوناتون نمي زنين؟

مهدي خنديد و گفت:

اره بابا اگه شک دارين از سامان بپرسين.

باشه دستتون درد نكنه.

صبر كنين براتون بيارمش.

بعد سراغ كيفش كه روي يكي از صندلي ها گذاشته بود رفت و با پاكي توي دستش برگشت.

بفرما.

پاكت را از دستش گرفتم و گفتم:

واقعا ممنون. شرمنده ام كردين.

خواهش مي كنم فقط مي رين توليست مهموناي من اشكال كه نداره؟

مگه فرقي هم مي كنه؟

نه وقتي وارد سالن شدين ديگه مهم نيست مهمون كي بودين.

پس عيب نداره.

الهه همان ذوق زندگي هميشگي را از خودش بروز داد و گفت:

واي بريم به سامان بگيم. آقا مهدي دستتون درد نكنه.

خواهش ميكنم.

بعدم دست منو گرفت و دنبالش كشوند. نگاهي به ساعت سالن كردم و گفتم:

من ديگه بايد برم الهه جون. من تا اين ساعت كلاسم تمام ميشد نرم مامان نگران ميشه.

واي ببخشيد باشه. ولي سعي كن فردا حتما بياي ها.

باشه قول ميدم راضيشون كنم.

درباره كلاس خوشنويسي هم صحبت كن. باور كن پشيمون نميشي از استاد مهران ديگه بهتر گيرت نمي اد. به آرزوت هم مي رسي.

لبم و گاز گرفتم. از اينكه به الهه دروغ گفته بودم حس بدي داشتم. قبلش داشتم فكر ميكردم من از اينجا برم حالا نيامدم هم كسي يادش نمي مونه. ولي با محبتي كه الهه در حقم كرده بود تصميم گرفتم هم كلاس بيام هم كنسرت فردا رو.

نهايتش اگه خسته شدم ترم بعد به بهونه درس و مدرسه نمي ام.

الهه منو تا دم در همراهي كرد و گفت:

فردا كتابايي رو قول داده بودم و هم برات ميارم.

مرسي.

پس تا فردا.

خداحافظ.

صبر كردم سر شام موضوع و مطرح كنم. وقتي بابا شامشو خورد رو كردم بهش و گفتم:

بابا يكي از بچه هاي كلاس زبان نامزدش تو يه گروه موسيقيه. فردا شب برنامه دارن منم دعوت كرده مي تونم برم؟

از اينكه داشتم دروغ مي گفتم يه كم عذاب وجدان داشتم ولي خوب نمي تونستم جريان آشنايي با الهه رو براي بابا اينا تعريف كنم.

به بابا زل زده بودم و منتظر جواب بودم كه جاي بابا ماكان گفت:

كجا هست؟

با حرص نگاش كردم. من نمي دونم توي اين خونه همه بايد درباره كاراي من نظر بدن. من خير سرم بزرگتر ندارم.پوفي كردم گفتم:

يه فرهنگ سرا هست پشت آموزشگاه زبانم اونجاست.

باز ماكان به بابا اجازه نداد چيزي بگه خودش فوري گفت:

چند وقته مي شناسيش؟

نگاه مستاصلي به بابا انداختم ودر حالي كه سعي مي كردم ماكان و ناديده بگيرم گفتم:

از مهموناي اصليش زده تا منو دعوت كنه. بابا مي تونم برم؟

ماكان باز خواست اظهار فضل كنه كه بابا يه نگاه كه يعني ساكت باش بش انداخت و گفت:

چه ساعتي هست؟

با خوشحالي گفتم:

تو كارت دعوتشون زده هشت.

ماكان اعتراض كرد:

اوه تا بياي خونه شده ده يازده.

باز به بابا نگاه كردم:

بابا. خوب هر وقت تمام شد زنگ مي زنم بياين دنبالم. برم؟ برم بابايي؟

مامان داشت با خنده نگام مي كرد. ماكان ولي با چنان جديتي روي بابا تمركز كرده بود كه انگار مي خواد به بابا القا كنه بگه نه.

منم كوتاه نيومدم.

بابايي! برم ديگه.خواهش خواهش.

بابا سري تكون داد و خنديد و گفت:

برو بابا جون.

با ذوق از جا پريدم و بابا رو بوسيدم.

الهي قربون بابايي خودم برم.

ماكان شكلكي برام دراورد و گفت:

منم از اين اداها بلد بودم الان نونم تو روغن بود.

در حالي كه به طرف پله مي رفتم گفتم:

خوب برو ياد بگير.

عمرا. خيلي خوشم مياد از اين اداهاي لوس و بچه گونه.

دهنم و براش كج كردم و گفتم:

حالا ديگه!

بعدم با خوشحالي از پله بابا دويدم. كلا قضيه كلاس خوشنويسي رو فراموش كرده بودم. وقتي هم كه يادم اومد ديگه دير شده بود گذاشتم براي يک وقت ديگه.

روز بعد يک ساعت قبل از شروع مراسم آماده شدم و از پله اومدم پائين. يه مانتوي سفيد پوشيده بودم و با شلوار لي. شال قرمزم و هم با كتوني هاي قرمزم ست كردم.

يه آرايش خيلي كم رنگ هم كردم. موهام طبق معمول روي پيشونيم ريخته بود.

مامان با ديدنم با نگراني گفت:

مامان جان حواست باشه قبل از اينكه مراسم تمام شه حتما تماس بگيري. نكنه همه برن تو بموني اونجا.

در حالي كه كفشامو مي پوشيدم گفتم:

چشم سوري خانم. امر ديگه اي نيست؟

مامان اخمي كرد و گفت:

تو كه نمي فهمي از اين خونه بيرون كه مي ري تا بياي من آروم و قرار ندارم.

راست وايسادم و با چشماي گرد شده گفتم:

مامان مگه قراره كجا برم. بابا اين همه دختراي مردم دارن مي رن و ميان هزار بار از من خوشكل تر و پولدار تر حالا كي مياد منو بدزده.

مامان با حرص گفت:

اه حالا اين چه حرفيه دم رفتن داري مي زني؟ مگه من گفتم يكي مي دزدتت. اتفاقه ديگه هميشه ممكنه يه چيزي بشه كه ادم اصلا انتظارشم نداره.

كيفمو روي شونه ام جابجا كردم و گفتم:

اگه دوست دارين يه ماجرا برا حرص خوردن خودتون پيدا كنين لطفا دور منو خط بكشين باز اعصابتون به هم مي ريزه عاشق سينه چاكتون ميباد يقه منو مي گيره.

مامان از اين حرف من يه كم خنده اش گرفت و گفت:

خيلي خوب ديگه برو پي كارت دختره زبون دراز.

منم خنديدم و از خونه بيرون زدم. حس خوبي داشت براي اولين بار داشتم تنهايي مي رفتم جايي. جز مدرسه و آموزشگاه تا حالا تنها جايي نرفته بودم.

سر راه يه دسته گل خوشكلم گرفتم براي الهه و سامان و تقريبا يه ربع مونده بود به هشت كه رسيدم. جلوي سالن حسابي شلوغ بود يک لحظه با خودم گفتم:

حالا الهه رو از كجا پيدا كنم تو اين آشفته بازار.

جلوي در دو تا آقا ايستاده بودن و بليت ها رو كنترل مي كردن. اكثر اونايي كه مي رفتن داخل كاغذي صورتي رنگي دستشون بود. ولي مال من يه كارت خوشكل توي يه پاكت بود.

كارت و به پسره نشون دادم. يه نگاه بهم انداخت و گفت:

از مهموناي بچه ها هستين؟

بله. الهه خانم .

آها.

كجا مي تونم پيداشون كنم.

احتمالا الان پشت صحنه هستن. شما تشريف ببرين جلو. رديف هاي اول و دوم مال مهموناي ويژه اس.

كارت و گرفتم و تشكر كردم و وارد سالن شدم.

جمعيت زيادي اومده بود. فكر نمي كردم كنسرت موسيقي سنتي هم اينقدر طرفدار داشته باشه.

بيشترشون هم جوون بودن.واقعا تعجب كرده بودم چون همه جووناييي كه اطرافم بودن از اين آهنگا گوش نمي دادن البته غير از ارشيا.

حالا كه اين جمعيت و مي ديدم برام عجيب بود.

تا جلو رفتم و به اطراف نگاه كردم خبري از الهه نبود. رديف دوم يه صندلي خالي پيدا كردم و نشستم.

مدام چشمم دنبال الهه مي چرخيد. ولي خبري ازش نبود.

سالن هر لحظه شلوغ تر ميشد. از بي كاري به بررسي سالن و آدما مشغول شدم. خيلي نگذشته بود كه با صداي سامان از جا پريدم:

ترنج خانم شما اينجائين؟ الهه كلي دنبالتون گشت فكر كرد نمي آين.

بلند شدم.

من خيلي وقته اومدم.

دسته گل و به طرفش گرفتم.

بفرما!

لبخند گرمي زد و گفت:

چرا زحمت كشيدين.

خواهش مي كنم.

پس شما بشينين من برم الهه رو پيدا كنم و بهش خبر بدم.

بعد كمي كنار كشيد و من تازه خانمي كه پشت سرش ايستاده بود و ديدم. يه خانم حدود پنجاه پنچاه و پنج چادر مشكي.

ببخشيد مامان ايشون ترنج خانم دوست الهه هستن.

بعد رو به من به خانم چادري اشاره كرد و گفت:

مامان الهه جون و به خانم ديگه اي كه كنار مامان الهه ايستاده بود اشاره كرد و گفت:

ايشون هم مامان خودم.

ناخودآگاه دستم به طرف موهام رفت و در حالي كه اونا رو زير شالم بر مي گردوندم آروم سلام كردم.

سلام خانم.

مامان الهه لبخند زد و گفت:

سلام عزيزم.

نگاهش جور خاصي گرم و مهربون بود. مامان سامان هم با مهرباني نگاهم كرد گرچه چادري نبود ولي اونم محجبه بود و بعد سامان ما رو نشوند و به دنبال الهه رفت.

من برم الهه رو پيدا كنم الان گم ميشه.بازم بابت دسته گل ممنون.

بعد به اين حرف خودش خنديد و از ما دور شد. با وجود مامان الهه كمي معذب شده بودم. اصلا همچين تصوري از مامانش نداشتم.

همينجور ساكت نشسته بودم و هر چند دقيقه موهامو كه داشتن روي پيشونيم سرک مي كشيدن مي چپوندم توي شالم.

نمي دونم چقدر گذشت كه الهه اومد.

كمي دلخور بود بعد از سلام و احوال پرسي با مامانش و مادر شوهرش كنار من نشست.

به طرم خم شد و با مهربوني گفت:

خيلي زحمت كشيدي!

يه دسته گل كوچيكه ديگه.

نه محبت كردي واقعا.

خواهش ميكنم.

مادرها آرام صحبت مي كردن و من و الهه سكوت كرده بوديم. خيلي دلم مي خواست بدونم چه اتفاقي افتاده كه الهه دلخوره. ولي احساس مي كردم خيلي پروئيه كه بخوام ازش بپرسم.

الهه نگاهش را توي سالن چرخاند و گفت:

آقاجونم زياد دلش نمي خواست مامان بياد. داداشم ديگه بدتر ولي خوب مامان بالاخره راضيش كرد.

از اينكه خودش سر حرف و باز كرده بود خوشحال شدم پرسيدم:

چرا؟

الهه آهي كشيد و گفت:

با رشته سامان مشكل دارن.

چه مشكلي؟

الهه شونه اي بالا انداخت و گفت:

بابام عقايد خاصي داره. نه كه خيلي خشک باشه ولي با موسيقي خيلي جور نيست. خوب سامانم كه موسيقي مي خونه.

از چيزاهايي كه مي شنيدم تعجب كرده بودم. با همون حالت داشتم نگاش مي كردم كه برگشت و گفت:

چيه باورت نميشه؟

سر تكون دادم و گفتم:

پس چطوري موافقت كرده با ازدواجتون؟

الهه آه پر حسرتي كشيد و گفت:

به اين راحتي ها هم نبود. نمي دوني چقدر خون دل خوردم. سامان اينقدر اومد و رفت و حرف شنيد تا بابام و قانع كرد. ولي بابام همون موقع گفت راضي نيست سامان از اين راه پول دربياره .

الانم نبين راحت نامزد كرديم. بابا شرط گذاشته سامان يه كار درست و حسابي پيدا كنه وگرنه نامزدي رو به هم ميزنه.

ديگه نمي تونستم ساكت و بي تفاوت بشينم با ناراحتي گفتم:

واي الهه حالا چكار ميكنين؟

الهه به دستاش نگاه كرد و گفت:

نمي دونم. اصلا نمي تونم فكر كنم زندگي بدون سامان چه شكليه.

غصه ام شد. مي تونستم بفهمم الهه چي ميكشه.

دستشو گرفتم و گفتم:

هنوز كه اتفاقي نيافتاده غصه نخور.

الهه با لبخد كوتاهي نگام كرد:

نه من اميدم و از دست نمي دم سامان داره تمام تلاششو مي كنه. مي دونم موفق ميشه. برام مهم نيست چكار كنه و درآمدش از كجا باشه همين كه داره براي راضي كردن بابام تلاش ميكنه يعني منو خيلي دوست داره.

با صدايي كه از ميكروفن سالن شنيده شد. سالن كم كم ساكت شد. الهه هم انگار كه همه چيز يادش رفته بود. باخوشحالي گفت:

واي الان شروع ميشه. الهه براشون دعا كن. اين اولين كار جديشونه. براي بچه ها خيلي مهمه كه خوب دربياد.

دستشو فشردم.

حتما خوب ميشه.

پرده كنار رفت و صداي دست سالن و پر كرد. جاي هر ساز و ميكروفونش مشخص شده بود. آروم از الهه پرسيدم:

سامان چي ميزه؟

الهه هم زير گوشم گفت:

سنتور!

بعدم با دقت زل زد به سن. نوازده ها از پشت صحنه يكي يكي بيرون اومدن و سرجاشون نشستن.

همه پيراهن هاي سفيد و با جليقه هاي سرخ پوشيده بودن كه طرحهاي سنتي داشت.

مهدي و فقط مي شناختم غير از سامان. الهه كنار گوشم گفتم:

بايد دف زني مهدي رو ببيني. محشر كارش.

من كه تا اون موقع تو عمرم اصلا به اين چيزا اهميت نميدادم حالا مونده بودم چي بگم. براي اينكه خيلي ضايع نباشه فقط لبخند زدم.

نور سالن كم شد و نوازده ها هر كدوم مشغول بررسي سازشون شدن. بعد براي يک لحظه همه سكوت كردن و به نفر كناري نگاه كردن الهه توضيح داد:

اون كه سه تار دستشه همون نفر اول از چپ رئيس گروهشون اونه. آهنگارو هم خودش مي سازه.

سرمو تكون دادم كه يعني متوجه شدم. بعد صداي آروم دف سالن و پر كرد. مهدي شروع كرده بود.

فصل ششم

حس عجيبي داشتم صداي دف حالت خاصي داشت. كم كم صداش اوج گرفت و بعد كل گروه ناگهان شروع به نواختن كرد.

اصلا نفهميدم زمان چطور گذشت فضاي سالن و موسيقي پرشور واقعا منو از خود بي خود كرده بود.

خيلي عجيب بود. باورش براي خودمم سخت بود چه اتفاقي براي من افتاده بود من كه تا چند وقت پيش واقعا از اين جور آهنگا بدم مي آمد ولي حالا داشتم اعتراف مي كردم كه موسيقي سنتي با اونكه توي ذهن بود خيلي فرق داره.

الهه با چنان اشتياق به سامان زل زده بود كه براي يک لحظه نزديک بود خنده ام بگيره.

آهنگ تمام شد و صداي دست پر شور تماشاچي ها سالن و پر كرد.

منم با تمام وجود تشويق مي كردم. براي اينكه صدام به گوش الهه برسه سرم و به گوشش نزديک كردم و گفتم:

واي الهه عالي بود.

الهه با چشمايي كه از خوشي برق مي زد برگشت و نگام كرد:

مي دونم. مي دونستم خوشت مياد.

سالن دوباره در سكوت فرو رفت. اينقدر مشتاق شده بودم كه دلم مي خواست درباره سازهاي سنتي بيشتر اطلاعات كسب كنم به خودم قول دادم در اولين فرصت توي اينترنت سرچ كنم.

خصوصا صداي دف عجيب به دلم نشسته بود خصوصا تک نوازيش.

سه آهنگ با وقفه هاي كوتاه اجرا شد كه هر كدام از يكي قشنگ تر.

بعد از پايان برنامه تقريبا نصف جمعيت ايستاده براي نوازنده ها دست مي زدند.

نوازنده ها با تعظيم از حاضرين تشكر كردن و بعد هم پرده افتاد. ولي من هنوز به پرده زل زده بودم و صداي دف زيباي مهدي توي ذهنم دوباره تكرار ميشد.

چند دقيقه بعد بچه ها يكي يكي از راه رسيدن. گروهي دوره اشون كرده بودن و با خوشحالي و هيجان حرف مي زدن.

الهه گفت:

برم تا دخترا نامزدم و از راه به در نكردن نجاتش بدم.

خنديدم و الهه به سرعت به طرف سامان رفت. مهدي در حالي كه كيف دفش دستش بود آروم آروم به ما نزديک شد.

منم ذوق زده به طرفش رفتم و گفتم:

واي آقا مهدي كارتون عالي بود.

مهدي كمي خجالت زده گفت:

نه اونقدارم تعريفي نيست.

نه باور كنين راست مي گم براي من كه دفعه اولم بود خيلي جذاب و عالي بود. از بين همه از دف خيلي خوشم آمد.

خوشحالم كه اينو مي شنوم.

الهه در حالي كه دست سامان توي دستش بود به طرف ما اومد. رو به سامان هم گفتم:

تبريک مي گم كارتون عالي بود.

سامان لبخند زد و گفت:

خواهش مي كنم ولي اولش داشتم از استرس مي مردم. همه چي يادم رفته بود.

مهدي با لبخند سر به زير به حرف هاي سامان گوش مي داد با شنيدن اين حرف سر بلند كرد و گفت:

پس اگه جاي من بودي چي ميگي كه بايد اولين آهنگو شروع مي كردم.

سامان كيف سنتورش را زمين گذاشت و گفت:

صد بار خدا رو شكر كردم كه جاي تو نيستم.

مامان الهه و سامان هم به ما نزديک شدن و هر دو به مهدي و سامان تبريک گفتن. بعد مامان الهه گفت:

ديگه نمي خواي بريم. يا بايد باشين ته سالنم جمع كنين؟

سامان خنديد و گفت

نه ديگه امشب كار تعطيله فردا بچه ها ميان دم و دستگاه و جمع مي كنن.

تازه يادم افتاده بود كه زنگ بزنم به بابا بياد دنبالم. سريع گوشيمو در آوردم كه الهه گفت:

تو با كي ميري خونه؟

در حالي كه شماره بابا رو مي گرفتم گفتم:

زنگ مي زنم ميان دنبالم.

سامان گفت:

اگه بخواين مي رسومنيمتون.

گوشي رو گذاشتم روي گوشم و گفتم

ممنون خودشون گفتم تماس بگيرم.

بعد از كلي زنگ خوردن وقتي داشتم نا اميد مي شدم بابا جواب داد.

جانم ترنج؟

سلام بابا. مي تونين بياين دنبالم؟

مراسم تمام شده

آره بابا.

ببين زنگ بزن به ماكان من الان خونه نيستم جايي گيرم نمي تونم همين الان بيام دنبالت.

واي بابا پس من چكار كنم؟

خوب مي گم زنگ بزن به ماكان.

زير لب غري زدم و گفتم

باشه. كاري ندارين؟

نه بابا جون فقط رسيدي خونه به من خبر بده.

باشه خداحافظ

خدافظ

الهه كه متوجه حرفام با بابا شده بود گفت:

اگه كسي نمي اد دنبالت برسومنيت سامان ماشين داره ها.

نگاهي به الهه كردم و گفتم

تو اين داداش منو نمي شناسي منتظر بهونه اس به من گير بده مي خواستم بيام بابا حرفي نداشت ولي اون ول كن نبود.

باشه هر جور راحتي.

شماره ماكان اصلا وصل نمي كرد. يه بار اشغال بود يه بار مي گفت در دست رس نيست يه بار زنگ خورد ولي وسط كار قطع شد.

با حرص گوشي مو قطع كردم. الهه با ترديد گفت

چي شد پس؟

با خجالت نگاش کردم و گفتم:

بابا که نمي توه بياد ماکانم جواب نميده.

خوب من که همون اول گفتم بيا برسونيمت.

نه مزاحم نميشم.

الهه بازومو گرفت و گفت:

اه بيا بريم ديگه اين وقت شب مي خواي چکار کني.

مجبور شدم قبول کنم در حالي که از دست بابا و ماکان به حد نهايت کفري بودم.

داشتيم از سالن خارج ميشيدم که استاد مهران و ديدم رو به همه تبريک گفت و با ديدن من گفت:

به به ترنج خانم من هنوز منتظر خبرتونم. با خونه صحبت کردي؟

اي واي که اصلا همه چيز و فراموش کرده بودم خواستم بگم نه که روم نشد. انگار هنوز جو زده موسيقي سنتي هم بودم که بي هوا گفتم

بله مشکلي نيست ميام کلاس.

بعد لبم و گاز گرفتم و به استاد چشم دوختم.

عالي شد. پس هفته آينده منتظرت هستم.

بعد رو به بقيه خداحافظي کرد و رفت. الهه با خوشحالي گفت:

خيلي خوبه که مياي کلاس. مي تونيم بيشتر همو ببينيم.

مهدي جلوي در از همه خداحافظي کرد و رفت ما هم قدم زنان به طرف خيابون رفتيم و سامان با ماشين جلوي ما ترمز کرد. الهه در جلو رو باز کرد و به مادر شوهرش گفت

بفرما جلو بشينين.

نه دخترم بشين پيش شوهرت.

و در عقب را باز کردو نشست. مامان الهه هم کنارش نشست. الهه به من گفت:

سوار شو ديگه!

حسابي داشتم خجالت مي کشيدم. اينقدر توي دلم به ماکان فحش داده بودم که حد نداشت.

الهه خودش هم سوار شد و رو به عقب گفت:

ببخشيد پشتم به شماست.

كه مادر شوهرش گفت

عزيزم راحت باش.

سامان از توي آينه پرسيد:

ترنج خانم كجا برم؟

واقعا ببخشيد امشب خيلي مزاحمتون شدم.

اين حرفا چيه مگه سوار كول ما شدين ماشين مي بره ديگه.

با شرمندگي آدرس دادم و سامان حركت كرد. خدا رو شكر فاصله نزديک بود و اين خجالت كشيدن من خيلي طول نكشيد.

حالا داشتم حرص مي خوردم كه بايد به بابا اينا جواب پس بدم كه با كي اومدم. وقتي سامان جلوي خونه توقف كرد با دنيايي خجالت و تشكر پياده شدم.

الهه هم پياده شد و گفت:

زنگ بزن ببين هستن.

بله دستت درد نكنه كليد دارم.

باشه تو زنگ بزن. من تا سالم تحويلت ندم نمي رم كه.

باشه چشم.

دستم و روي زنگ گذاشتم بعد از چند ثانيه مهربان جواب داد:

كيه؟

منم مهربان. مامان هست.

بله عزيزم.

بگو بياد دم در.

چي شده؟

اوف مهربان هيچي بگو بياد.

چشم چشم الان مي گم.

چند دقيقه بعد مامان دوان دوان اومد. مانتوي بلندي پوشيده بود ولي با اين حال پاهاي سفيدش تا بالاي مچ معلوم بود.

شال نيمه سرش بود و مثل هميشه به خودش رسيده بود.

نمي دونم چرا جلوي مامان الهه و سامان از اين قيافه مامان خجالت كشيدم. خيلي احمقانه بود. تا حالا اصلا اين چيزا برام مهم نبود.

ولي حالا نمي دونم چه مرگم شده بود. مامان نگران پرسيد

چي شده؟

با دست به الهه اشاره كردم و گفتم:

زحمت كشيدن منو رسوندن.

مامان روبرگرداند و تازه الهه را ديد. الهه با لبخند سلام كرد:

سلام.

سلام . ترنج مامان چرا مزاحم ايشون شدي.

الهه نگذاشت چيزي بگم

چه مزاحمتي ترنج جان مهمان ما بودن.

خلاصه شرمنده. سامان هم پياده شد وسلام كرد و سر به زير انداخت.

از اين حركت سامان بيشتر خجالت كشيدم. خدا خدا مي كردم مامان الهه پياده نشه. براي اينكه اين اتفاق نيافته گفتم:

الهه جون ديگه مزاح نمي شم مامان اينا هم خسته زحمت كشيدي. آقا سامان دستون درد نكنه.

ولي مامان ول كن نبود.

بفرما تو حالا. اينجوري كه خيلي بده.

الهه باز هم لبخند زد و گفت:

نه ديگه مامان اينا تو ماشينن بريم كه تا اونام شاكي نشدن.

مامان كمي خم شد و تازه اونا را توي ماشين ديد. دلم مي خواست همون لحظه آب بشم. مامان انگار نه انگار خيلي راحت با دست اشاره كرد:

حاج خانم بفرمائيد.

مامان الهه از توي ماشين سر تكان داد و با لبخند تشكر كرد و گفت:

ممنون دير وقته.

احساس مي كردم فشارم افتاده. اينقدر لبم و گاز گرفته بودم كه دهنم مزه خون ميداد. مامان اصلا ظاهر مامان الهه براش مهم نبود.

مامان بالاخره كوتاه اومد. و رفت تو.آخرين لحظه الهه صدام كرد گفت:

ترنج كتابايي كه قول داده بودم.

و يک پاکت بزرگ داد دستم. شايد ده تايي كتاب توش بود.

واي دستت درد نكنه كلا يادم رفته بود.

خواهش فعلا كاري نداري؟

نه ممنون دستت درد نكنه.

وقتي رفتن با حرص وارد خونه شدم هر كار كردم نتونستم چيزي نگم.

مامان خودت خجالتت نميشه اين جوري مياي دم در.

چشماي مامان گرد شد:

وا من هميشه همين جورم.

خودمم مي دونستم ولي نمي دونم چرا جلوي الهه و خانواده اش خجالت كشيده بودم. سامان براي خداحافظي هم حتي سرشو بلند نكرده بود.

خوب آخه تو خانواده و دوستاي ما كسي مثل الهه و خونواده اش نبود كه من احساس بدي بم دست بده براي همين اين حس و براي اولين بار تجربه مي كردم.

مامان طلبكار گفت:

چرا با بابات نيامدي؟

پوزخندي زدم و گفتم:

براي اينكه وقت نداشتن. آقا ماكان خوش غيرتم در دسترس نبودن.

وا مگه ميشه.

حالا كه شده.

بعدم در حالي كه شالم و از سرم بر مي داشتم گفتم:

به خدا بخواد اذيت كنه منم اذيت مي كنم. بعد نيايد گير بده به من كه چرا با اينا اومدم.

مامان مانتو به دست رفت توي اتاق و گفت:

نه خودم مي گم بنده هاي خدا ادماي خوبي بودن.

حالا گفته باشم. ماكان كه عادت داره هميشه منو مقصر كنه. ساعت يازده شبم كه توقع نداشتين اينقدر وايسم تا بابا و ماكان رضايت بدن و يكي شون بياد دنبالم.

اوه حالا توام. برو خفه ام كردي.

پوفي كردم و از پله بابا رفتم. تند لباسامو عوض كردم مهربان صدام كرد:

ترنج بيا شام بخور.

اينقدر هيجان زده بودم كه از همون جا داد زدم:

نمي خورم سيرم.

يعني چي نمي خورم.

مي دونستم كه مهربان ول كن نيست.

دويدم پائين و تند تند چند تا لقمه خوردم و غرغراي مامان و بخاطر تند خوردن به جون خريدم بعدم شب بخير گفتم و دويدم توي اتاقم.

در اتاق و قفل كردم و چراغ خوابمو روشن كردم. دلم نمي خواست كسي بفهمه بيدارم و دارم كتاب مي خونم.

كلا مامان اينا با شب زنده داري مخالف بودن.

كتابارو يكي يكي نگاه كردم و از بيننشون يكي و برداشتم و مشغول شدم. نفهميدم چقدر گذشت توي كتاب غرق شده بودم.

فقط جامو عوض مي كردم و مدل دراز كشيدمنو عوض مي كردم به خودم كه اومدم ديدم هوا روشن شده و من كتاب و تمام كردم.

باورم نمي شد. كي صبح شده بود. اصلا نفهميدم ماكان و بابا كي اومدن.

چشمام مي سوخت و تازه فهميدم چقدر خوابم مياد. كتاب گذاشتم روي ميز و چراغ خوابمو خاموش كردم و به ثانيه نرسيد كه خوابم برد.

با صداي ضربه به در چشمام و باز كردم.

يكي داشت صدام مي كرد.

ترنج! ترنج ساعت دوازده ها. چقدر مي خوابي.

غلطي زدم و با زحمت چشمامو باز كردم. داد زدم:

هنوز خوابم مياد.

صداي مهربان بود:

ضف كردي پاشو يه چيزي بخور.

اي بي انصاف من هفت صبح تازه خوابيدم. ولم كن ديگه.

ولي مهربان بي خيال نميشد

اه اگه گذاشت كپه مونو بذاريم.

كشون كشون از تخت پائين اومدم. و قفل درو وبازكردم. مهربان مشكوكانه نگام كرد و گفت:

ترنج مادر خوبي؟

سرم و به در تكيه دادم و چشمام خودشون بسته مي شدن. خواب آلود گفتم:

منو بيدار كردي بپرسي خوبم؟

وا خوب يه نگاه به ساعت بنداز. دوازده رد كرده.

خوب رد كنه چكار كنم؟

مهربان معلوم بود كفري شده.

يعني چي نزديكه نهاره تو ازاين عادتا نداشتي تا اين موقع بخوابي.

دوباره برگشتم طرف تختم و گفتم:

حالا پيدا كردم.

و دوباره رو ي تخت ولوشدم و باز نفهميدم كي خوابم برد.

اين بار با صداي مامان از خواب بيدار شدم.

ترنج! ترنج ساعت دوه امروز چت شده.

بعد دستشو گذاشت روي پيشونيم و گفت:

تبم كه نداري؟

غلطي زدم و به مامان كه با چشماي آرايش كرده و نگران به من نگاه مي كرد سلام كردم:

سلام.

سلام مامان جون. خوبي ترنج؟

كلافه نشستم رو تخت و گفتم:

اي بابا امروز همه يه چيزيشون ميشه هي ميان منو بيدار ميكنن مي پرسن خوبي.

مامان دستم و گرفت و بلند كرد:

برو دست و روت و بشور بابا اينا اومدن مي خوايم نهار بخوريم.

خميازه اي كشيدم و رفتم طرف دستشوئي. هنوز خوابم مي اومد ولي با وجود مامان خانم ديگه خواب تعطيل بود.

برگشتم تو اتاقم و لباس عوض كردم. نگام افتاد به كيسه كتابا. دلم مي خواست بعدي رو شروع كنم. نشستم رو تخت و به رماني كه ديشب خونده بودم فكر كردم.

تهش خيلي قشنگ تمام شده بود. آهي كشيدم و با خودم گفتم:

خوب معلومه همش قصه اس والا تو واقعيت كه همه چي اينقدر خوب نميشه.

دست بردم و يه كتاب ديگه برداشتم و شروع كردم به خوندن. صداي مامان باز پريد وسط كتاب خوندنم.

دلم نمي خواست برم ولي مجبور شدم. آويزون رفتم پائين. ميز و مهربان چينده بود و همه سر ميز نشسته بودن.

سلام كردم و نشستم. مهربان يه جور خاصي نگام مي كرد. منم انگار دلشوره گرفته بودم چون همين كه كتاب و شروع مي كردم ديگه نمي تونستم روي كاراي ديگه ام تمركز كنم. بايد كتابو تمام مي كردم بعد.

وقتي اين جوري مي شدم ديگه اشتها و اين چيزام تعطيل بود. براي خودم يه كم غذا كشيدم و مشغول شدم. مامان از تند غذا خودن متنفر بود. براي همين مجبور بودم كشش بدم كه اينم بيشتر اعصابمو خورد مي كرد.

بابا وسط غذا خوردنش گفت:

مامانت گفت ديشب با دوستت اومدي خونه.

لقمه رو قورت دادم و گفتم:

بله.

مگه نگفتم به ماكان زنگ بزن.

هاج و واج به بابا نگاه كردم.

زدم به خدا.

ماكان براي خودش آب ريخت و گفت:

چرا دروغ ميگي؟

قاشقمو ول كردم تو بشقابم و گفتم:

سه بار زنگ زدم يا اشغال مي زد با مي گفت در دست رس نيست.

ماكان بي خيال آبشو خورد و گفت:

تو هم از خدا خواستي.

اينقدر حرصم گرفته بود كه دلم مي خواست ماكان و خفه كنم. در حالي كه سعي مي كردم صدام نلرزه گفتم:

خودتون هي مي گين زنگ بزن بيام دنبالت اونوقت. بابا آقا كه ميگه من نمي تونم ماكانم در دست رس نيست بعدم كوتاهي خودتونو مي ندازين گردن من.

ديگه داشت گريه ام مي گرفت. بشقابم و زدم كنار و بلند شدم.

مامان گفت:

كجا نهار نخوردي؟

خيلي ممنون واقعا صرف شد.

و با عجله رفتم طرف اتاقم بابا صدام كرد:

ترنج بابا!

بدون توجه به بابا از پله بالا دويدم. و در اتاقم و محكم به هم كوبيدم. همون جا پشت در نشستم و شروع كردم به جويدن ناخنم.

يادم نمي اومد قبلا تو همچين موقعيتي گريه ام گرفته باشه ولي حالا اگه يه ذره ديگه نشسته بودم حتما زده بودم زير گريه.

در اتاقم و قفل كردم و رفتم سراغ كتابم. دنياي رويايي كتابها از دنياي واقعي قشنگ تره.

تا شب داشتم كتاب مي خوندم. اين يكي هجمش زياد بود تا شب تمام نشد. مهربان يكي دوبار اومد پشت در و برام خوردني اورد ولي من محل ندادم.

اصلا اشتها نداشتم. قبل از اومدن بابا و ماكان هم رفتم پائين و براي خودم يه پارچ آب و يه خورده ميوه برداشتم و به مهربانم گفتم:

حق نداري بياي پشت در اتاقم و برا شام صدم كني. به همه شون بگو نمي خورم. فهميدي.

مهربان فقط نگام كرد. سريع برگشتم تو اتاقم و چراغ و خاموش كردم. و مشغول كتاب خوندن شدم.

بابا و ماكان اومدن از صداي در خونه متوجه شدم. چند دقيقه نگذشته بود كه يكي آروم به در زد:

ترنج بابا.

صداي مهربان و شنيدم:

آقا از ظهر از اتاقش بيرون نيامده. گفته شامم نمي خواد.

بابا دوباره به در زد:

ترنج بيداري؟

تكون نمي خوردم كه نفهمن بيدارم. دلم نمي خواست برم پائين.مهربان گفت:

چراغ اتاقش خاموشه. تو تاريكي كه نمي تونه بشينه حتما خوابه ديگه.

صداي پر از تمسخر ماكان و شنيدم:

چيه خانم باز قهر فرمودن.

و بابا كه جواب داد:

خوب حق داره. من گير بودم تو كدوم گوري بودي.

صداي ماكان معلوم بود بهش برخورده.

تقصير من چيه كه موبايلا قاطي ميكنن.

پس دفعه ديگه بي خود مي كني دستور ميدي. از اين به بعد حق نداري تو كار اين بچه دخالت كني.

ماكان ولي پر توقع داشت حرف خودش و مي زد:

همين ديگه رو بش دادين پرو شده.

چكار كرده؟ غير اينه كه سرش دنبال كار خودشه. تا چند وقت پيشم كه بچه بازي در مياورد الان ديگه آروم شده و از اون كاراشم دست بر داشته. ديگه چكار كرده. چيزي ازش ديدي؟ خلافي ازش سر زده؟

از اينكه بابا داشت از من دفاع مي كرد حال خوبي بم دست داد. صداي مامان و ضعيف شنيدم:

اگه خوابه الان بد خواب شد پشت در اتاقش جلسه گرفتين.صداي بسته شدن در اتاق ماكان و شنيدم و بعد هم سكوت.

حقته ماكان مسخره فضول. معلوم نيست خودش چه غلطايي ميكنه اونوقت به من گير ميده مسخره.

بي خيال به خوندن كتابم ادامه دادم. باز هم نفهميدم كي بقيه خوابيدن و منم تا نزديک صبح يه كله كتاب خوندم.

چيزي به روشن شدن هوا نمونده بود كه كتاب تموم شد.

آخرش به طرز وحشتناكي تمام شده بود و اعصابم به هم ريخته بود. مدام به نويسده بد و بي راه مي گفتم و با خودم مي گفتم اگه اينجور شده بود بهتر بود و اگه اونجور شده بود بهتر بود.

خلاصه با اعصاب خورد رفتم پائين دلم ضف مي رفت از گرسنگي.

يه چيزي تو يخچال پيدا كردم و خوردم بعدم كشون كشون برگشتم تواتاقم و افتادم رو تخت يكي ديگه از كتابا رو بيرون كشيدم و شروع كردم. ولي فقط تونستم سه چهار صفه بخونم چون واقعا خوابم گرفته بود.

همين جور كه خوابم مي برد تو ذهنم گفتم:

خدا كنه اين يكي آخرش خوب تمام شه.

بخاطر كتابي كه خونده بودم تا وقتي كه بيدار شدم كابوس ديدم. همش خواب روزي رو كه توي پارک با ارشيا حرف زده بودم مي ديدم و اينقدر تو خواب گريه كردم كه وقتي بيدار شدم متكام خيس شده بود.

نگاهي به ساعت انداختم و چشمامو ماليدم. ساعت يازده بود. هنوز خوابم مي آمد براي همين دوباره خوابيدم و خدا خدا كردم دوباره كابوس نبينم.

خدا رو شكر اين بار ديگه كابوسي در كار نبود و راحت خوابيدم. با تكون دست يكي از خواب بيدار شدم.

ترنج! ترنج!

اوف چيه بابا اول صبحي گير دادي؟

مامان با حرص گفت:

چي چيو اول صبحي ساعت يک و نيمه چقدر مي خوابي تو.

چشمام و باز كردم و گفتم:

جدي ساعت يک و نيمه؟

مامان با نگراني نگام كرد و گفت:

آره به خدا. ديشبم كه زود خوابيدي. مريضي چيزي شدي؟

غلطيدم و متكام و بغل كردم.

نه مامان خوب خوبم.

آخه تو هيچ وقت اينقدر خوش خواب نبودي.

حالا مامان گير داده بود جرات نمي كردم بگم تا صبح بيدار بودم. اگه مامان مي فهميد كل كتابارو جمع مي كرد.

خدا رو شكر كيسه كتابا زير تخت بود و مامان نمي ديدش. براي توجيه گفتم:

خوب تابستوني بيكارم چكار كنم. مي خوابم.

مامان دستمو كشيد و بلندم كرد و گفت

مي گم پاشو اه قيافشو.بلند شو الان بابات اينا ميان.

از روي تخت بلند شدم و گفتم:

آره ميان سوژه كم دارن به من گير بدن دلشون وا شه.

مامان هلم داد طرف دسشوئي گفت:

برو اينجوري بي موقع مي خوابي پوست صورتت داغون ميشه.

توي آينه دستشوئي به خودم نگاه كردم.

مامان ما رو باش دلش به چه چيزائي خوشه.

دستي كشيدم به صورتم. تازگي ها جوشاي صورتم زياد شده بود. علتش نمي تونست دو سه شب بي خوابي باشه.

صورتم و شستم و اومدم پائين. ماجراي ديروز كلا يادم رفته بود. گرچه خيلي زود ناراحت ميشدم ولي كينه اي نبودم.

براي همين بابا كه اومد انگار كه هيچ اتفاقي نيافتاده لپشو بوسيدم و با سر خوشي سلام كردم.

ظهر سر نهار بابا يه كم بيشتر به من توجه نشون ميداد ولي ماكان همچنان طلب كار بود.

منم بي خيال شدم و با خودم گفتم:

مهم باباس.

كار هر روزه من شده بود خوندن رمان توي اتاقم. كلاس زبان مي رفتم و بقيه وقتا مشغول بودم.

بسته به كتابي كه مي خوندم حالم خوب و بد بود. شب زنده داري هاي پنهاني و خواب آلودگي روزها هم مزيد بر علت شده بود تا براي اولين بار مامان اينا نگران من بشن.

تقريبا هر روز اين سوال مي شنيدم

ترنج خوبي؟

بستگي به حال اون روزم جواب ميدادم چون من چه ميدونستم اونا چه فكرائي درباره من مي كنن.

اولين جلسه كلاس خوشنويسي هم رسيد و نمي دونم چه حسي باعث شد به مامان اينا چيزي نگم. چون اخلاقم جوري بود كه همش از اين شاخه به اون شاخه مي پريم. به غير از زبان كه نمي دونم چرا ازش خوشم اومده بود و دنبالش كرده بودم ديگه هيچ كاري رو به سرانجام نرسونده بودم.

بعدم چون ماكان چند بار منو مسخره كرده بود كه از هنر هيچي سرم نميشه براي همين مي ترسيدم تو اين رشته هيچي نشم و باز سوژه بدم دست ماكان.براي همين تصميم گرفتم فعلا چيزي نگم تا ببينم اصلا مي تونم برم يا نه.

كل كتاباي الهه رو هم خونده بودم و داشتم مي بردم بش بدم.

به مامانم گفتم دارم مي رم ديدن الهه.خوبيش اين بود كه مامان الهه رو ديده بود و خيلي گير نمي داد.

براي همين با خيال راحت رفتم. وسايل و هم قبلا از استاد پرسيده بودم.

جو كلاس خيلي آروم و رسمي بود. تقريبا كسي صحبت نميكرد. مثل من فقط يكي دو نفر بودن كه تازه داشتن شروع مي كردن. بقيه يه ترم بالاتر بودن.

خوبيش اين بود كه از بچه هاي پيشرفته كسي تو گروهمون نبود. و خوبي اين كار اين بود كه هر كس بر اساس پيشرفتش سرمشق مي گرفت.

براي همين اين از ترسم كم ميكرد كه نكنه نتونم مثل بقيه كلاسا با درس پيش برم.

استاد يه ضبط كنار كلاس گذاشته بود و يه موسقيي بي كلام سنتي با ولوم خيلي پائين هم داشت پخش ميشد.

خلاصه جو منو حسابي گرفته بود.

بچه ها يكي يكي سرمشقشون و مي گرفتن و پشت ميزا مشغول تمرين مي شدن.

نوبت من كه شد استاد با لبخد نگام كرد كه يک لحظه دلم يه جوري شد و ياد ارشيا افتادم. اصلا دلم نمي خواست استاد مهران مهربون و جايگزين ارشيا كنم.

چون از نظر اخلاقي هيچ شباهتي به هم نداشتن. برخلاف ارشيا استاد مهران هميشه لبخند مي زد و با مهربوني توي چشماي مخاطبش نگاه مي كرد.

در عين حال نگاهش جوري نبود كه آدم معذب بشه. بيشتر به آدم ارامش ميداد. نمي دونم ولي به هر حال ده سال از ارشيا بزرگتر بود و من يک حس پدارنه نسبت بهش احساس مي كردم.

با لحن آرومي شروع كرد به توضيح دادن برام اول قلمم و تراشيد و بعدم مركبم و تنظيم كرد بعد شيوه دست گرفتن قلم و هم بهم ياد داد و چند تا از حروف و برام نوشت و نقطه گذاري كرد.

بعدم قلم و داد دستم و گفت:

من از چشمات ميخونم كه خطاطي تو خونته. برو شروع كن ببينم چه ميكني.

از اين همه محبت استاد خجالت زده شدم. همش نگران بودم نتونم توقع شو براورده كنم.

براي اولين بار توي عمرم بود دلم مي خواست يه كاري رو به سرانجام برسونم و نتيجه شو ببينم.

پس با جديت مشغول تمرين شدم. ولي هر كار ميكردم حتي يكي از حروفي كه نوشته بودم شبيه مال استاد نشده بود.

به شدت احساس خنگي مي كردم و از دست خودم اينقدر لجم گرفته بود كه دلم خواست بلند شم و برم و هيچ وقتم بر نگردم.

استاد يكي يكي به بچه ها سر ميزد. تعداد اونقدري نبود كه نوبت به همه نرسه ولي توي دلم خدا خدا مي كردم كه وقت كلاس تمام شه و استاد بالاي سر من نرسه.

بعدم كه ديدم چيزي نمونده استاد برسه به من داشتم دنبال بهانه اي مي گشتم كه جيم شم ولي استاد رسيده بود بالاي سرمن.

فصل هفتم

صندلي رو عقب كشيد و نشست كنارم. برگه كارم و برداشت و نگاش كرد و با لحن خاصي گفت:

ترنج واقعا باور نكردنيه. من هيچ شاگردي نداشتم كه توي جلسه اول اينقدر عالي كار كنه.

از چيزي كه مي شنيدم شوكه شده بودم. دوباره با دقت به حروفي كه نوشته بودم نگاه كردم. خودم فقط چند تا حرف كج و معوج مي ديم كه هيچ شباهتي به اونچه استاد نوشته بود نداشت.

استاد مركب خوش رنگ صورتي شو برداشت و شروع به گرفتن ايرادام كرد.

اول دور اونايي كه به نظرش خوب نوشته بودم خط كشيد و بعدم برام ايرادام و گرفت.

واقعا اينقدر با مهربوني حرف مي زد كه باورم شده بود توي همين يه جلسه خطاط شدم.

بعدم براي هفته آينده دو تا حرف جديد با مركب سبز برام اضافه كرد و گفت:

توي خونه اينا رو تمرين كن تا هفته بعد. اين حروفم كه امروز نوشتي تمرين كن.

بعدم بلند شد و نگاهي به ساعتش انداخت و گفت:

خوب خانما خسته نباشين. كلاس تمامه مي تونين تشريف ببرين.

وسايلمو جمع كردم و بعد از خداحافظي از استاد از كلاس بيرون زدم.

بعد از كلاس سريع الهه رو پيدا كردم و كتابا رو تحويلش دادم:

الهه دستت درد نكنه. ولي يه چند تايشون واقعا ضد حال بود.

آره بابا من خودم از كتابايي كه آخرش بد تموم ميشه متنفرم.

خنديدم و گفتم:

اره بابا عين جنس بد مي مونه كه بعد از مصرف اصلا حال نميده به آدم.

الهه هم خنديد و گفت:

آي خوب گفتي.

خوب پس اين دفعه دو سه تا از اون جنساي خوبت از نامزد گلت بگير بده من ببرم خوراک يه هفته ام جور بشه.

الهه دستم و كشيد و گفت:

نترس جنس درجه يک مي دم دستت.

درحالي كه مي خنديدم دنبالش رفتم.

كوله ام حسابي سنگين شده بود. ولي مجبور بودم ببرمش آموزشگاه و بعدم خونه. ولي مي ارزيد به خوندنشون.

براي رفتن به كلاس هر هفته بهونه هاي مختلف جور مي كردم و زودتر از خونه ميزدم بيرون.

يواشكي توي اتاقم تمرين مي كردم. استاد مهران واقعا انگيزه ميداد. بودن سر كلاسش جور خاصي آرامش بخش بود برام.

صداي كشيده شدن قلم ني روي كاغذ مومي حال خوبي بهم ميداد. استاد مهران مدام از استعدادم تعريف ميكرد نمي دونم بهم روحيه ميداد يا واقعا استعداد داشتم.

ولي در مقايسه با بچه هاي ديگه جلو تر بودم. توي تمرين حروف هميشه به من جلوتر سرمشق ميداد.

و همين انگيزه شده بود براي من كه بيشتر تمرين كنم. گاهي دلم از كنترلم خارج ميشد و ارشيا رو به جاي استاد تصور ميكرم و از اينكه اينقدر بهم توجه مي كرد غرق لذت مي شدم.

اخلاق خاصي هم داشت كه تمام شاگردا مريدش شده بود. همه با يک احترام خاص ازش حرف ميزدن. اوايل اصلا نمي فهميدم چرا اينقدر بهش احترام مي ذارن ولي كم كم وقتي نوع برخورد و احترام زيادي كه براي هنرجوش مي ذاشت و ديدم علت و فهميدم.

تازه بعدها كشف بزرگتري هم كردم. استاد مهران نه تنها به بچه ها درس خوشنويسي ميداد باهاشون دوست بود و همه جوره بهشون مشاوره ميداد.

گاهي مي ديدم بعضي از بچه ها تنهايي باهاش صحبت ميكنن و اونم با دقت و توجه به حرفاشون گوش ميده.

همه اين چيزا دست به دست هم داده بود تا من حسابي منزوي بشم و وقتام و يا مشغول كتاب خوندن باشم و يا تمرين خط توي تنهايي.

الهه هم كه هر هفته برام چند تا كتاب جور مي كرد و من مي خوندم تا هفته آينده يک ماهي به همين منوال گذشته بود. خودم اصلا متوجه تغيير حالتام نبودم.

چون شب بيدار بودم طول روز كسل بودم و تا ظهر مي خوابيدم. همش توي اتاقم بودم و پنهونكي خط تمرين مي كردم.

مامان هر روز بيشتر به پر و پام مي پيچيد. منم كه نمي فهميدم چرا اين كارو مي كنه. يه بارم وقتي اومدم خونه ديدم داره اتاقمو مي گرده.

تعجب كردم چون مامان اصلا اهل اين جور كارا نبود.زماني كه من زمين و زمان و به هم مي ريختم اين كار و نمي كرد كه حالا كه سرم تو كار خودم بود.

تمام اين اتفاقات و يک تلفن من به الهه برام روشن كرد. تازه يه كتاب و تمام كرده بودم كه آخرش بد تمام شده بود اعصابم حسابي به هم ريخته بود و آروم و قرار نداشتم. نه مي تونستم بشينم و نه كاري بكنم.

اصلا حواسم به مامان نبود كه با نگراني منو زير نظر گرفته بود و داشت بي قراري منو به چيز ديگه اي ربط مي داد.

آخرشم تصميم گرفتم زنگ بزنم به الهه و دق دليمو سر خالي كنم.

بفرمائيد؟

الي خدا بگم چكارت نكنه؟

ترنج تويي؟

بله خانم. آخه اين چي بود دادي دست من؟

الهه خنديد و گفت:

چيه حالت گرفته اس؟

هه هه حالم گرفتس؟ نه از خوشي دارم بندري مي رقصم.

صداي خنده بدجنس الهه توي گوشي پيچيد.

جنسش نامرغوب بود نه؟

خدا كنه دستم بت نرسه. جنس نامرغوب ميدي دست مشتري.

الهه دوباره خنديد و گفت:

به خدا منم تازه فهميدم من خودم نخونده بودمش يكي از بچه ها خيلي تعريف كرد منم فكر كردم خوبه بعدا بهم گفت آخرش بد تموم ميشه.

آخه بديش اينه جنسمم تموم شده دارم از خماري مي ميرم كه لااقل اثر اون يكي بپره.

الهه خنديد و گفت:

پس معتاد شدي رفت.

معتاد شدم؟ اوه خبر نداري. بيچاره ام كردي.

به من چه من كه همون اول گفتم بت

بله خانم گفتي اعتياد مياره ولي تند تندم برام جور كردي. نامزدت نشسته بود رو منبعش خيالي نبود كه برات.

الهه پشت تلفن از خنده ريسه رفته بود.

خدا نكشتت ترنج حالا يكي اين حرفا رو بفهمه چي فكر ميكنه.

منم خنديدم و گفتم:

نترس بابا هيچ كس تو اين خونه حواسش به من نيست. حالا كي بيام بگيرم؟

چي چي و بگيري. بابا تمام شد ديگه ندارم.

ا اون اولش كه مي خواستي منو بياري تو خط خوب بلد بودي مفت مفت بريزي تو دست و بالم حالا كه گرفتار شدم نداري.

خوب چكار كنم؟ همه خوباشو خوندي ديگه ندارم.

نشستم روي تخت و گفتم:

پس من چه غلطي بكنم؟

يه دونه دارم. ولي خودم دارم خونمش آرمارشم در آوردم آخرش خوبه. تا فردا عصر تمامه.

اوه تا فردا عصر تازه اونم يه دونه.

پس همين به دونه هم ندارم.

نه نه غلط كردم فردا عصر خوبه.

باشه بابا.

اومدم حرف بزنم كه احساس كردم يک نفر پشت دره.

با تعجب رفتم طرف در و گفتم:

الي يه دقيقه گوشي.

بعدم در و باز كردم. كسي نبود. شونه هامو بالا انداختم و رفتم طرف بالكن.

خوب كجا بيام؟

ساعت چهار بيا همون نيمكت جلوي بوفه پارک.

باشه. ولي اگه تونستي يه كم برام بيشتر جور كن يه دونه خيلي كمه.

باشه ببينم تا فردا مي تونم از بچه ها برات پيدا كنم.

خيلي خانمي.

اونكه صد البت. كاري نداري؟

نه.

پس برو به خماريت برس.

اي اي گفتي خماري بد دردیه.

الهه اه كشيد و گفت

كشيدم مي دونم چي ميگي.

خنديدم و خداحافظي كردم. بعدم پريدم رو تخت. روحيه ام بكل عوض شده بود.

با خوشحالي رفتم پائين نمي دونم چرا احساس كردم رنگ مامان پريده. داشت با تلفن حرف ميزد. با ديدن من گفت:

پس مياي ديگه. باشه خداحافظ

و گوشي رو گذاشت. با بي خيالي گفتم:

مامان امشب زيادي كرم پودر زديا.

مامان هيچي نمي گفت.

منم بي خيال رفتم تو آشپزخونه و براي خودم يه چايي ريختم و داشتم مي رفتم بالا كه مامان صدام كرد:

ترنج؟

بله؟

مامان مطمئني خوبي؟

پوف مامان به خدا ديونه شدم بس كه همه اينو پرسيدن.

مامان ول كن نبود پا شد اومد طرف منو دستم و كشيد و برد و نشوند كنار خودش.

اصلا بيا با هم درد و دل كنيم.

چشمام گرد شده بود. مامان و اين حرفا.

مامان حالا من بايد بپرسم حالت خوبه؟

من خوبم تو چي؟

واقعا گيج شده بودم.

مامان مي ذاري برم.

مامان عصبي گفت:

نخير يعني چي صبح تا شب چپيدي توي اون اتاق. نه بايد همين جا بشيني.

واقعا اين حرفا از درک من ديگه خارج بود. چند دقيقه بعد سر و کله بابا نگران پيدا شد. من هاج و واج مونده بودم چه خبره.

مامان با ديدن بابا منو ول کرد و بابا برد و تو اتاقشون.

خدايا اينا امشب يه چيزيشون ميشه.

تا آخر شب زير نگاهاي عجيب و غريب مامان و بابا و بعدم ماکان داشتم خل ميشدم. به طرز وحشتناکي همه شون سعي داشتن به من توجه نشون بدن.

من خلم اصلا نمي فهميدم چه خبره. يه بارم به شوخي به بابا گفتم:

بابا من يه لپ تاپ نو مي خوام که بابام فورا گفت:

باشه فردا با ماکان برو هر چي دوست داري بخر.

منتظر بودم ماکان بگه من وقت ندارم که ديدم اونم گفت:

باشه فردا صبح ميرم.

واقعا فکر ميکردم دارم خواب مي بينم. بلند شدم برم بخوابم. که ديدم همه زل زدن به من انگار که دارم کجا مي رم.

تا فردا عصر بشه و بتونم يه بهانه جور کنم. کفرم بالا اومد. مامان مي خواست به هر ضرب و زوري شده منو نگه داره.

ولي آخرش رفتم. از چهار ده دقيقه اي گذشته بود که رسيدم جايي که الهه قرار گذاشته بود.

خبري از الهه نبود.

اه بيا مامان خانم رفته ديگه.

با حرص پامو کوبيدم به نيمکت که ديدم الهه داره از دور مياد.

دويدم طرفش.

منو باش که فکر کردم من دير کردم.

نخير خانم من يه بار اومدم و رفتم.

خيلي خوب آورديش؟

آره بابا چقدر هولي تو.

خماري نكشيدي كه...

ولي با ديدن ماكان و ارشيا جمله تو دهنم ماسيد.

ماكان قبل از اينكه بتونم حرفي زنم الهه رو كنار زد و گفت:

اينه دوست قابل اعتمادت و نگاه خشمگيني به الهه كرد.

واقعا كه شاهكار كردي ترنج.

مونده بودم يعني چي. از برخورد ماكان با الهه هم خجالت زده شده بودم.

اينه الهه خانم كه اينقدر حرفشو مي زني. چطور ميتوني با همچين آدماي پستي دوست باشي.

ديگه آبروي برام نمونده بود. با لكنت پرسيدم

چي شده ماكان.؟

ارشيا اومد جلو و گفت:

خانم شما بايد بيان كلانتري.

الهه وحشت زده گفت:

براي چي؟

و به من نگاه كرد.

منم كه بدتر از الهه.

ماكان چرا آبروي منو مي بري؟

ماكان بازوي منو گرفت و گفت:

تو آبرو هم سرت ميشه بي شعور.

دهنم باز مونده بود. ماكان چه مرگش بود.

وقتي به بابا ميگم عقلش نمي رسه باز ميگه بزرگ شده. اينه بزرگ شدنت.

به ارشيا نگاه كردم چقدر نگاش تلخ و خشمگين بود.اصلا چرا ماكان اين و آورده اينجا.

مامان تمام حرفاتو با اين خانم شنيده.

كدوم حرفام؟

تلفن ديشب. احمق نفهم.

اي واي كه همه چي تازه برام روشن شد. الهه ي بدبخت چيزي نمونده بود گريه اش بگيره.

منم هم خجالت زده بودم هم عصباني. شخصيتم جلوي الهه و ارشيا خورد شده بود.

بازومو از توي دست ماكان بيرون كشيدم و گفتم:

واقعا كه اين اداها چيه.

پاكت و از دست الهه كشيدم و كتاب و بيرون آوردم.

اين اون چيزيه كه ما بهش مي گيم جنس.

اينقدر حرص خورده بودم كه سينه ام درد گرفته بود. الهه اشكاش شر شر مي ريخت. ديگه رويي نداشتم تو صورت الهه نگاه كنم.

بدون توجه به ماكان و ارشيا كه خشكشون زده بود. دست الهه رو كشيدم و بردم طرف فرهنگ سرا.

الهه به خدا شرمنده ام.

كتابو دادم دستش و دويدم طرف خيابون. ديگه دلم نمي خواست چشمم به چشم ارشيا بيافته. اونم باور كرده.

اونم باور كرده من همچين دختري هستم. نگاهش پر از نفرت بود.

وقتي رسيدم خونه از گريه و حرص فشارم افتاده بود. و به مامان گفتم:

دفعه ديگه خواستين گوش وايسين تا تهش خوب گوش بدين و بعدم مطمئن شين.

مامان كه از قيافه من وحشت كرده بود اومد طرفم و گفت:

ترنج چي شده؟

چي شده؟

آبروم جلوي الهه رفت. واقعا فكر كردين من معتاد شدم. خدايا به كي بگم آخه رو چه حسابي همچين فكري كردين.

مامان بدبخت مونده بود چي بگه.

خوب عزيزم همش خواب آلود بودي غذا درست نمي خوردي و بعدم اون تلفن.

اينا شد دليل؟

تا اونجايي كه مي تونستم داد مي زدم:

واقعا دليلاي منطقي تون همينا بود؟

در باز شد و ماكان اومد تو عصباني گفت:

چه خبرته صداتو انداختي سرت.

برگشتم طرف ماكان و با همون لحن داد زدم:

چيه؟ ديگه چي از جون مي خواي؟ تو اصلا اون دختر بدبخت و مي شناختي كه اينجور بهش توهين كردي. من حالا با چه رويي تو صورتش نگاه كنم.

ارشيا آروم وارد شد.

دلم پربود از همه شون. تمام حرصم و ريختم تو صدام:

واقعا آقا راشيا شما ديگه چرا؟ اينه اون همه اعتقاد و مساموني. نفهميده و نشانخته تهمت بزنين به دختر مردم.

ارشيا دستي توي موهايش كرد و بدون هيچ حرفي از در خارج شد.

نگاهم و گردوندم طرف ماكان هر چي نفرت داشتم ريختم تو صدام گفتم:

ازت متنفرم ماكان.

حرفم تمام نشده بود كه دست ماكان فرود اومد روي صورتم.

مامان داد زد:

ماكان!

با نفرت نگاش كردم و دويدم توي اتاقم.

درست از همين نقطه زندگي من وارد مرحله ديگه اي شد. يک جور نياز براي اثبات خودم. براي اينكه به بقيه بفهمونم من از جنس اونا نيستم. هر كار كردم تا خودمو از اونا و هر چه كه بهشون مربوط ميشه دورتر كنم.

دلم نمي خواست مثل اونا باشم. مي خواستم دور شم تا مي تونم دور.

براي همين رابطه مو با تمام دوستاي گذشته ام به طور ناگهاني قطع كردم. موبايلم خاموش شد و به جاش يه شماره ديگه براي خودم خريدم كه فقط الهه و دوستاي تازه ام داشتنش.

حتي به مامان اينا نگفته بودم موبايل دارم. با اينكه تا قبل از اون از رشته هاي هنري هيچ خوشم نمي امد با بابا صحبت كردم و گفتم مي خوام جاي نظري برم هنرستان. همه مخالف بودن ولي من فقط سكوت كردم و كار خودمو كردم.

گرافيک و انتخاب كردم انگار مي خواستم با ماكان و ارشيا رقابت كنم. رفت و آمدم با الهه و بچه هاي فرهنگ سرا شخصيتم و هم كم كم عوض مي كرد. خودمو به اونا نزديک تر مي كردم تا بيشتر از خانواده ام فاصله بگيرم.

استاد مهران كه اين و فهميده بود به كمک الهه و بقيه به طرز ماهرانه اي بدون اينكه بخوام روي من كار مي كرد و همين باعث شده بود. كه كم كم از تفكرات خانواده ام فاصله بگيرم.

با مفاهيم ديني از نگاه جديد آشنا شدم. اولش فقط براي لج بازي با مامان بود كه براي خودش طرز فكر خاصي داشت ولي كم كم ديدم واقعا توي اين نفكرات دارم جا مي افتم.

همه حرفاي استاد مهران برام تازگي داشت. ملاقاتم با استاد مهران تنها به همون كلاس ختم نشد.منو وارد يک سري جلسات هفتگي كرد كه بچه هايي از جنس الهه و سامان توشون زياد بود. اگرم نمي خواستم نيروي جمع منو وادار مي كرد كه به طرف عقايد اونا سوق داده بشم.

تو جلسات هفتگي حرف از همه چي بود از موسيقي و هنر گرفته تا سياست و دين. گاهي اشعار بزرگان خونده ميشد و گاهش بچه ها با موسيقي مجلس و گرم ميكردن. از همه بيشتر صداي دف مهدي بود كه بهم آرانش ميداد.

همين هم باعث ميشد از بقيه با مهدي راحت تر باشم. هميشه بخاطر من دف ميزد. احساس خوبي داشتم وقتي صداي دفشو مي شنيدم. همين جمع ها منو به سمت موسيقي سنتي سوق ميداد.

تونسته بودم بين سليقه هاي مختلفم يه جور تعادل برقرار كنم. چون بچه ها با اينكه خودشون موسيقي سنتي كار ميكردن ولي همه نوع موسيقي گوش ميدادن.

توي جمع من از همه كوچيكتر بودم براي همين همه يه جوراي خاصي بيشتر توجه به من مي كردن. تمام اين رفت و آمدها و محبت ها رو مديون استاد مهران بودم. توي خط هم پيش رفت چشم گيري داشتم.

زبانم رو هم با جديت دنبال مي كردم. فكر نميكردم بتونم به اين شيوه زندگي ادامه بدم. ولي خيلي سريع با تمام اينها اخت شدم و راه خودمو پيدا كردم. ديگه مي دونستم از زندگي چي مي خوام و براي آينده ام قراره چكار كنم.

گرچه الهه تمام ماجراي اون روز و فراموش كرده بود ولي من هرگز فراموش نكردم.كينه اي نبودم ولي دلم بد جور شكسته بود.

ارشيا رفته بود. ولي حضور استاد مهران باعث ميشد كه هرگز فراموشش نكنم. برگها مي ريختند و شكوفه ها تازه مي شدند. سالها عبور مي كردند و من رشد مي كردم. هنرستان جايي بود كه من خودم و استعدادمو پيدا كردم. گرافيک و حالا نه بخاطر مقابله با ماكان و ارشيا كه براي علاقه شديدي كه پيدا كرده بودم ادامه ميدادم.

ديپلم گرافيک و به دنبالش ورود به دانشگاه توي رشته خودم. اصلا پشيمون نبودم. يک سال زودتر از هم سن و سالام وارد دانشگاه شده بودم چون ديپلم هنرستان داشتم. و اين خودش يعني يک پله جلو بودن.

سه سال گذشته بود. من پوست انداخته بودم. توي خانواده الهه جايي براي خودم باز كرده بودم. مفهوم حجاب و درک كرده بودم و خودم انتخابش كرده بودم. بابا تصميم و به عهده خودم گذاشته بود ولي مامان كلا مخالف بود.

من ديگه ترنج پونزده ساله نبودم. دانشجوي هيجده ساله رشته گرافيک بودم كه با مدرک ديپلم چند كتاب كودک و تصوير سازي و چاپ كرده بود.

ماكان تا مدتها مقاومت كرده بود و اجازه نمي داد من وارد شركتش بشم اما بالاخره شكست و پذيرفته و قبول كرده بود كه بايد از من توي شركتش استفاده كنه.

من هم پذيرفتم. حالا هم درس مي خوندم و هم توي شركت ماكان كار مي كردم. دو ترم ديگه فوق ديپلممو مي گرفتم و تصم داشتم بلافاصله براي كارشناسي امتحان بدم. ارشيا رفته بود و خبري ازش نداشتم. حتي نامزدي آتنا هم خودمو زدم به مريضي و نرفتم. دلم نمي خواست با ارشيا رو به رو بشم.

جز خبراهاي كوتاهي كه گه گاه از زبون ماكان مي شنيدم ديگه خبري نبود. ارشيا به گوشه ذهنم خزيده بود و براي خودش جاي كوچيكي و اشغال كرده بود.

فصل هشتم: ارشيا

ديگه مطمئن نيستم.....

ترنج؟

ترنج قلم و نگه داشت و به در خيره شد. بعد به جمله ناتمامش نگاه كرد و ادامه داد.

.....عاشق ارشيا باشم.

در باز شد و سوري خانم وارد اتاق شد.

مامان جان فكراتو كردي؟

ترنج باز هم به آخرين جمله دفتر خاطراتش نگاه كرد و گفت:

مامان به اين سرعت نمي تونم جواب بدم بايد فكر كنم.

خلاصه زشته مامانش دوبار زنگ زده.

ترنج سري تكان داد و دفترش را بست و توي كشو گذاشت. بعد لپ تاپش را باز كرد و مشغول كار شد.

سوري خانم با دلهره از پله پائين رفت و به شوهرش كه توي مبل فرو رفته بود نگاه كرد. مسعود پدر ترنج پرسيد:

باز چي شده اخمات تو همه.

سوري خانم كنار شوهرش نشست و گفت:

به خدا بيا خودمون جواب رد بديم برن.ما اصلا به اين خونواده نمي خوريم.

آقاي اقبال دست همسرش را فشرد و گفت:

ولي تصميم نهايي رو بايد ترنج بگيره.

مي دونم ولي آخه اينا هيچيشون به ما نمي خوره. مادره چادريه بابا.

خوب باشه. مگه ترنج خوش چادر نمي پوشه؟

سوري خانم دستاي ظريف و مانيكور كرده اش را به پيشاني اش كشيد و گفت:

به خدا دارم از دست اين دختر ديونه ميشم.

ولي من بش افتخار ميكنم.

سوري خانم اخم ظريفي كردم و گفت:

به خدا مسخره اس.

سوري عزيزم. تو يک ساله داري همين حرفارو مي زني. مي بيني كه ترنج راهشو انتخاب كرده.

چي بگم والا.

خوب تو فقط كافيه اين و بپذيري كه ترنج حقشه كسي رو انتخاب كنه براي آينده اش كه روحيات و عقايد شبيه خودش داشته باشه.

مي دونم ولي خوب آخه خونواده هم مهمه ديگه

بله مهمه. فكر نمي كني اين فكرو بايد خونواده امير هم بكنن كه پا پيش گذاشتن. اونا بيشتر بايد ناراحت باشن.

سوري خانم كلافه بود و نمي دانست چطور اين ماجرا را هضم كند. گرچه تنها مادر امير تماس گرفته و اجازه خواستگاري گرفته بود. و پدر ترنج هم تمام تصميم را به عهده خود ترنج گذاشته بود.

ترنج روي تختش دراز كشيده بود و به اشعاري كه با خط خودش نوشته بود و به ديوار زده بود نگاه مي كرد.

حتي تصورش را هم نمي كرد كه برادر الهه خواستگار او باشد. هيچ فكر نمي كرد خانواده الهه اصلا ترنج را با آن خانواده اي كه دارد واجد شرايط براي ازدواج پسرشان بدانند.

باورش براي خودش هم سخت بود. اينقدر خانواده الهه به او محبت كرده بودند كه الان اصلا نمي توانست جواب رد به خانواده اش بدهد.

توي اين سالها هرگز به ازدواج به طور جدي فكر نكرده بود. تنها خواستگار جدي اش مهدي دوست سامان بود كه سال گذشته از او خواستگاري كرده بود و خانواده اش مخالفت كرده بودند چون مهدي همشهري نبود و درسش تمام شده و بود مي خواست به شهرش برگردد.

خودش مهدي را ترجيح مي داد اگر خانواده اش مخالفت نكرده بودند. برايش هم مهم نبود كه بايد توي شهر ديگري زندگي كند.

ولي خانواده اش مخالفت كرده بودند و مهدي هم غمگين رفته بود. با ياد چهره مهدي دوباره غصه دار شد. گرچه هيچ وقت علاقه شديدي به مهدي در خودش احساس نكرده بود. ولي آرامش و نوع نگاه او خيلي به دلش مي نشست.

نگاهش دور اتاق چرخيد و روي دف مهدي ثابت ماند. در آخرين ديدارشان مهدي با اصرار دف را به ترنج هديه كرده بود.

چه روزهايي كه مهدي با ان براي بچه ها نواخته و دل ترنج را به لرزه در آورده بود. دوره هاي هفتگي به ياد ماندني كه هنوز هم گاهي اتفاق مي افتاد با اين تفاوت كه خيلي از بچه ديگر عضو اين گروه نبودند و به شهر هايشان برگشته بودند.

بلند شد و دف را برداشت. چقد دلتنگ صدايش بود. زير لب گفت:

كاش اينجا بودي و مي زدي.

بعد ضربه آرامي به ان وارد كرد. سرش را به ان تكيه داد و به آخرين جمله مهدي فكر كرد:

هر وقت مشكلي داشتي يادت باشه يه گوشه اين دنيا يه برادر به اسم مهدي داري.

يک لحظه آرزو كرد كاش مهدي جاي ماكان برادرش بود. از اين فكر دلش گرفت. بعد از گذشت مدتها هنوز نتوانسته بود با ماكان رابطه خوبي برقرار كند.

با بچه هاي گروه سامان و الهه راحت بود حتي با ميلاد با ان جلف بازي ها و نگاه هاي گاه و بي گاهش ولي با ماكان نه. ماكان رئيسش بود نه برادرش.

با امير چه مي كرد؟ او هم مي توانست مورد خوبي باشد ولي ترنج فعلا دلش نمي خواست به ازدواج فكر كند.

بهتر ديد با الهه صحبت كند با او راحت بود. يک جواب غير رسمي خيلي بهتر از رد كردن رسمي بود.

با اه دف را روي ديوار برگرداند و پشت لپ تاپش نشست. فتوشاپ نيمه كاره اش را باز كرد و مشغول شد. طرح تبليغات يک بستني را ماكان به او داده بود.

ترنج خيلي صبر كرده بود ماكان بيشتر كارهاي كوچک را به او مي سپرد. كارتهاي ويزيت و تبليغات كوتاه روزنامه اي.

خودش هم مي دانست كارهايش فوق العاده است. گرچه خودش طراح اصلي نبود ولي بدون چشم داشت به ديگران ايده مي داد و هميشه هم بهترين جواب را مي داد.

حالا ماكان از سر اجبار كار را به او سپرده بود. منشي بدون خبر از كاري كه يكي از طراحان با هماهنگي ماكان قبول كرده بود قول كار را به شركت سازنده بستني داده بود.

ولي تمام طراحان شركت كه تعدادشان حالا شش نفر بود تا يكي دو هفته آينده مشغول بودند و تنها طراح باقي مانده ترنج بود.

تمام طراحان شركت ليسانسه بودند و تنها ترنج بود كه هنوز حتي مدرک فوق ديپلمش را هم نگرفته بود.

بارها از كنار بيل بورد اختصاصي شركت كنار ميدان گذشته بود آروز كرده بود روزي يكي از كارهايش روي آن قرار بگيرد.

و حالا كه ماكان كار را به او سپرده بود در آخرين لحظات يكي ديگر از طراحان هم اعلام آمادگي كرده بود. ماكان هم براي اينكه دل ترنج را نشكند به هر دو گفته بود كار هر كدام بهتر شد همان را انتخاب مي كنند.

ترنج مصمم بود وقتش رسيده بود كه خودش را ثابت كند.

امير. مهدي ميلاد و همه ديگران به عقب ذهنش رانده شدند. وقت كار بود.

هواپيما كه روي باند نشست ارشيا نفس راحتي كشيد. خسته بود و دلش مي خواست يک هفته بخوابد. بعد از سه سال دوندگي بالاخره از پايان نامه اش دفاع كرده بود و با خيال راحت برگشته بود.

از بالاي پله هواپيما به كوير اطراف نگاه كرد و نفس عميقي كشيد. دلش براي اين شهر خشک و داغ تنگ شده بود.

توي اين سه سال اينقدر فكرش مشغول بود كه فقط توانسته بود هر چند وقت يک بار سري به خانواده اش بزند و دوباره سراغ درسش برود.

حالا با خيال راحت برگشته بود. چمدان هايش را تحويل گرفت و نگاهي به اطراف انداخت. از بين جمعيت اتنا را شناخت كه داشت بالا و پائين مي پريد. بازوي نامزدش عماد را هم توي دستش گرفته بود.

ارشيا از اين حركت آتنا خنده اش گرفت و براي انها دست تكان داد. و راهش را از بين جمعيت باز كرد و به طرف خانواده اش رفت.

مهرناز خانم با خوشحالي ارشيا را در آغوش گرفت. اندام كوچک او در ميان بازوان ارشيا جمع شده بود.

خوش اومدي عزيزم.

خوبين مامان؟

حالا ديگه خيلي خوبم.

بعد با پدرش مردانه دست داد و در آغوشش گرفت. نفر بعدي آتنا بود و بعد هم عماد.

بعد همگي راهي خانه شدند. ارشيا از اينكه دوباره مي توانست توي اتاقش باشد احساس خوبي داشت.

چمدان هايش را باز كرد و سواغاتي خانواده را داد. سوغاتي ماكان را هم كنار گذاشت تا در اولين فرصت به ديدنش برود.

دلش مي خواست سريع تر به شركت برود. توي اين سه سال حسابي شاهد پيش رفت ماكان بود. اين اواخر هم شنيده بود كه خواهرش ترنج هم به جمع شان اضافه شده ولي اينقدر درگير هاي پايان نامه اش بود كه نتوانسته بود سري به او بزند.

دستش را زير سرش گذاشت و به سقف خيره شد. باورش سخت بود كه ترنج وارد شركت ماكان شده باشد. قبلا هميشه يكي از موضوعاتي كه با ماكان صحبت مي كردند و مي خنديدند ماجرا هاي مربوط به ترنج بود.

ولي بعد از رفتن ارشيا صحبت درباره او و كارهايش كم كم از مكالماتشان حذف شد بدون اينكه ارشيا علتش را بداند.

هيچ وقت هم كنجكاوي نكرده بود. كه چرا. چون با اخلاق ماكان حسابي آشنا بود و مي دانست روي خواهرش چه تعصبي دارد.

حتما ماكان ترجيح ميداد كمتر درباره خواهر جوانش با يک مرد نامحرم صحبت كند. از اين فكر خنده اش گرفت. حاضر بود قسم بخورد كه ترنج هنوز هم دست به خرابكاري هايي مي زد.

حتما چند وقت ديگه ورشكست ميشه. با اون كاراي عجيب غريبي كه ترنج مي كرد.

با اين فكر پوزخندي زد و ياد ان روز توي پارک افتاد. هنوز بعد از سه سال كه يادش مي آمد عصبي ميشد.

من نمي دونم چه فكري با خودش كرده بود آخه واقعا كه بچه بود. اومده به من ميگه دوست دارم. حتما تحت تاثير همون رماناي آبكي همچين كاري كرده.

آخرين تصويري كه از ترنج توي ذهنش پررنگ بود همان چهره اشک آلود و بيني سرخي بود كه ان روز كذايي ديده بود. روزي كه با الهه مچشان را به حساب ماكان گرفته بودند.

واقعا شرم آور بود.

غلطي زد و فكر ترنج را از سرش بيرون كرد. چيزهاي مهم تري براي فكر كردن داشت تا يک دختر بچه لوس و پر سر و صدا.

موبايلش را برداشت و شماره ماكان را گرفت:

سلام بر رفيق شفيق.

ارشيا خنديد و گفت:

عليک سلام. چطوري رئيس.

اي بابا چوب كاري مي كنين استاد ما ديگه به گرد پاي شمام نمي رسيم.

نه بابا فعلا تو داري پول پارو مي كني ما برگشتيم با يه تيكه كاغذ و يه جيب خالي.

خودم چاكرتم. جا برات هست جون ماكان.

من مخلصتم.

بي شوخي اگه نياي دلخور ميشم.

بابا ماكان بذار برسم.

ماكان مكثي كرد وگفت:

اومدي؟

ارشيا خندديد و گفت:

يكي دو ساعتي هست رسيدم.

بابا بي معرفت چرا خبر ندادي بيايم استقبال.

اتفاقا براي همين خبر ندادم.

باشه يكي طلبت.

كجايي بيام ببينمت؟

تو بي خود مي كني مي خواي بياي منو ببيني. بشين سر جات من اومدم.

باشه بابا جوش نيار.

اومدم.

يا علي.

ارشيا گوشي را روي ميز گذاشت دستش را توي موهايش كشيد و حوله اش را برداشت و رفت سمت حمام.

تا ماكان بيايد دوش گرفته و تر و تميز وارد سالن شد. مهرناز خانم با ديدن پسرش لبخندي زد و گفت:

عافيت باشه.

سلامت باشين. مامان مهمون داريم.

كيه عزيزم؟

ماكان داره مياد. تازه بش خبر دادم اومدم.

قدمش رو چشم

و بلند شد و رفت سمت آشپزخانه.

ارشيا نشست كنار عماد و گفت:

خوب چه ميكني با اين آبجي خانم ما.

عماد خنديد و گفت:

مي سوزيم و مي سازيم.

آتنا اعتراض كرد:

عماد!!!

اي بابا شنيدي؟

ارشيا خنديد و گفت:

خيلي جرات داري تو مقر دشمن همچين حرفي مي زني.

اي بابا آتنا جاش روي سر ماست و چشمكي به ارشيا زد.

ارشيا باز هم خنديد و اين بار آتنا محكم به بازوي عماد كوبيد و گفت:

ديدم چشمک زدي. صبر كن آقا عماد نوبت منم ميشه.

عماد لحن ناراحتي به خودش گرفت و رو به ارشيا گفت:

بفرما بذار برسي بعد بين دوتا كبوتر عاشق و به هم بزن.

اي بابا به من چه جلوي اون زبونت و بگير.

صداي زنگ مكالمه شان را قطع كرد. خود ارشيا به سمت آيفون رفت. ماكان پشت در ايستاده بود ارشيا با لبخند گوشي را برداشت:

پرواز كردي پسر.

ديگه ديگه.

بيا تو

و در را باز كرد. بعد به آتنا گفت:

ماكانه.

آتنا بلند شد و به اتاق رفت و با يک شال روي موهايش برگشت. بعد از چند لحظه ماكان با يک جعبه شيريني وارد شد.

ارشيا همان دم در به استقبالش رفت.

سلام. چرا زحمت كشيدي.

ماكان با يک دست ارشيا را در آغوش كشيد و گفت:

مياي جبران مي كني نترس.

بعد به عماد و اتنا سلام كرد. مهرناز خانم از آشپزخانه بيرون آمد ماكان كه تازه نشسته بود بلند شد و سلام كرد:

سلام عرض شد. چشمتون روشن.

سلام عزيزم. ممنون. مامان اينا خوبن؟

به لطف شما.

بگو كم پيدا شدن ها.

احوال پرس هستن.

لطف دارن سلام برسون.

چشم.

راحت باش.

عماد و اتنا عذر خواستن و ان دو را تنها گذاشتن. مهر ناز خانم هم بعد از تعارف و پذيرائي دنبال كار خودش رفت. ماكان رو به ارشيا گفت:

خوب بگو ببينم اون طرفا چه خبر بود؟

ارشيا براي ماكان ميوه گذاشت و گفت:

هيچي جز ترافيک و آلودگي هيچ خبري نبود.

ماکان با بدجنسي گفت:

اره جون خودت.

ارشيا با خنده گفت:

مرض منحرف.

اي بابا من که چيزي نگفتم. خودت ريگي به کفشته لابد.

حالا خوبه منو مي شناسي.

همين که مي شناسمت مي گم ديگه. هيچ فکري برا خودت نکردي؟

همين من. من هيش سرم به کار خودم بود. اگه فردا دختراي هم کلاسمو ببينم اگه بشناسم شاهکار کردم.

ماکان آهي کشيد و گفت:

همون ديگه نمي فهمي چه کفران نعمتي کردي.

ارشيا خنديد و گفت:

آقا تقديم تو.

حالا ديگه؟ يک بار تو اين چند سال دعوتمون نکردي اونجا بلکه اين خوش تيپ و دختراي تهراني ببينن و همونجا موندگار شيم.

حالام دير نشده. بخواي معرفي ميکنم.

نه دستت درد نکنه. من جواب سوري خانم و نمي تونم بدم. تازه گي ها با مامان جناب عالي دوره افتادن برا ما دوتا دنبال زن مي گردن.

ارشيا با چشماي گرد شده گفت:

جدي که نمي گي؟

ماکان پرتقالش را توي دهانش گذاشت و گفت:

حالا چند وقت ديگه مي فهمي. برات برنامه ها دارن. چون من که بودم و از خودم دفاع کردم تو غايب بودي نمي دوني چه نقشه هايي برات ريختن.

اي نامرد. نمي تونستي از منم يه دفاعي بکني.

برو بابا من خيلي هنر کردم با وعده وعيد کشوندمشون تا اومدن تو والا دو سال پيش اسم بچه امم انتخاب کرده بودن.

ارشيا زد زير خنده و گفت:

فکر کنم با بد کسايي طرف شديم.

آره بابا خيال باطله که فکر کني مي توني قصر در بري.

مهر ناز خانم كه قسمتي از مكالمه آنها را شنيده بود وارد سالن شد و گفت:

ديگه نه تو بهونه درس داري نه ماكان بهونه نبودن تو وقتشه يه فكري برا خودتون بكنين. بيست و نه سالتونه ها.

ارشيا با اعتراض گفت:

مامان بخدا بذار من برسم. عرقم خشک بشه. چشم زنم مي گيرم.

ماكان زير زيركي خنديد و گفت:

پسر بدبخت شدي.

اي مرض تقصير توه اين بحث و راه انداختي.

هر دو خنديد و مهرناز خانم گفت:

به مامان بگو براي جمعه شب جايي قول ندن كه ما مهموني داريم.

به به جشن فارغ التحصيليه ديگه.

مهرناز خانم نگاه پر اشتياقي به ارشيا انداخت و گفت:

به اميد خدا.

بعد در حالي كه بلند ميشد گفت:

من از طرف مامان اينا قول ميدم.

ارشيا هم بلند شد و گفت:

حالا كجا؟

برم بابا شركت و ول كردم اومدم اينجا.

ميام سر ميزنم.

به جون خودت ميزتم اماده كردم. نياي دلخور ميشم.

باشه بابا.

بعد از خداحافظي از مهر ناز خانم قدم زنان به طرف در رفتند.

راستي بايد يه داوري هم بكني.

ارشيا دست به سينه ايستاد و گفت:

داوري؟

اره. يه حرفي زدم توش موندم.

جريان چيه؟

هيچي دو تا طراح براي يک کار طرح زدن خودم گفتم کار هر کدوم تائيد شد همون ميره چاپخونه. خودمم نمي تونم انتخاب کنم.

چرا؟

حالا بماند اومدي ميگم بهت.

باشه فردا يه سر ميام.

دستت درد نکنه.

يا علي.

ماکان رفت و ارشيا هم قدم زنان برگشت به خانه.

صبح صبحانه خورده و لباس پوشيد. مهر ناز خانم کلي سفارش کرد که زياد بيرون نماند که کلي کار دارند براي شب مهماني.

ارشيا هم قول داد و روانه شرکت شد. ساختمان شرکت عوض شده بود و حالا يک ساختمان دو طبقه بود که تابلوي بزرگي هم سر درش خود نمايي مي کرد.

شرکت در سراسر شهر چنيدين بيل برد اختصاصي داشت. يکي از انها درست کنار ميدان شرکت بود.

ماکان عينکش آفتابي اش را برداشت و به تابلوي شرکت نگاه کرد و با لبخند از پله بالا دويد. دلش براي طراحي و شرکت تنگ شده بود.

مستقيم سراغ دفتر ماکان رفت. منشي ماکان نشسته بود و داشت رمان مي خواند. ارشيا عينکش را به لب برد و سينه اش را صاف کرد.

منشي سريع کتاب را بست و گفت:

بفرمائيد.

با آقاي اقبال قرار داشتم.

آقاي؟

مهرابي.

بله چند لحظه.

بعد تلفن را برداشت و شماره اي گرفت:

سلام جناب رئيس. آقاي مهرابي منتظرتون هستن.

بله.

قبل از اينكه منشي حرفي بزند در اتاق باز شد و ماكان با خوشحالي گفت:

مي بينم اينجا نوراني شده و دست پشت ارشيا گذاشت و او را به اتاقش هدايت كرد. بعد رو به منشي گفت:

به ملكي بگو دو تا قهوه بياره اتاق من.

چشم آقاي رئيس.

ماكان در را كه بست. منشي دويد طرف آبدارخانه و سرش را برد داخل

آقاي ملكي؟

بله؟

دوتا قهوه ببر اتاق رئيس.

و خودش دويد توي اتاق ترنج.

ترنج؟

ترنج سرش حسابي گرم بود و اصلا متوجه نشد.

اه ترنج.

ترنج سرش را بالا گرفت و گفت:

چيه مليحه چي شده؟

مليحه كنار ميز ترنج خم شد و صدايش را تا انجا كه مي توانست پائين آورد و گفت:

اين يارو كه اومده ديدن داداشت كيه؟

ترنج متعجب به مليحه نگاه كرد:

لابد مشتريه.

و دوباره مشغول كار شد.

نه بابا. آقاي اقبال خيلي تحويلش گرفت. خودش اومد بردش تو اتاق.

ترنج باز هم دست از كار كشيد و گفت:

لابد يكي از دوستاش بوده.

من دوستاشو مي شناسم نه نيست.

ترنج كلافه دست از كار كشيد و گفت:

تو همه دوستاي ماكان و از كجا مي شناسي؟

مي شناسم ديگه. صبر كن اين فاميلش چي بود. آها مهرابي.

ترنج آشكارا جا خورد.

مليحه بدون توجه به حال ترنج گفت:

بايد ميديديش تيكه اي بود واسه خودش.

ترنج دستي به صورتش كشيد و به مليحه گفت:

برگرد سر كات مي خواي باز داد ماكان و در بياري.

باشه بابا رفتم.

ترنج چند طرح كامل شده را ريخت روي فلشش.چادرش را سر كرد و رفت توي اتاق كناري.

آقاي حيدري نيومده من چند تا طرح بايد برسونم چاپخونه خودم دارم مي برم. ديگه كي قرار بود طرح تحويل بده.

فلشش را دست به دست گرداند تا طرح ها را منتقل كنند. بعد هم به طرف اتاق ماكان رفت آرام منشي را صدا كرد:

مليحه!

چيه؟

حيدري نيمومده من دارم مي رم چاخونه ماكان پرسيد بگو.

باشه خيالت راحت.

بعد هم از پله پائين دويد و عرض خيابان را با سرعت طي كرد. ماشيني با عصبانيت برايش بوق زد و او را از جا پراند.بعد هم تاكسي گرفت و از انجا دور شد.

ارشيا از پنجره خيابان را نگاه مي كرد كه دختر چادري را ديد كه دويد وسط خيابان.

زير لب گفت:

طرف ديونه اس نزديک بود خودشو به كشتن بده.

قهوه ات سرد شد.

ارشيا نگاهش را از خيابان گرفت و به طرف ماكان رفت.

خوب بده ببينم كه نمي تونم خيلي بمونم. مامان دستور دادن زود برگردم خونه.

ماكان به سمت سيستمش رفت و يک فايل را باز كرد و كارها را مقابل ارشيا گذاشت.

اين شيش تاست. چهار تاش مال يک طراحه دوتاش مال يكي ديگه. نظرت چبه؟

ارشيا طرح ها را زير و بالا كرد و بعد از مدتي گفت:

به نظرم اين دوتا از همه بهترن.حالا نكنه يكيش مال اون يكي باشه يكش مال يكي ديگه.

ماكان لبش را گزيد و گفت:

از انتخابت مطمئني؟

آره چطور؟

يک لحظه صبر کن.

تلفن را برداشت و گفت:

خانم ديبا به آقاي رفيعي و خانم اقبال بگين بيان اتاق من.

ارشيا با ابروهاي بالا رفته بار ديگربه طرح ها نگاه کرد. پس يکي از طراحا ترنج بوده. خيلي جالب نميشه اگه کاراش انتخاب نشه.

در باز شد و آقاي رفيعي که يک جوان لاغر و ديلاق بود و عينک بدون فرمي هم به چشم داشت وارد شد. ماکان به پشت سر او نگاه کرد که جاي ترنج منشي اش را ديد.

پس خانم اقبال کجاست؟

ببخشيد. آقاي حيدري نيامدن ترنج گفت ميره چاپخونه طرحاي خودشو بقيه رو تحويل بده.

ماکان پوفي کرد و گفت:

باشه بفرما.

بعد رو به رفيعي گفت:

بشين.

و به ارشيا اشاره کرد و گفت:

ايشون از دوستان بنده هستن. آقاي مهرابي ليسانس گرافيک و فوق ليساس ارتباط تصويري.

رفيعي با احترام با ارشيا دست داد.ماکان ادامه داد:

من کاراي شما و خانم اقبال و به ايشون نشون دادم و خواستم انتخاب کنن. البته اسمي از طراحا نبردم.

بعد مانتور را به طرف او برگرداندو گفت:

ايشون اين دو تا طرح و انتخاب کردن.

رفيعي نگاه سرخورده اي به صفحه انداخت و بلند شد.

بله. بنده حرفي ندارم. اجازه مي فرمائين؟

بله بفرما سر کارتون.

رفيعي که رفت ارشيا که هنوز متوجه نشده بود گفت:

خوب بالاخره نمي خواي بگي کدوم کار مال کيه؟

ماکان دو طرح را جدا کرد و گفت:

اون چهار تا که دوتاشو تو انتخاب کردي کاراي ترنجن.

ارشيا واقعا تعجب کرده بود.

جدا؟

ماکان سر تکون داد.

مدرکش چیه؟

دیپلم گرافیک هنرستان داره. دو ترمم کارداني گرافیک خونده.

جالبه. بذار یه بار دیگه کاراشو ببینم.

کاري دیگه شم هست. مي خواي بینیني؟

آره بده ببینم.

ماکان فایلي را باز کرد و فولدري به نام ترنج را هم باز کرد و مانیتور را به سمت ارشیا چرخاند.

ارشیا با دقت یک به یک طرح ها را بررسي کرد.

پس این اولین کار جدیش بوده.

ماکان سر تکان داد.

مي دونم کارش خوبه ولي خوب چون مدرکش پائین تره و خواهرمم هست مي ترسم بقیه بگن داره پارتي بازي میکنه.

ارشیا عاقل اندر سفیه نگاهش کرد و گفت:

مي خواي جلو شو بگیري بخاطر حرف بقیه. این بچه خیلي استعداد داره.

اوه اوه مواظب باش جلوش نگي گه جوش میاره باز.

ارشیا خندید و گفت:

و حتما یه بلایي سرم میده نه؟

ماکان تلخ خندید و گفت:

نه ترنج خیلي عوض شده. دیگه اون ترنج سابق نیست. من که برادرشم نمي شناسمش چه برسه به تو.

ارشیا معنایي که از حرف ماکان برداشت کرد کاملا برعکس چیزي بود که ماکان منظورش بود.

چهره ترنج با موهایي که روي چشمهایش را پوشانده بود و شلوار جین تنگش توي ذهنش رنگ گرفت.

یعني حالا چه شکلي شده؟

با به یاد آوردن سوري خانم و ظاهر و لباس پوشیدنش ترنج را هم به همان سبک توي ذهنش تصویر کرد و پوزخند زد.

فصل نهم

صداي ماكان او را از ذهنش بيرون كشيد:

خوب چكار مي كني؟ افتخار همكاري ميدي؟

حقيقتش. ازم براي تدريس دعوت شده.

ماكان هيجان زده گفت:

اين كه محشره. كجا؟

دانشكده هاي فني و هنر. ولي خودم دلم مي خواد عملي كار كنم.

ديونه اي قبول نكني. اصلا تو عضو افتخاري شركت. هر وقت خواستي بيا و هر چي هم دلت خواست كار كن. تو باشي كار بقيه هم پيش رفت ميكنه.

بعد ناگهان از جا پريد و گفت:

صبر كن ببينم چه مقطعي تدريس مي كني؟

اگه قبول كنم. ميشه بچه هاي كارداني.

اي ول پس بي شک استاد ترنجم ميشي.

ارشيا توي دلش گفت:

بيا و درستش كن.

و سعي كرد با يک لبخند نيم بند موضوع را فيصله بدهد.

خوب من ديگه برم تا صداي مامان در نيامده.

ماكان هم بلند شد و گفت:

بيشتر بيا پيش ما.

حتما. تا مهر چيزي نمونده بايد برم كاراي معرفي و اين چيزارو انجام بدم براي دانشگاه.

ماكان دستش را جلو آورد و گفت:

خلاصه ميزت هميشه خاليه.

ارشيا دست ماكان را گرم فشرد و اتاق را ترک كرد.

ترنج از چاپخانه برگشته بود و رفت طرف در ساختمان. از در كه گذشت ارشيا داشت پله ها را پائين مي آمد. سرش پائين و توي فكر بود.

ترنج سر به زير انداخت و از كنارش گذشت و آرام سلام كرد و بالا دويد.

ارشيا كه حسابي توي فكر بود فقط متوجه دختري چادري شد كه به او سلام كرده بود و از پله بالا دويده بود.

اصلا فرصت نكرد چهره او را ببيند و جوابش را بدهد. برايش عجيب بود كه يكي از كارمندهاي ماكان او را بشناسد و به او سلام كند.

وقتي به نتيجه اي نرسيد. بي خيال بيرون رفت. ترنج داشت به طرف اتاقش مي رفت كه مليحه صدايش زد:

ترنج وقتي رفتي رئيس كارت داشت.

ترنج برگشت طرف اتاق ماكان.

چكار داشت؟

نمي دونم ولي به رفيعي هم گفت بره اتاقش.

دل ترنج فرو ريخت حتما طرحا رو انتخاب كرده بود.

الان مي تونم ببينمش؟

آره كسي پيشش نيست.

خوب بگو مي خوام برم تو.

اوه داداشته ديگه. اين لوس بازيا چيه؟

ترنج پوزخند زد:

ماكان رئيسمه مليحه. تو هم كاري كه بت گفتم بكن.

مليحه گوشي را برداشت و گفت:

سلام آقاي رئيس خانم اقبال اينجان بيان داخل؟

بعد براي ترنج كه دست به سينه ايستاد بود شكلكي در آورد.

ترنج لبخند زد و مليحه گوشي را گذاشت و گفت:

برو تو.

ترنج در زد و وارد شد. آرام سلام كرد.

سلام.

ماکان نگاهش کرد. نمي فهميد چرا ترنج اينقدر از او فاصله مي گيرد. ماکان نمي توانست به او بفهماند که چقدر دوستش دارد. مخصوصا با ان چادر مشکي که صورت کودکانه اش را قاب گرفته بود.

بشين.

خانم ديبا گفتن من رفتم بيرون خواستي منو ببيني.

و به دستهايش زل زد.

آره براي انتخاب طرح ها مي خواستم اينجا باشين.

ترنج اميدوارانه به ماکان نگاه کرد.

خوب نتيجه؟

ماکان صندلي اش را تاب داد و گفت:

من از ارشيا خواستم قضاوت کنه.

ترنج مثلا جا خورد

ارشيا؟

آره بت نگفته بودم؟ ديروز برگشته.

خوب؟

خوب به جمالت اونم اين دو تا کار و انتخاب کرد. ترنج با نگراني بلند شد و روي ميز ماکان خم شد تا طرح ها را ببيند.

با ديدن کارهاي خودش از خوشحالي جيغي کشيد و گفت:

اينا که کاراي منه.

ماکان که از شوق ترنج خنده اش گرفته بود گفت:

خوب آره.

ترنج با يک حرکت صورت ماکان را بوسيد و گفت:

دستت درد نکنه داداشي.

ماکان از اين حرکت ترنج هم شوکه شده بود هم به حد نهايت خوشحال. انگار ترنج سد احساساتش را در مقابل او شکسته بود.

ولي اخم هاي ترنج براي لحظه اي تو هم رفت. ماکان پرسيد:

چي شد؟

بش گفتي اينا کاراي منه؟ نکنه بخاطر تو انتخاب کرده باشه.

بله گفتم ولي بعد از اينكه انتخاب كرد.

ترنج دوباره خوشحال شد.

واي داداش حالا به منم طرحاي بزرگتر ميدي؟ به خدا مي تونم.

ماكان سر تكون داد و گفت:

باشه در اولين فرصت. ولي فعلا روي همون قبليا كار كن.

ترنج خوشحال به هوا پريد و گفت:

چشم آقاي رئيس.

و به طرف در دويد كه ماكان با خنده گفت:

خانم اقبال اينجا محيطه كاره ها.

ترنج ناگهان ايستاد و خيلي آرام در را باز كرد و از اتاق خارج شد.

ارشيا برگشته بود خانه و خرده فرمايشهاي مادرش را انجام ميداد. مهر ناز خانم دوباره وسواس مهماني گرفته بود و فكر ميكرد همه چيز تا شب مهماني انجام نمي شود.

بالاخره ارشيا نجات پيدا كرد و راهي اتاقش شد. اصلا از اين نوع مهماني ها خوشش نمي آمد. خسته بود از اينكه مدام به گوش اين آن بخواند كه سعي كنند كمي شئونات ديني شان را هم رعايت كنند.

پنجره اتاقش را باز كرد و اجازه داد نسيم نميه خنک شهريور هواي اتاقش را تازه كند. از بين سي دي هايش سي دي مورد علاقه اش را بيرون كشيد و توي دستگاه گذاشت.

صدايش را ملايم نتظيم كرد و روي تخت دراز كشيد و چشمهايش را بست. مادرش در بين كار مدام گوشه و كنايه مي آمد كه وقت ازدواجش فرا رسيده.

وقتي به خودش رجوع مي كرد ميديد بدش نمي آمد سر و سامان بگيرد ولي مشكلش اين بود كه سليقه اش با مادرش يكي نبود.

دلش نمي خواست زنش از قماش خانواده اش باشد. حداقل اينكه بايد محجبه مي بود. صداي آهنگ ملايم باعث شد كم كم چشمهايش گرم شود و به خواب فرو برود.

مهماني فارغ التحصيلي ارشيا از راه رسيد. مهمان هاي رنگ و وارنگ يكي يكي از راه مي رسيدند. ارشيا كلافه از گرما و اينكه مجبور بود نگاهش را هر چند دقيقه يک بار دور بچرخاند تا نكند روي شخص خاصي ثابت بماند بيشتر عصبي بود.

اغلب مهمان ها آمده بودند ولي خبري از ماكان و خانواده اش نبود. ارشيا زير لب گفت:

حسابتو مي رسم خوب شدم گفتم زود بيا. من حوصله ندارم.

و به ساعتش نگاه كرد. با اشاره مهرناز خانم ارشيا دوباره به طرف در رفت. بالاخره خانواده اقبال هم از راه رسيدند.

آقاي اقبال به گرمي ارشيا را در آغوش گرفت و گفت:

تبريک ميگم ارشيا جان. مبارکت باشه.

ارشيا لبخند زد و تشكر كرد. بعد نوبت سوري خانم بود.

خوبي عزيزم؟

ارشيا نگاه كوتاهي به سوري خانم انداخت و گفت:

ممنونم.

سوري خانم رو به مهرناز خانم گفت:

عزيزم چشمت روشن. مي دونم چقدر سخت بود برات جاي خاليشو ببيني اونم آقايي مثل ارشيا جان.

ارشيا با همان حالت سر به زير گفت:

لطف دارين سوري خانم.

مهرناز خانم با تعجب نگاهي به پشت سر انها انداخت و گفت:

وا سوري جون پس ترنج كجاست؟

سوري خانم نگاه پرحرصي به مسعود انداخت و گفت:

چه مي دونم والا بچه ها برا خودشون هر كدوم يه سازي مي زنن.

مسعود كنار گوش آقا مرتضي گفت:

تو رو خدا منو ببر تا سوري شروع نكرده.

مرتضي خنده اش را فرو خورد و وسط حرف سوري پريد و گفت:

مهرناز جان چرا دم در بفرما تو صحبت كنين

و خودش دست مسعود را گرفت و دور شد. ارشيا زد روي شانه ماكان و گفت

اين بود زود اومدنت.

والا من بي تقصيرم. مامان و بابا تقصير دارن.

سوري خانم كه حرف ماكان را شنيده بود گفت:

وا ما چكار كرديم اون خواهر چش سفيدت تقصير داره.

ماكان ارشيا را به سمت جمع مردانه هل داد و گفت:

من غلط كردم مامان جان.

ارشيا خنده كنان همراه ماكان رفت. ماكان بعد از احوال پرسي با جمع كنار ارشيا جا گرفت و نفسش را پر صدا بيرون داد:

ارشيا پرسيد:

حالا ماجرا چي بود؟

هيچي ترنج با دوستاش يک مهموني هاي هفتگي داره. امشبم بايد مي رفت. مامان اينا مي خواستن به زور بيارنش اونم پاشو كرده بود تو يک كفش كه نه. بابام مي گفت بذار راحت باشه آخه ترنج جونش بره از اين برنامه هفتگيش دست بر نمي داره.

ارشيا با ابروهاي بالا رفته گوش ميداد با خودش گفت:

ببين چه مهموني بوده كه سوري خانمم دلش نمي خواسته دخترش بره.

فقط مانده بود كه چطور ماكان و آقا مسعود اينقدر راحت با اين موضوع بر خورد كرده بودند.

ماكان بحث را به سمت كار ارشيا برد و او هم برايش گفت كه خانواده اش هم اصرار داشتند دعوت بكار دانشگاه را قبول كند و او هم قبول كرده و قرار است از شنبه دنبال كارها باشد.

دخترهاي دم بخت جمع كه به گوششان خورده بود سوري و مهرناز دارند دنبال زن براي ماكان و ارشيا مي گردند سعي داشتند هر چه بيشتر به چشم بيايند.

ارشيا عصبي بود ولي ماكان حسابي تفريح مي كرد و تازه سر به سر ارشيا هم مي گذاشت.

مي گما يه نظر حلاله بابا. طرف مرد يه نگاه بش بندازد.

ماكان به خدا خفت مي كنم ها.

ماكان زير لب خنديد و گفت:

بدبخت رفته چقدر محجوب نشسته كه مثلا چشم تو رو بگيره. اين كه قبلا آتيش مي سوزوند. و به دختري كه درست طرف ديگر سالن مقابل ارشيا نشسته بود لبخند زد.

ماكان بس كن.

خوب تو مي خواي نگاه نكني نكن ولي من قصدم ازدواجه بالاخره سوري خانم و مهرناز جون يكي از همينا رو مي بندن به ريشمون بذار لااقل خودمون انتخاب كنيم.

بعد نگاهش را چرخاند توي جمع دخترها كه مدام آن دو تا را زير نظر داشتند و با هم پچ پچ مي كردند بعد كنار گوش ارشيا گفت:

به نظرم اون دختره تاپ صورتي تنشه. اون خوبه؟

ارشيا به دختر چاقي كه تاپ كوچكي را به زور تنش كرده بود نيم نگاهي انداخت و براي اينكه خنده اش نگيرد گفت:

ماكان يه كلمه ديگه حرف بزني پا ميشم ميرم.

ولي ماكان خيلي جدي گفت:

ارشيا چي ميگي من كه انتخابم و كردم همون. راستي اسمش چيه؟

ارشيا سري تكون داد و گفت:

مرسده دختر عموي مامانمه.

ماكان سري تكون داد و خيلي جدي پرسيد:

چند سالشه حالا؟ مدرک پدرکي داره؟

ماكان بخدا بسه داره خنده ام مي گيره. تو اصلا غلط مي كني دختراي فاميل ما رو ديد مي زني.

ماكان تكيه داد و گفت:

اوه اوه بابا غيرت.

ارشيا دست ماكان را كشيد و گفت:

اصلا پاشو بريم تو حياط اينجا بيشتر بموني منحرف ميشي.

ماكان با خنده گفت:

خسيس باشه بابا فكر كردي نوبرشو آوردي تو فاميل خودمون ريخته دختر تا دلت بخواد.

و همراه ارشيا رفت توي حياط.

ماكان تو رو خدا اين كت و دربيار من داره گرمم ميشه. اخه چطوري مي توني تو اين گرما كت بپوشي؟

ماكان نگاه عاقل اندر سفيهي به ارشيا انداخت و گفت:

لباس جزئي از شخصيته گر نمي داني بدان.

ارشيا دست برد و كت را از تن او كشيد و گفت

بده من اين لحاف و مسخره.

بعد شروع به قدم زدن كردند. ماكان گفت:

واقعا تو نبودي زياد خوش نمي گذشت.

ارشيا به خرده سنگي لگد زد و گفت:

نمي دونستم اينقدر محبوبم.

ماكان به شانه اش كوبيد و گفت:

چكار كنم هفت هشت سالي عادت كرده بودم سايه به سايه همرام باشي تو اين سه سال خيلي سخت گذشت.

ارشيا به چهره گرفته ماكان نگاه كرد و پرسيد:

چي شده ماكان؟

ماكان به ارشيا نگاه كرد و گفت:

ترنج. خيلي ازم دور شده نمي فهممش. اصلا خودشو به ما نمي گيره. اصلا يه آدم ديگه شده.

ارشيا نفس بلندي كشيد و گفت:

خوب تو چقدر سعي كردي خودتو بهش نزديک كني؟

ماكان پوزخندي زد و گفت:

اون مخصوصا خودشو از من دور مي گيره. درست از همون روز كه اون سو تفاهم پيش اومد ترنجم عوض شد. يادته كه كدوم روز و مي گم؟

ارشيا به ماكان نگاه كرد

همون روز كه توي پارک با ترنج بحثم شد.

ارشيا سر تكون داد.

واقعا هنوز يادمه با چه نفرتي بهم گفت ازت متنفرم.

ارشيا حتي صداي سيلي كه ماكان به ترنج زده بود توي گوشش بود. چقدر ان روز خجالت كشيده بود از جمله ترنج.

سري تكان داد و گفت:

تو شركت چطورين با هم؟

مثل رئيس و كارمند.

واقعا؟

آره. مخصوصا ترنج خيلي رعايت ميكنه.

ارشيا با خودش گفت:

از ترنجي كه من مي شناسم بعيده اين رفتار.

صداي آتنا مكالمه شان را قطع كرد.

داداش بياين شام.

ارشيا به بازوي ماكان زد و گفت:

بريم.

بعد راه رفته را برگشتند و ماكان بعد از برداشتن كتش همراه ارشيا وارد خانه شد.

تازه شام تمام شده بود كه مسعود به ماكان گفت:

ترنج زنگ زده خونه تنهاست. مهربان رفته پيش دخترش. من و مامانت مي خوايم بريم. تو مياي يا مي موني؟

ماكان نگاهي به ساعت انداخت و گفت:

نه ديگه منم ميام. تا شما برسين منم بايد راه بيافتم.

خوب برو مامانتم صدا كن بريم.

ارشيا رو به ماكان گفت:

خوب تو مي موندي لااقل.

نه ديگه برم. دير وقته. آخر شبا ديگه مهمونيا خصوصي ميشه.

گمشو مسخره.

مگه دروغ ميگم

ارشيا خنديد و خانواده اقبال را تا دم در همراهي كرد. مهر ناز رو به سوري گفت:

از طرف من به ترنج بگو خيلي بي معرفتي خانم.

به خدا سوري جون اين دختر ديگه از كنترل من خارج شده. خودش مي دونه و بابا جونش كه اينقدر بهش پر و بال ميده من خسته شدم از كاراش. عين مرغ چپيده تو اتاقش. خدا رو شكر شركتم كه تازگي هاي اضافه شده. من اصلا نمي بينمش اگه وقت آزادي هم داره با اون دوستاي عين خودش مي چرخه.

مسعود دست سوري را گرفت و گفت:

عزيزم سر پا نگه داشتي بنده هاي خدا رو.

سوري خانم نگاهي از گوشه چشم به همسرش انداخت و گفت:

چشم مسعود خان. اون شما اونم دخترت. برو بدش به امير و خيال همه راحت. و پر بغض به مهرناز گفت:

كاري نداري مهرناز جون.

مهرناز سوري را در آغوش گرفت و گفت:

سوري جون چي شده؟

مسعود دستي به صورتش كشيد و سر به زير انداخت. ماكان دست در جيب ايستاده بود و نمي دانست چه بگويد.

ارشيا حسابي كنجكاو شده بود كه ماجرا از چه قرار است و امير ديگر كيست؟

خدايا اون بچه اينقدر بزرگ شده كه خواستگارم براش مياد.

و نزديک بود همان جا زير خنده بزند. سوري با همان لحن پر بغض گفت:

به خدا دارم ديونه ميشم. پسره هيچيش به ما نمي خوره. مادره هم پرو پرو هي زنگ مي زنه و ميگه ما دخترتون و مي خوايم.

مسعود با لحن مهرباني گفت:

سوري جان ترنج كه هنوز حرفي نزده.

هنوز نگفته ولي بالاخره اونام از قماش خودشون. معلومه كه بقيه رو قبول نداره.

ارشيا سر به زير به حرفها گوش ميداد و مدام از خودش مي پرسيد. مگر ترنج از چه قماشي شده؟

آخر سر سوري رضايت داد و خانواده اقبال آنجا را ترک کردند. انگار رفتن انها باعث شد يكي دو نفر ديگر هم جمع را ترک كنند و كم كم مهماني از هم پاشيد و از آنچه تصور ميشد زودترتمام شد.

ارشيا داشت پوست هاي ميوه را توي سطل خالي ميكرد كه صداي مادرش را شنيد:

چقدر بت گفتم يه ندا بهشون بده. بفرما دختره رو بردن.

اوه خانم شمام شلوغش كردين. مسعود همه چيز و به من گفته. اصلا هنوز يه بارم نيامدن.

حالا بشين تا بيان.

از كجا مي دوني به تو جواب مثبت ميدادن؟

وا كي از ارشيا بهتر. مطمئنم سوري هم راضيه دخترشو بده دست ارشيا.

چشم هاي ارشيا گرد شده بود. بشقاب هاي خالي را رها كرد و به طرف مادرش رفت:

مامان معلوم هست چي ميگين؟

مهر ناز خانم كه ديد ارشيا حرفهايشان را شنيده گفت:

مگه بد ميگم ترنج هم ديده هم شناخته. كي بهتر از اون.

چهره ترنج را به ياد آورد. دختر بچه اي با چند جوش روي صورتش گلي را به او ميداد و مي گفت دوستش دارد. تصوير را به كناري راند و معترض گفت:

مامان دارين درباره ترنج خواهر ماكان صحبت ميكنين؟

وا ارشيا حالت خوبه؟ مگه ترنج ديگه اي هم داريم؟

ارشيا اخم هايش را در هم كشيد و گفت:

مامان با تمام احترامي كه براتون قائلم ولي خواهش مي كنم ديگه اسم اون دختر و نيارين.

مهرناز خانم وا رفت

چرا ارشيا مامان؟

ارشيا چنگي به موهايش زد و گفت:

مامان مگه مي خوام خاله بازي كنم. ترنج بچه اس.

كجاش بچه اس داره نوزده سالش ميشه.

مگه بچگي به سنه؟

مهرناز خانم با لحن خاصي گفت:

تو كه تازگي ها نديديش خانمي شده برا خودش.

ارشيا كلافه صدايش را بلند كرد:

مامان تو رو به روح آقاجون اسم ترنج و نيارين. من نمي خوام بچه داري كنم كه.

بعد براي فيصله دادن بحث هم گفت:

لطفا ديگه براي من زن پيدا نكنين. زني كه شما پيدا كينين مطمئنا با سلايق من جور در نمي اد.

ولي ارشيا...

مامان خواهش مي كنم همين جا بحث و تمام كنين. نبينم رفتين به سوري خانم حرفي زدين ها. كاري نكنين من نتونم توي صورت ماكان نگاه كنم.

مهرناز خانم بغ كرده ساكت شد. آقا مرتضي هم گفت:

بفرما حالا هي بگو ندا بده. تو اصلا با ارشيا صحبت نكردي.

مهرناز خانم دلخور به اتاقش رفت. آتنا در سكوت ظروف را جمع مي كرد و به آشپزخانه مي برد. ارشيا هم كلافه از پله بالا دويد و به اتاقش رفت.

حسابي به هم ريخته بود.

خدايا اين چرا افتاده وسط زندگي من و نمي ره. نكنه يه چيزي گفته باشه به مامان اينا. از اون دختري كه من ديدم بعيد نيست. اه كاش خواهر ماكان نبود.

سراغ دستگاه پخشش رفت و روشنش كرد. با لباس روي تخت دراز كشيد و زير لب گفت:

خدايا خودت درستش كن. دلم نمي خواد زنم مثل مامان يا سوري خانم باشه.

بعد چنگي توي موهايش زد و خدا را شكر كرد كه حرفهايشان را شنيده و قبل از هر كاري جلوي ان را گرفته.

مهر ناز خانم بعد از ان شب يكي دو باري سعي كرده بود باز هم حرف ترنج را وسط بكشد كه آخرين بار ارشيا حسابي از كوره در رفته بود و تهديد كرده بود هرگز زن نمي گيرد اگر يک بار ديگز اسم ترنج توي ان خانه برده شود.

مهرناز خانم هم بالاخره سكوت كرده بود و اسم ترنج را از ليستش حذف كرده بود.

بعد از چند روز بهانه آوردن ديگر مجبور شد دعوت ماكان را قبول كند و به خانه شان برود. بعد از اصرارها و بحث هايشان سر ترنج خيلي مايل نبود برود ديدن ماكان. ولي خوب دليل قانع كننده اي هم نداشت كه هي جا خالي بدهد.

يک دست لباس اسپرت پوشيد. جين سورمه اي و پيراهن آستين كوتاه سفيد. نگاهي توي آينه به خودش انداخت. انگشتر عقيقش را كرد به انگشت كوچک دست چپش. ساعتش را بست. عيک آفتاب اش را برداشت و راهي شد.

مهرناز خانم با ديدن او قربان قد و بالايش رفت و به او لبخند زد:

كجا مامان جان؟

مي رم ديدن ماكان. چند وقته اصرار داره ديگه مجبورم برم.

وا چرا مجبوري. خوبه قبلا پات و مي گرفتن سرت اونجا بود سرت و مي گرفتن پات اونجا بود.

ارشيا عينكش را زد و در حالي كه كفشهايش را مي پوشيد گفت

بله قبلا شما نمي خواستي خواهرشو به زور برا من بگيري.

مهرناز خانم اخم كرد وبا جديت گفت:

درست صحبت كن. ديگه حق نداري اسم ترنج و بياري. فكر كردي تحفه اي خيلي دلتم بخواد. گفتي اسم ترنج و نيارين منم قبول كردم. تو هم از اين به بعد حق نداري اسمشو بياري. هرچي هيچي نمي گم.

ارشيا متعجب از عكس العمل مادرش خانه را ترك كرد.

هه اسمشو نيار من از خدامم هست. آقا اصلا فكر مي كنم ماكان خواهر نداره.

بعد سوار ماشين شد و به طرف خانه آقاي اقبال رفت. ماشين را پارك كرد و پياده شد. دسته گلي را هم كه براي سوري خانم گرفته بود برداشت.

نگاهي به نماي ساختمان اقبال انداخت و گفت:

خدايا خودمو سپردم دست خودتت. زنده از اين تو برگردم خوبه.

مقابل در ايستاد و قبل از اينكه زنگ بزند در باز شد. اگر مثل هميشه بود بايد نگاهش را مي دوخت به زمين. ولي اين بار امكانش نبود.

چشمهايش روي چهره دختري كه مقابلش ايستاده بود قفل شده بود. جمله اي توي ذهنش مدام تكرار ميشد.

اين نمي تونه ترنج باشه.

دختري كه مقابلش ايستاده بود سفيدي پوستش را سياهي چادرش بيشتر نمايان مي كرد.چشمهاي مروب رو به بالا و آن مردمكهاي دو رنگ قهوه و خطي مشكي در دورشان. ابروهاي كماني دخترانه.

خبري از آن جوشهاي رنگا رنگ و روي گونه و پيشاني اش نبود. سرخي لبهايش به شدت توي چشم ميزد. اگر ترنج به حرف نيامده بود نمي دانست تا كي ايستاده و تماشايش ميكرد.

سلام آقا ارشيا.

ارشيا به خودش آمد. ترنج نگاهش را به زمين دوخته بود و به صورت او نگاه نمي كرد. نرم از كنارش گذشت و گفت:

بفرما تو ماكان منتظرتونه.

نفهميد چقدر آنجا ايستاده و به جاي خالي ترنج خيره شده بود. حالا يک يک جملاتي كه طي اين مدت از زبان همه درباه ترنج شنيده بود توي ذهنش معنا پيدا مي كرد. تغييرات ترنج دوري كردن از خانواده اش. دوستان هم قماشش. شكايت هاي سوري خانم. غصه هاي ماكان و اصرار مادرش. تصوير ترنج با آن شاخه گل از ذهنش گذشت و زير لب ناليد:

لعنت به تو ارشيا!

فصل دهم

ماكان با تعجب به ارشيا كه جلوي در خشكش زده بود نگاه كرد و گفت:

چرا اونجا وايسادي؟

ارشيا تقريبا از جا پريد.

ماكان طول حياط را طي كرد و با خنده گفت:

چيه؟ خون آشام شدي بدون دعوت نمي توني بري تو خونه مردم*؟

ارشيا نگاه گيجش را به چهره ماكان انداخت و سعي كرد دست و پايش را جمع كند.

مسخره.

كي درو باز كرد برات؟

ارشيا حالا مانده بود بگويد ترنج خانم يا ترنج. تمام تصوراتش درباره ان دختر بچه شيطان به هم ريخته بود.

ميانه را گرفت:

خواهرت داشت مي رفت بيرون.

ترنج؟

ارشيا از سوال ماكان دچار ترديد شد.

نكنه ترنج نبود. نه بابا منو مي شناخت. خوب اين كه دليل نميشه.

صداي ماكان او را از افكارش جدا كرد

خوب حالا چرا نمي اي تو؟

ارشيا پا به درون گذاشت و همراه ماكان وارد خانه شد. سوري خانم با لبخند به استقبالش رفت و ارشيا دسته گل را به طرف او دراز كرد:

ارشيا جان چرا زحمت كشيدي؟

قابل شما رو نداره.

و به دنبال ماكان به پذيرائي رفت.

خوب خوب حالا خودت بگو چه بلايي سرت بيارم بي معرفت. ديگه بايد دعوتت كنم تا بياي اينجا؟ شركتم كه نيامدي.

بابا سرم شلوغ بود دنبال كاراي دانشگاه و اين چيزا.

باشه نوبت مام ميشه آقاي با معرفت.

ارشيا داشت از كنجكاوي مي مرد. دلش مي خواست به نحوي بحث را به ترنج بكشاند تا بلكه چيزي دستگيرش شود.

هنوز هم نمي خواست باور كند كسي كه دم در ديده بود ترنج بوده.

خودت نخواي آبجيت تلافي همه چيزو سرم در مياره.

و لبخند زد تا وانمود كند همه چيز عاديست.

ماكان هم لبخند زد و گفت:

به نظر تو به اون قيافه مي خورد از اون شيطنتا بكنه؟

ارشيا نگاهش را انداخت روي ميز و گفت:

آخه مطمئن نبودم خوده....ترنج بوده باشه.

ماكان دست به سينه نشست و گفت:

پس براي همين خشكت زده بود؟

ارشيا سري تكان داد و گفت:

خوب حق بده. ترنج سه چهار سال پيش كجا اين ترنج كجا؟

نه تنها ظاهرش همه افكار و عقايدشم عوض شده. بايد اتاقشو ببيني. اون رنگ سياه و طناب دار كه يادته.

ارشيا دلش نمي خواست اين بحث تمام شود براي همين با سرعت پرسيد:

آره. خوب كه چي؟

الان بايد ببينيش باورت نميشه صد و هشتاد درجه تغيير كرده.

چي شد اينقدر عوض شد؟ از كجا شروع شد؟

از همون دوستش الهه و كلاس خوشنويسي.

هر جمله ماكان براي ارشيا حكم يک شوک را داشت:

كلاس خوشنويسي؟

بله. بايد خطشو ببيني. خطاطي شده واسه خودش خانم كوچولوي شيطون سابق.

ارشيا با خودش فكر كرد:

يعني ما دو نفر داريم درباره يک ترنج صحبت ميكنيم.

ماكان مي گفت و با هر جمله اش آتش به جان ارشيا مي زد. وقتي احساس كرد ديگر توانايي ماندن ندارد هزار بهانه جور كرد و از خانه بيرون زد.

دلش مي خواست يک بار ديگر قبل از رفتنش ترنج را ببيند. ولي انگار ترنج مخصوصا جوري رفته بود كه دوباره با ارشيا رو به رو نشود. وقتي به خانه رسيد براي پنهان كردن آشفتگي اش سريع به اتاقش پناه برد.

عصبي قدم مي زد و سعي مي كرد تصوير چهره ترنج كه مدام توي ذهنش مشغول رژه رفتن بود كنار بزند ولي موفق نبود.

خدايا داري امتحانم مي كني؟ امتحان سختيه.

روي تخت نشست و سرش را ميان دستانش گرفت. نگاه ترنج را توي ذهنش مجسم كرد. نگاه معصوم و دخترانه يک دختر پانزده ساله كه تمام غرور و عزت نفسش را كف دستش گذاشته و به او اعتراف كرده بود.

آن وقت ارشيا چكار كرده بود؟ظالمانه ان را زير پايش له كرده و ترنج را به بدترين شكل ازخودش رانده بود.

بعد تک تک جملات خودش را به ياد آورد. چه تكبري از حرفهايش مي باريد. چه از خودش مطمئن بود. چه تصويري از زن روياي اش پيش چشمان ترنج ساخته بود.

حالا ترنج پيچيده در تمام معيارهاي بلند پروازانه ارشيا در دورترين فاصله ممكن به او ايستاده بود. اصلا جاي اميدي بود؟ با اتمام حجتي كه او با مادرش كرده بود تنها راه ممكن را هم براي خودش بسته بود.

چقدر مغرور بودي جناب ارشيا مهرابي. وهم برت داشته بود نه؟ نماز مي خوندي نگاهتو از نامحرم مي دزديدي خواهرتو به حجاب دعوت كردي ولي در عوض همه اينا دل يه دختر بچه رو شكستي. اونم با چه تكبري.

دست مريزاد آقا ارشيا. واقعا كه گند زدي.

كلافه بلند شد و به طرف پنجره اتاقش رفت. پرده را كنار زد و دست به جيب به غروب داغ شهريور خيره شد.

تمام پل هاي پشت سرت و خراب كردي پسر.

سرش را به كناره پنجره تكيه داد و همانجور كه به اخرين اشعه هاي خورشيد كه كم كم ناپديد مي شدند نگاه مي كرد فكر كرد:

يعني ممكنه هنوز دوستم داشته باشه؟

سرش را تكان داد:

خيلي خوش خيالي اون داره به خواستگارش فكر ميكنه. امير..برادر الهه خانواده مذهبي كه دامادشون و از رشته اش دور كردن چون با موسيقي سر و كار داشته. اونوقت با اين همه اعتقادات و عقايد سخت ترنج و به عنوان عروس انتخاب كردن.

مغزش گنجايش اين همه فكر را نداشت. كنترل را برداشت و دستگاه را روشن كرد. صداي ملايم موسيقي توي فضا پيچيد.

نبايد بش فكر كنم. الان نه. الان نه.

و با حرص روي تخت دراز كشيد.

مهر رسيده و كار ارشيا هم آغاز شده بود. آموزشكده فني دخترانه اينقدر جاي پرتي بود كه ارشيا از روي آدرس و كروكي هم به زور جايش را پيدا كرد. وقتي جلوي در از ماشين پياده شد به ساختمان آجري مقابلش چشم دوخت بالاي سر در اصلي ساختمان كه خيلي هم با در اصلي فاصله نداشت با كاشي هاي آبي نام دانشكده را نقش زده بودند.

دانشكده فني دخترانه فاطمه الزهرا

حالا دختراي مردم از شهراي ديگه چه جوري اين جا رو پيدا مي كنن خدا مي دونه. عجب جاي مسخره اي. اون از دانشكده فني پسرانه كه چسبيده به زندان اينم از اينجا. اخه اينا چه فكري مي كنن.

اصلا ظاهرش به دانشگاه شباهت نداشت. بيشتر به يک مدرسه شبانه روزي مي خورد تا دانشكده فني. گروه گروه دخترهاي دانشجو از كنارش عبور مي كردند و با تعجب و كنجكاوي نگاهش مي كردند.

ارشيا با خودش گفت:

خدا به دادم برسه. انگار افتادم تو يک دبيرستان دخترانه.

مستقيم رفت طرف نگهباني و گفت:

سلام. بنده مهرابي هستم. از اين ترم اينجا تدريس مي كنم. و كارتش را به نگهبان نشان داد. نگهبان با تلفن با جايي تماس گرفت و بعد زنجير را باز كرد و گفت:

ماشينتون و ببرين اونجا؟

و با دست جايي سمت راست ارشيا را نشان داد. ارشيا تشكر كرد و بعد هم با ماشين وارد شد. ساختمان اصلي درست با فاصله چند متر روبه روي در اصلي قرار داشت. براي رسيدن به محوطه دانشكده مي بايست از توي ساختمان اصلي كه عرض كمي داشت ولي تمام طول دانشكده را شامل ميشد عبور كني.

بعد از ساختمان اصلي محوطه وسيعي قرار داشت كه اطرافش درخت كاري و چمش كاري شده بود. و جا به جا نيكمت هاي رنگي به چشم مي خورد. سمت چپ كارگاه ها و پشت آن سلف واقع شده بود.

سمت راست هم ساختمان قديمي خوابگاه به چشم مي خورد. و در انتهاي محوطه آن دورها سالن ورزشي. تمام دانشكده را همين چند ساختمان تشكيل ميداد.

ارشيا عينكش را برداشت و وارد سالن اصلي شد. نگاهش را چرخاند روي تابلوهاي نسب شده كنار در اتاق ها.

آموزش اولين اتاق بود و بعد هم دفتر اساتيد. با چرخيدن بالاخره دفتر مدير گروه را پيدا كرد و وارد شد.

ترنج تازه رسيده بود كه دوستش مهتاب را از دور ديد. دوان دوان به طرف او امد و خودش را توي بغل او پرت كرد.

ديونه چكار مي كني له شدم؟

واي ترنج استاد جديد و ديدي؟

ترنج بي خيال رفت طرف برد گروه و گفت:

نه كه چي؟

مهتاب دست او را كشيد و گفت:

بچه هاي همه گروه ها دارن درباره اش حرف مي زنن. ستاره و الهام خودشون ديدنش داره به نگهباني ميگه.

ترنج دستش را آزاد كرد و به طرف كلاسش به راه افتاد.

خوب حالا چكار كنم؟

اه كه چقدر تو يبسي دختر. طرف يه جوونه خوش تيپه.

وقتي ديد ترنج هيچ عكس العملي نشان نمي دهد دنبالش دويد و در حالي كه كوله اش را زير و بالا مي كرد برگه اي را از توي كيفش بيرون كشيد.

صبر كن ببينم اسمش چيه؟

برگه پرينت گرفته انتخاب واحدش كه توي كيفش تقريبا له شده بود را نگاه كرد و گفت:

مهرابي. ارشيا مهرابي. كارگاه گرافيک 3 باش داريم و چاپ ماشيني. واي ترنج فكرشو بكن.

ترنج باز هم بي خيال از پله بالا رفت و بدون اينكه به مهناب نگاه كند گفت:

خودم مي دونم اسمش چيه موقع انتخاب واحد اسمش جلوي درس بود.

واي امروز عصر كارگاه داريم. چهارشنبه هم چاپ.

بعد برگه را دوباره مچاله توي كوله اش چپاند و دنبال ترنج از پله بالا دويد.

اه ترنج با توام.

خوب شنيدم چكار كنم حالا؟

مهتاب موهايش را كه از مقنعه بيرون زده بود دوباره كرد توي مقنعه و گفت:

يعني اصلا برات مهم نيست؟

ترنج شانه اي بالا انداخت و گفت:

نه. همچين موضوع مهمي هم نيست. تازه...

مهتاب كه هميشه مرض فضولي داشت با همين حرف ترنج انگار كه كک به جانش افتاده باشد ورد برداشت كه

تازه چي؟ تازه چي؟ بگو ديگه.

ترنج كيفش را گذاشت روي صندلي و چادرش را برداشت و با دقت تا كرد. مهتاب داشت خون خونش را مي خورد كه ترنج اينقدر خونسرد بود.

اي بميري ترنج بگو ديگه.

ترنج نگاه بي تفاوتش را دوخت به مهتاب و گفت:

طرف دوست داداشمه. اندازه موهاي سرتم اومده خونه ما. حدودا شيش هفت ساله من تقريبا هفته اي دو سه بار ديدمش البته به جز اين اين اواخر. اگه تو الان فهميدي استادمون شده من الان يک ماهه مي دونم. پس ببين همچين سوژه داغي هم نيست. بعد از اون مطمئن باش به هيچ كدومتون محل خرم نميده. چون مقام بلندشون اجازه نمي ده به زير پاشونم يه نگاهي بندازن. اگه نگاه تو صورت يكي تون كرد به من بگين تره فرنگي. حال دهنتو مي بندي و اين حرفارو تو كله ات نگه ميداري و اصلا به اون مغزتم خطور نميكنه كه بخوا ي اين حرفا رو به كسي بگي.

بعد نفس عميقي كشيد و با دقت چادرش را توي كيفش قرار داد و روي صندلي ولو شد.

كتابي بيرون كشيد و درحالي كه كاغذ نشانه اش را بر مي داشت گفت:

اون دهنتم ببند و بگير بتمرگ.

مهتاب تقريبا روي صندلي وا رفت. ترنج ميدانست گرچه مهتاب هميشه توي كار اين و آن سرک ميكشيد ولي عادت نداشت شايعه پراكني كند و مهم تر از ان اگر از او مي خواستي حرفي را به كسي نگويد محال بود كسي بتواند از زير زبانش حرفي بيرون بكشد.

كم كم سر و كله بچه ها پيدا شد. تقريبا همه داشتند درباره استاد جديد حرف ميزدند. ترنج بي خيال پاهايش را روي صندلي جلويي دراز كرده بود و توي كتابي كه دستش بود غرق شده بود.

دانشكده اي كه تمام دانشجويانش دختر باشند ورود يک استاد جوان مجرد نمي توانست چيز بي اهميتي باشد. بچه هاي رشته هاي ديگر حسابي به بچه هاي گرافيک حسوديشان شده بود.

ده دقيقه از ساعت شروع كلاس گذشته بود و از استاد خبري نبود. ترنج نگاهي به ساعتش انداخت و كتابش را برگرداند توي كيفش. از جا بلند شد.

كجا؟

مهتاب بود كه پرسيد.

سليمي رو نمي شناسي وقتي ده دقيقه گذشت نيامد ديگه نمي آد و زير لب غر زد.

اه اول صبحي ما رو كشوندن اينجا بعد استاد تشريف نياوردن. حالا دانشجوي بدبخت نيامده بود پدرش و در آورده بودن

چادرش را برداشت و سرش كرد. مقنعه اش را توي آينه كوچكش مرتب كرد و كيفش را برداشت. يكي ديگر از بچه ها پرسيد:

يعني بريم؟

ترنج شانه اي بالا انداخت و گفت:

من كه مي رم. فوقش استاد بياد جلسه اول همش توضيح و تهديده.

كيفش را انداخت روي شانه اش و چادرش را مرتب كرد. مهتاب تند تند وسايل پراكنده اش را جمع كرد و گفت:

نمي موني تا كلاس بعدي.

ترنج برگشت و نگاه بي تفاوتي به مهتاب انداخت و در حالي كه ساعتش را رو به او گرفته بود گفت:

ساعت هشته تا سه اينجا چكار كنم. الافم مگه مي رم خونه بعد ميام.

بيا بريم خوابگاه پيش ما اين همه راهو كجا بري.

حوصله ندارم مي رم خونه.

مهناب شانه به شانه ترنج از كلاس خارج شد. بعد از رفتن او بقيه هم يكي يكي وسايلشان را جمع كردند. عده اي كه محافظه كارتر بودند دست دست مي كردند شايد استاد برسد. ولي بعد از ده دقيقه كلاس خالي شده بود.

مهتاب و ترنج از پله سرازير شدند.

مطمئني نمي آي؟

آره مي رم خونه مرسي.

و راهش را به طرف در اصلي كج كرد. نگاهي به ساعتش انداخت. توي اين برهوت تاكسي كه عمرا گيرش مي آمد مگر زنگ مي زد به آژانس.

اتوبوس واحد هم كه..... دوباره به ساعتش نگاه كرد

بله هنوز نيم ساعت مونده تا بياد.

عينک آفتابي اش را به چشم زد و توي كيف بزرگش دنبال كيف پولش گشت.

با آژانس مي رم درک پنج تومن! چه غلطي بكنم اينجا تا عصر.

تا كمر انگار رفته بود توي كيف.

اه پس كجاست؟

دوباره دستش را چرخاند ته كيفش.

لعنتي جاش گذاشتم.

مردد برگشت.

برم از مهتاب بگيرم؟

نه ولش كن شايد نداشته باشه خجالت بكشه.

بعد دوباره جيب هاي كيفش را گشت و همان جور با خودش گفت:

يه چند تايي بليت اتوبوس بايد اينجاها داشته باشم.

و با ديدن بليت ها گفت:

خوب اينم بد نيست.

كيفش را رها كرد و رفت طرف ايستگاه اتوبوس كه درست رو به روي نجاري آن طرف خيابان بود.

اي خدا حالا بايد نيم ساعت الاف شم. خدا بگم چكارت كنه سليمي. ببين چطور ما رو مچل كردي. روز اول سالي.

كيفش را با حرص انداخت روي نيمكت و به اطراف خيره شد. بلواري كه دانشكده فني دخترانه كنارش بود درست سه چهار متر بعد از دانشكده تمام ميشد و به خيابان خاكي تبديل ميشد. اطراف خيابان خاكي را هم خانه هاي ريز و درشت كج و معوجي پر كرده بود كه معلوم بود قبلا يک منطقه روستايي محسوب ميشده ولي با كش امدن شهر تا اين منطقه به قسمت شهري متصل شده.

فقط ترم يكي ها و كساني كه مشكلات خاص داشتند مي توانستند از خوابگاه استفاده كنند. بقيه مجبور بودند توي همين خانه هاي كوچک سه چهار نفري اتاقي براي خوشان كرايه كنند.

بدبختا خير سرشون روزانه قبول شدن مثلا

ترنج گاهي براي ديدن دوستانش توي خانه هايشان رفته بود. اصلا هر كس توي اين منطقه خانه جديد مي ساخت حتما يک اتاق هم گوشه حياطي طبقه دومي جايي اضافه مي كرد چون مشتري دانشجو زياد بود.

ترنج بي حوصله به ساعتش نگاه كرد. فقط پنج دقيقه گذشته بود. پوفي كرد و گفت

شيطونه ميگه بلند شدم پياده برم تا سر خيابون اصلي.حالا رفتي بدون پول مي خواي چه غلطي بكني.

با بي حوصلگي كتابش را بيرون كشيد و عينكش را روي كيفش گذاشت و مشغول خواندن شد. اينقدر خميازه كشيده بود كه فكش درد گرفته بود.

وقتي از كلافگي جانش به لبش رسيد نگاهي به انتهاي خيابان انداخت.كتاب را توي كيفش چپاند و بلند شد.

جهنم.اصلا نمي رم خونه. مي رم پيش مهتاب.

عينكش را برداشت و دوباره زد. چادرش را مرتب كرد و عرض بلوار را طي كرد.

اولين كلاس ارشيا خيلي طول نكشيده بود. بچه ها ترم يكي بودند و بعضي بدون وسيله آمده بودند. ارشيا فقط كمي درباره شيوه كارش و توقعاتش توضيح داده و يک ليست بلند بالا هم داده بود دست دانشجويان و گفته بود جلسه بعد كسي دست خالي نيايد.

تا عصر كلاس ديگري نداشت. كيفش را برداشت و رفت طرف ماشينش. از لاي نرده هاي ديوار اصلي نگاهش افتاد به دختري كه نشسته بود روي نيمكت ايستگاه اتوبوس و كتاب مي خواند. عينكش را برداشت و با دقت نگاه كرد:

ترنجه!

دوباره نگاهي به ساعتش انداخت.

يعني كلاسش تمام شده. ترنج را ديد كه كلافه دستي به سرش كشيد و ته خيابان را نگاه كرد بعد كتابش را گذاشت توي كيفش و بلند شد.

مي خواد بره خونه؟

ارشيا فقط يک لحظه تصميم گرفت. سريع سوار شد و ماشين را دنده عقب از پارک بيرون آورد و رفت طرف در اصلي.

از در كه بيرون رفت ترنج درست مقابلش بود. شيشه را پائين كشيد و براي ترنج بوق زد. ترنج مكثي كرد و به طرف ماشين ارشيا رفت. ارشيا ماشين را بيرون نگه داشت و پياده شد.

ترنج عينكش را برداشت و به جايي جلوي پاي ارشيا خيره شد و سلام كرد:

سلام استاد.

ارشيا واقعا جا خورد. اين لحن و برخورد برايش غريبه بود. اين ترنج را نمي شناخت. لبش را جويد و گفت:

خونه مي ري؟

مي خواستم برم منصرف شدم دارم مي رم خوابگاه پيش بچه ها.

اگه مشكل وسيله داري مي رسونمت.

صداي اتوبوس واحد از دور شنيده شد. ترنج عينكش را زد و به انتهاي خيابان خيره شد.

اتوبوس اومد. بعد از اون فكر نمي كنم براتون صورت جالبي داشته باشه كه جلوي محل كارتون يكي از دانشجوهاتون و سوار ماشينتون كنين. بعد در حالي كه مي چرخيد تا خودش را به ايستگاه برساند ادامه داد:

براي شما شايد مهم نباشه. اما براي من مهمه. خداحافظ

ترنج پشت به ارشيا دور شد و توي ايستگاه سوار شد و رفت. ارشيا انگار با اين حرف ترنج توي كوره افتاده بود. دانه عرقي از روي پيشاني اش سر خورد روي گردنش. نگاهي به اطراف انداخت خدا رو شكر كسي نبود.

با حرص سوار ماشينش شد و اينقدر با سرعت حركت كرد كه جيغ لاستيک ها به هوا رفت.

خاک بر سرت ارشيا كه خودتو ذليل يه دختر بچه كردي. همين و مي خواستي. خوبت شد؟ يک عمر تو صورت دخترا نگاه نكردي مي مردي اين بارم جلوي اون چشماي كور شده تو مي گرفتي.

اِ اِ....راست راست نگاه مي كنه توي چشماي منو ميگه برام مهمه سوار ماشين شما نشم. نه بابا خيال برت داشته كجا نگاه كرد. هه يادش رفته تا ديروز موهاشو خرگوشي مي بست جلو من ورجه ورجه مي كرد. دختره پررو.

ولي بعد از چند دقيقه كه به حركت ترنج فكر كرد خنده اش گرفت. قيافه جدي كه ترنج در مقابل او گرفته و گفته بود. استاد. بعد هم مثل دختراي مودب نگاهش را دوخته بود به زمين و حال او را گرفته بود. ترنج بد جور در مقابلش گارد گرفته بود.

با خنده به خودش گفت:

چه لفظ قلمم برا من حرف مي زنه.

بعد يادش آمد از بلاهاي رنگ و وارنگي كه ترنج سرش آورده بود. نگاهاي پر از شيطنت خنده هاي بي خيال و كودكانه.آه كشيد.

آقا راشيا حالا حالاها بايد با كله زمين بخوري تا خانم يه نظر مهمونت كنه. حقته بكش.

بد براي دلداري دادن به خودش گفت:

چيه بابا خودم خرابش كردم خودمم درستش مي كنم.

ترنج نهارش را كه خورد بالا رفت تا وسايلش را جمع و جور كند. تا برسد دانشگاه كلاسش هم شروع ميشد.

از بالاي پله داد زد:

بابا منو مي رسوني كلي وسيله دارم. نمي تونم خودم برم.

آره بابا جون. چند كلاس داري؟

سه.

باشه اماده شو بريم.

مانتو مشكي اش را برداشت و با جين مشكي پوشيد.

وسايلش را توي كوله اش ريخت و چادر ملي اش را پوشيد و كوله اش را انداخت و كيف كاغذ هايش را هم برداشت و از پله پائين دويد.

مسعود داشت با تلفن صحبت مي كرد. ترنج وسايلش را كنار در گذاشت و نگاهي به ساعت انداخت.

بابا دير ميشه ها.

مسعود سري تكان داد و به حرفش ادامه داد. ترنج بندهاي كتوني هاي سفيدش را بست و باز به پدرش نگاه كرد.

بابا زود باش دير مي رسم.

مسعود جلوي دهني تلفن را گرفت و گفت:

دير نميشه من مي رسونمت.

ترنج پوفي كرد و دوباره به ساعت نگاه كرد. ماكان كه حرص خوردن او را ديد گفت:

مي خواي من برسونمت؟

نه دستت درد نكنه تا تو حاضر شي كلاس تمام شده.

ماكان شانه اي بالا انداخت و گفت:

خود داني.

ترنج كه ديد پدرش هنوز دارد حرف مي زد. چنگ زد و سوئيچ را از روي جا كليدي برداشت و گفت:

امروز شما با تاكسي برين من ماشين و بردم.

وسايلش را كه برداشت و از در خارج شد. مسعود صدايش زد:

بابا ترنج من امروز كلي كار دارم.

ترنج خونسرد به طرف در رفت. خوب ماشين ماكان و ببرين.

ماكان از همان توي سالن داد زد:

اصلا حرفشم نزنين من كار دارم.

ترنج بدون توجه به داد و قال آنها از در خارج شد. وسايلش را روي صندلي عقب گذاشت در را كه بست. پدرش را ديد كه با سرعت از خانه خارج شد.

گفتم مي رسونمت.

ترنج با خنده بدجنسي سوئيچ را به طرف پدرش گرفت و گفت:

مي دونم ولي اگه همين جور وايستاده بودم عمرا شما تلفنتون به اين زودي تمام ميشد.

مسعود با خنده سري تكان داد و سوئيچ را از دست ترنج گرفت و پشت فرمان نشست. ترنج هم سوار شد و با نگراني به ساعتش نگاه كرد.

حالا ببينين. روز اول كه با آقاي مهرابي كلاس دارم دير مي رسم. آبروي ماكان مي ره . فكر مي كنه چه خواهر بي انتضباطي داره دوستش.

مسعود ماشين را از پارک بيرون آورد و با تعجب پرسيد:

با ارشيا كلاس داري؟

ترنج فقط سر تكان داد. مسعود زير لب گفت:

واقعا كه پسر شايستيه اي.

ترنج داشت بي خيال بيرون را نگاه مي كرد. كه مسعود پرسيد:

بالاخره جواب امير و چي دادي؟

ترنج برگشت و نگاهي به پدرش انداخت.

به الهه پيغام دادم فعلا نمي خوام ازدواج كنم.

اين يعني اگه صبر كنه ممكنه جوابت مثبته؟

ترنج شانه اي بالا انداخت و گفت:

نمي دونم فعلا بش فكر نكردم.

خوب فكر كن. پسر مردم كه نمي تونه الاف تو بشه.

ترنج با كلافگي پدرش را نگاه كرد:

يعني جواب مثبت بدم؟

نه بابا جون.منظورم اينه كه تكليفشو مشخص كن.

ترنج پوفي كرد و گفت:

من كه نمي تونم براي اون تكليف مشخص كنم. من مي دونم كه الان نميخوام ازدواج كنم چه مهدي.....

با آرودن نام مهدي لبش را گاز گرفت. چه اشتباهي كرده بود.

مسعود نگاه سرزنش باري به او انداخت و گفت:

هنوزم به مهدي فكر ميكني؟

ترنج خجالت زده سرش را چرخاند:

نه نمي دونم چرا از دهنم پريد.

مسعود نفس پر صدايي كشيد و گفت:

اگه بهش فكر نمي كردي اسمش هم توي ذهت نبود. همون روز گفتم اشتباه كردي دف و قبول كردي. اين خودش يک رشته اتصاله.

ترنج پدرش را نگاه كرد.

شما كه فكر نميكنين بخاطر مهدي دارم امير و رد مي كنم.

مسعود سر تكان داد كه نه.

خوب بابا برام سخته جواب نه قطعي بدم. اخه از الهه و خانواده اش خجالت مي كشم. كم بهم محبت كردن؟

مسعود نيم نگاهي به دخترش انداخت كه با آن چادر زيباتر هم شده بود و گفت:

ترنج بابا جان اين مسئله اي نيست كه خجالت برداره حرف يک عمر زندگيه نمي توني بخاطر رودربايستي با خانواده اش بش جواب مثبت بدي.

پس خودتون يه جوري جواب بدين.

پس جوابت قطعي نهه؟

ترنج كمي فكر كرد و گفت:فعلا آره.

به دوباره كه رفتيم سر خونه اول.

و هر دو خنديدند.

ارشيا وارد كلاس كه شد. يک راست رفت جلوي كلاس و كيفش را گذاشت روي ميز. نگاه اجمالي به كلاس انداخت.

مجبور بود براي حفظ كلاس و البته موقعيت خودش كاملا جدي و خشک برخورد كند. ماژيكش را از توي كيفش بيرون كشيد و روي تخته نوشت.

ارشيا مهرابي ليسانس گرافيک و فوق ليسانس ارتباط تصويري از دانشگاه تهران.

بعد ماژيک را گذاشت روي ميزش و نگاهش اخم دارش را چرخاند روي کلاس. چهره در همش باعث شده بود کسي جرات نکند حتي نفس بکشد.

خوب قراره يک ترم با هم باشيم. از قديمم گفتن جنگ اول به از صلح اخر.

يک کاغذ از کيفش بيرون کشيد و گفت:

کاغذ و دست به دست کنين اسامي تونو بنويسين تا منم صحبتامو بکنم.

بعد کاغذ را داد به اولين نفري که نزديکش نشسته بود و ادامه داد:

دلم نمي خواد اين حرفا رو بار ديگه تکرار کنم. پس براي اينکه مشکل پيش نياد لطفا خوب گوش بدين. نفري که کاغذ را گرفته بود . خودش تند تند اسم همه را نوشت و برگه را گذاشت روي ميز استاد.

ارشيا نگاهي به ليست انداخت که کسي به در ضربه زد. ارشيا سرش را که بالا آورد ترنج را ديد که در آستانه در ايستاده بود. و نگاهش به برگه دست او بود.

بفرمائيد؟

عذر مي خوام دير شد استاد.

ارشيا نفس پر صدايي کشيد و گفت:

بشينيد.

ترنج روي نزديک ترين صندلي به در نشست و وسايلش را روي ميز کارش قرار داد و به ميز مقابلش چشم دوخت.

ارشيا نگاهش را از ترنج گرفت:

خدايا گند نزنم با وجود اين.

بعد گلويش را صاف کرد و گفت:

خوب اولين مورد اينکه اگه کسي بعد از من اومد کلاس خودش قبل از اونکه من بگم بره بيرون. براي غيبتا تون تا اونجا که يه آموزش ربط داره هيچي ولي از نظر من حضور در کلاس اهميت زيادي داره. درس عمليه شماهام که خدا رو شکر همه تون هنرستاني بودين مي دونين شيوه کار چه جوريه. پوسترم يکي از کاراي اصلي شماست پس هم درس و جدي بگيرين و هم به کلاس اهميت بدين. خلاصه آخر ترم گله نباشه بابت نمره ها.

براي کاراتونم. هم مي تونين کامپيوتري انجام بدين هم دستي ولي اونايي که دستي انجام ميدن دو نمره محفوظ دارن.

بعد از اين حرف هم همه کوتاهي تو کلاس پيچيد که ارشيا به حرفش ادامه داد:

اميدوارم ترم خوبي داشته باشيم کنار هم.

بعد ليست را برداشت و گفت:

تا وسايلتون و اماده مي کنين منم اسمارو مي خونم که با هم آشنا بشيم.

يکي يکي اسم ها را خواند و به چهره ها نيم نگاهي انداخت. ليست را روي ميز گذاشت و خواست اسم ترنج را اضافه کند که يکي از بچه ها گفت:

استاد اسم ترنج و نخوندين.

ارشيا سرش را بالا آورد و به ترنج كه بلند شده بود و داشت چادرش را بر مي داشت نگاه كرد.

ترنج نگاهش روي ميز ارشيا بود.

ترنج اقبال

اين را گفت و مشغول بيرون آوردن وسايل كارش شد. ارشيا زير لب گفت:

يه نگاه نندازي به من مي خورمت. دختره لوس.

و اسم ترنج را زير ليستش اضافه كرد.

23.ترنج اقبال.

چند لحظه به نام ترنج خيره شد. احساس مي كرد ترنج زيبا ترين و آهنگين ترين اسم دنياست. بعد از اين فكر چشمهايش را به هم فشرد.

خدايا چه مرگم شده اين چه فكرائيه مي كنم. خودتو جمع كن پسر الان سر كلاسي ها. اگه وا بدي باختي. يک نگاه به اين جمع بنداز از بشكه باروت بدترن.

بعد زير چشمي كلاس را پائيد. درگوشي حرف زدن و خنديدن هاي گاه و بي گاه از چشمش دور نمانده بود.

ارشيا نفس عميقي كشيد و دوباره اخم هايش را در هم كشيد. وقت كلاس بود و او هم استاد.

تا آخر كلاس همه به نوعي خودشان را به استاد جوانشان جور خاصي نشان دادند. تنها كسي كه با جديت مشغول بود ترنج بود كه در دور ترين فاصله از ارشيا پشت ميز كارش ايستاده و مشغول بود.

ارشيا دلش نمي خواست خيلي هم او را زير نظر بگيرد ولي دست خودش نبود. چشمهايي كه سالها از او فرمان برده بودندحالا نافرماني مي كردند و گاه و به گاه به او خيره ميشدند.

سوالهاي پياپي ديگران به ارشيا مهلت نداد تا با ترنج همكلام شود. مهتاب كه ميز كناري را اشغال كرده بود آرام كنار گوش ترنج گفت:

خدايي تيكه اي. چه جوري اين همه سال اينو ديدي و اينقدر بي خيالي؟

ترنج يک لحظه دست از كار كشيد و به چشمهاي مهتاب زل زد. مهناب كمي عقب كشيد و گفت:

چيه بابا؟

مرض و چيه؟ آخه الان وقت اين حرفاست.

و درحالي كه دوباره مشغول كارش ميشد ادامه داد:

آواز دهل شنيدن از دور خوش است.اخماشو نمي بيني اين اصلا هر كسي رو كه لايق تفقد نمي دونه. خيلي بالا مي پره. زيادي دل خوش نكن بهش.

مهناب مدادش را به لب برد و دوباره به ارشيا نگاه كرد.

درسته اخموه. ولي نگاهش مهربونه. خوبه اصلا آشنايي نداد. انگار اونم خوشش نمي اد بقيه بفهمن.

ترنج همچنان مشغول اتود زدن بود.

مهتاب سرت به كارت باشه. اين عصباني بشه ديگه هيچي براش مهم نيست گفته باشم.

اوه بابا. يه باركي بگو هيولاست ديگه.

ترنج چشمهاي خوش حالتش را به مهتاب دوخت و با خنده زير زيركي گفت:

يه چيزي تو همين مايه ها.

مهتاب زد به شانه اش و گفت:

راستشو بگو چند بار عصبانيتشو ديدي؟

حركت دست ترنج سريع تر شد.

ديدم به اندازه كافي.

ارشيا مي خواست خودش را به ترنج برساند ولي هر لحظه چند تايي دوره اش مي كردند و سوال پيچش مي كردند.

نگاه كلافه اش را بالا آورد و ترنج را ديد كه در حالي كه با كناري اش حرف مي زند آرام مي خندد. يک لحظه محو تماشاي خنده ترنج شده بود كه صداي تيز يكي از بچه ها او را از جا پراند.

استاد؟

بله؟

ارشيا نگاهش را به دختري كه كنارش ايستاده و تخته اش را به طرف او گرفته بود انداخت و با اخم تخته را از دستش گرفت.

وقت كلاس تمام شده بود و نه ترنج به ارشيا نزديک شده بود و نه ارشيا توانسته بود كلمه اي با او حرف بزند.

كيفش را با حرص برداشت و بلند گفت:

خسته نباشين.

و از كلاس بيرون رفت. با خارج شدن او از كلاس هياهو بالا گرفت.سحر صاف رفت طرف تخته و گفت:

واي چه خطي داره بچه ها.

صدف دستش را زد زير چانه اش و با حالت خاصي گفت:

اسمشم مثل خودش قشنگه ارشيا...

نگار با صداي بلندي گفت:

بچه ها من كه رسما عاشقش شدم.

ترنج كه داشت وسايلش را جمع مي كرد با شنيدن اين حرف پوزخندي زد و زير لب گفت:

پس رسما خدا رحمتت كنه.

تنها مهتاب اين جمله را شنيد و با تعجب به ترنج نگاه كرد. ترنج نگاه مهتاب را ناديده گرفت و گفت:

چرا خشكت زده بريم ديگه.

مهتاب دبنال ترنج دويد و گفت:

منظورت چي بود؟

ترنج باز هم بي خيال مهتاب را نگاه كرد و گفت:

گفتم كه ايشون هر كسي رو لايق نمي دونن.

مهتاب كه از حرف هاي ترنج چيزي نفهميده بود شانه اي بالا انداخت و از كارگاه هاي بخش گرافيک خارج شدند.

فصل يازدهم

ارشيا داشت با ماشين از محوطه خارج ميشد كه دوباره ترنج را شانه به شانه دوستش ديد كه به طرف ايستگاه اتوبوس مي روند.

اين بار اشتباه صبح را تكرار نكرد. بايد با قانون ترنج بازي مي كرد تا بتواند به او نزديک شود. از اين به بعد بايد مراقب مي بود تا اشتباهي نكند تا او را از خودش بيشتر دور كند.

ارشيا گاهي از اينكه خودش باعث شده بود تا تمام احساس ترنج به او از بين برود از دست خودش شاكي بود. الان حاضر بود هر كاري بكند تا شايد ترنج تنها درصدي از علاقه سابقش را به او ابراز كند.

آرام از كنار او و دوستش گذشت.

ترنج با اينكه متوجه ماشين ارشيا شد ولي بي خيال رد شد و هيچ توجهي به عبور ارشيا نشان نداد. با دوستش سوار اتوبوس شدو راهي خانه شد.

وقتي رسيد. حسابي از كت و كول افتاده بود. با آن همه وسيله مجبور شده بود مقداري از راه را هم پياده روي كند.

وارد شد و با پنجه پا كفشش را به زور بيرون كيشيد و به كناري زد:

مامان من اومدم.

سوري خانم از توي آشپزخانه بيرون آمد. تلفن روي شانه اش بود و طبق معمول داشت ناخن هايش را سوهان مي كشيد. ترنج به طرف پله ها رفت كه صداي مادرش را شنيد.

ولي من كه مي گم اول با خودش صحبت كن.

....

مي دونم. ولي قبل از همه اينا ارشيا در جريان باشه بهتره.

....

نه اينا رو نمي خواد بگي. بابا جان فقط بگو فردا شب يه مهموني معمولي دختره هم اصلا خبر نداره. اون فقط ببينه نخواست بگه نه ديگه. بحثي نيست.

ترنج يک لحظه روي پله مكث كرد و بعد از پله بالا دويد. مكالمه سوري خانم كه تمام شد ترنج را صدا زد:

ترنج مامان بيا پائين ببينمت.

ترنج در حالي كه موهايش را شانه مي كشيد بالاي پله ظاهر شد.

الان ميام مامان.

سوري خانم برگشت توي آشپزخانه و با يک ليوان شير كاكائو بيرون آمد. ترنج لي لي كنان از پله پائين آمد.

سلام سوري جون.

سوري خانم خنديد و گفت:

سلام. باز كه داري ورجه ورجه ميكني. معلوم ميشه خيلي سرحالي.

چكار كنم اين عادتم و نمي تونم ترک كنم. همه عادتاي بدم و ترک كردم الا اين يكي.

بعد ليوان را گرفت و يک نفس سر كشيد.

واي دستت درد نكنه سوري جون. داشتم هلاک مي شدم

سوري خانم زد به شانه ترنج و گفت:

اين عادت بدتم كه ترک نكردي

ترنج گونه مادرش را بوسيد و گفت:

اين كه از عادتاي خوبمه. تازه چطوره بابا ميگه سوري جون همچين گل از گلت مي شكفه. نوبت من كه ميشه ميشه بد.

سوري خانم باز هم خنديد و گفت:

ترنجي ديگه.

ترنج دست رو سينه اش گذاشت و گفت:

چاكر شما.

واي ترنج نگو اينجوري.

چشم سوري جون.خوب خبر تازه چي داري ؟

مي خوام فردا شب مهرناز اينا رو بگم بيان اينجا. بعد از اومدن ارشيا يک بارم دعوتشون نكرديم.

ترنج پايش را روي آن يكي انداخت و گفت:

خوب ديگه؟

راستش مهرناز سفت و سخت داره برا ارشيا دنبال زن مي گرده. منم شيوا رو معرفي كردم. قراره فردا شب عمه هاله اينا و عموت اينا بيان كه مثلا ارشيا شيوا رو ببينه.

عمه خبر داره داري برا دخترش لقمه مي گيري.

واي نه گفتم اول ارشيا ببينه اگه نخواست حرفي پيش نياد.

ترنج شانه اي بالا انداخت و گفت:

اگه عمه بعدشم بفهمه شايد ناراحت شه.

آخه از كجا بايد بفهمه؟

چه مي دونم اتفاقه ديگه.

ترنج؟

چيه مامان چرا اينجوري نگام مي كني. فكر كردين اينقدر بچه ام كه برم به شيوا بگم مثلا.

بعد دلخور دست به سينه نشست. سوري خانم نادم گفت:

نه منظورم اين نبود.

ترنج موضوع را عوض كرد:

شام چي داريم؟

مهربان حالش خوب نبود فرستادمش بره. ديگه پير شده بايد فكر يک نفر ديگه باشيم

واي مامان نگو.

برا خودش مي گم گناه داره بيچاره ديگه نمي كشه.

مامان يعني شام خبري نيست؟

حالا كو تا شام. يه چيزي درست مي كنم.

مامان هفت گذشته. بياين بريم يه چيزي اماده كنيم دو تايي.

بعد دست سوري خانم را گرفت و بلندش كرد.سوري خانم متعجب از اين كار ترنج دنبالش رفت.

حالا برا فردا شب چكار مي كنين؟

نمي دونم خيلي وقته برا مهمون آشپزي نكردم مهربانم كه نيست.

ترنج درحالي كه توي يخچال را شخم مي زد گفت:

خوب از بيرون بگيرين.

سوري خانم يک بسته گوشت چرخ كرده بيرون آورد و گفت:

نه زشته بابا.ماكاري خوبه ترنج؟

ترنج يک دانه هويج برداشت و زير شير شست و گفت:

آره به شرط اينكه قارچم توش بريزين.

بريزين؟؟

خوب آره پس من بريزم؟

تو گفتي با هم.

خوب باشه منم يه كارايي مي كنم.

و دوباره كله اش را كرد توي يخچال

قارچ كه نداريم.

زنگ مي زنيم سوپري بياره.

خوب پس بگين يه بسته چيپس سركه نمكي هم بفرسته.

چشم امر ديگه؟

چرا پاستيل هم مي خوام بگو از اونا كه شكله ماره

خيلي كم اشتهايي

مامان شمام فهميدين؟

تا من زنگ مي زنم قابلمه رو آب كن بزار رو گاز.

واي مامان من كه آشپزي بلد نيستم.

وا ترنج آب بريز تو قابلمه بذار رو گاز اينم كار داره آخه.

چقدر بريزم.

بيا من نمي دونم مردم به چه اميدي ميان خواسنگاري تو.

مامان چه ربطي داره؟ تازه من كلي سالاد بلدم.

ربطش اينه فردا چي شام نهار ميذاري جلو شوهرت فقط سالاد؟

حالا كو تا اون موقع.

خوبه يه خواستگار پشت در نشسته.

ترنج رو اپن خم شد و در دم را نگاه كرد و با خوشحالي گفت:

كو؟ كو؟ كجاست؟

سوري خانم چشمهايش گرد شده بود. اين ترنج بود كه داشت اينقدر راحت با او شوخي مي كرد. براي اينكه حال خوب او را خراب نكند گفت:

پرو شدي ترنج ها.

ترنج نخودي خنديد و به طرف كابيت ظرف ها رفت. يكي از قابلمه ها را بيرون كشيد و تا نصفه آب كرد:

مامان ماكاروني فرمي داريم؟

نه

خوب بگو پروانه اي بياره.

بعدم درحالي كه زير لب براي خودش شعر مي خواند قابلمه را روي گاز گذاشت. سوري خانم سفارشات لازم را داد و به آشپزخانه برگشت.

سفارش ها ده دقيقه اي رسيد.ترنج در تمام طول مدت آشپزي با مادرش گفت و خنديد. چون سوري خانم مجبورش كرد كل كارها را خودش انجام بدهد. وقتي ماكان و آقا مسعود از راه رسيدند از صداي خنده هاي انها تعجب كردند.

ترنج از همان توي آشپزخانه داد زد:

سلام بابايي! بدو بيا شام ترنج پز بخور.

ماكان اعتراض كرد:

منم ديگه بوقم اين وسط

ترنج دوباره كش آمد روي اپن و با بدجنسي خنديد و گفت:

به اين ميگن نهايت خودشناسي.

همه از اين حرف ترنج خنديدند. مسعود نگاه پر سوالي به سوري خانم انداخت و با اشاره پرسيد چه خبره كه سوري خانم شانه اي بالا انداخت. ماكان هم منتظر جواب بود.

خيلي وقت بود كه ترنج اينقدر سر حال نبود. حالا هم داشت با دقت ميز شام را ميچيد. وقتي ديد همه هنوز سر جايشان ايستاده اند انگشتش را گاز گرفت و گفت:

اينقدر بم نمي آد آشپزي كنم؟

مسعود كتش را روي دستش انداخت و گفت:

تقريبا جز صحنه هاي نادر طبيعته. مثل عبور ستاره هالي مثلا.

بابا كاري نكنين كه امشب شام بهتون ندم.

نه بابا جان جريمه اش خيلي سنگيه.

پس بدوين تا يخ نكرده.

بعد هم به كمک سوري خانم غذا را كشيد و وسط ميز گذاشت. شام در فضايي كاملا شاد صرف شد. انگار ترنج برگشته بود به سالهاي پر از نشاطش.

اعتراف كنين شام به اين خوبي نخورده بودين.

مسعود گفت:

واقعا همين طوره.

ماكان هم تائيد كرد.

واقعا باورم نميشه اينقدر استعداد داشته باشي.

مي دونم من كلا هنوز كشف نشدم. اينا كه چيزي نيست.

آخر شب هم كنار ماكان نشست و با اينكه فردا اول وقت كلاس داشت با هم چيپس خوردند و يک فيلم ترسناک تماشا كردند. ماكان كه اصلا فيلم برايش مهم نبود مهم ترنج بود كه انگار بعد از مدتها با او آشتي كرده بود.

واي ماكان من حالا چه جوري تنهايي بخوابم تو اتاقم.

مي ترسي؟

ها؟ نه بابا.

ماكان پراند:

مي خواي بياي تو اتاق من؟

ترنج لبش را جويد و گفت:

مي رم متكامو بيارم.

و به طرف پله دويد. چشمهاي ماكان گرد شده بود. اين واقعا ترنج بود؟

ترنج با متكا و پتويش برگشت و تا وارد شد گفت:

به جون داداش من رو زمين مي خوابم تو رو تختت راحت باش.

ماکان راحت روي تختش لم داد و گفت:

دقيقا منم همين تصميم و داشتم.

ترنج در حالي که روي زمين دراز مي کشيد و پتويش را رويش مي کشيد گفت:

جنبه تعارفم نداره اين داداشي ما.

ماکان در حالي که مي خنديد از جا بلند شد و گفت:

شوخي کردم بيا بالا بخواب.

نه ديگه گفتم جون داداش. نمي شه.

لوس نشو پاشو بيا.

ديگه داري اصرار مي کني چکار کنم.

و سريع روي تخت پريد. ماکان با خنده روي زمين دراز کشيد و گفت:

يه سوال ترنج

هوم؟

تو که قبلا از اين اسکلت و اين چيزا اينقدر تو اتاقت پر بود حالا چرا از اين فيلمه ترسيدي؟

ترنج به پهلو چرخيد و سرش را به آرنجش تکيه داد و گفت:

اين يه رازه.

و نيشش تا بنا گوش باز شد.ماکان هم به پهلو چرخيد و رو يه ترنج گفت:

راز؟

ترنج خنديد و گفت:

اوهوم.مي گم به شرط اينکه ازش سواستفاده نکني.

ماکان با ابروهاي بالا رفته گفت:

قول نميدم.

ترنج خوابيد و گفت:

پس منم نمي گم.

خيلي خوب بابا بگو کشتي مارو.

خوب آخه اسکلت و خون واين چيزا که ترس نداره. روح ترس داره. اين فيلمه همش روح داشت.

ماکان از اين حرف ترنج به خنده افتاد.

بي مزه چرا مي خندي؟

واي ترنج كاش اين رازو يه سه چهار سال زودتر مي فهميدم. اونوقت تلافي همه بلاهايي كه سر خودم و اون ارشيا آورده بودي يه جا در مي آوردم.

ترنج لبخند تلخي زد و دراز كشيد و سكوت كرد. ماكان هم بالاخره خنده اش تمام شد. دستش را روي پيشاني اش گذاشت و آرام گفت:

ترنج؟

بله؟

دلم برات تنگ شده بود.

ترنج سرش را زير پتو كرد و چيزي نگفت.

صبح تا عصر كلاس داشت. وقتي هم رسيد سوري خانم اينقدر كارش سرش ريخت كه تا آمدن مهمان ها نرسيد به چيزي غير از كارهاي سوري فكر كند.

خسته و آش و لاش رفت بالا و افتاد روي تخت. انرژي اش داشت ته مي كشيد. اينقدر كه به خودش فشار آورده بود تا وانمود كند اوضاع عادي و خوب است.

درواقع هيچكدام از افراد خانواده اش متوجه دليل تغيير رفتار ترنج نشدند. ترنج بعد از برگشتن ارشيا با تمام وجود مقاومت كرده بود. دلش نمي خواست اشتباه چند سال پيش را تكرار كند.

استاد مهران او را با معناي واقعي عشق آشنا كرده بود. ترنج از اين آزمايش سر بلند بيرون آمده بود او تمام غرورش را زير پا گذاشته و به عشق ساده و پاكش اعتراف كرده بود ولي در طرف ديگر ارشيا با غرور تمام او را ناديده گرفته بود.

چون ارشيا ترنج را از جنس خودش نمي دانست. چون فكر مي كرد خيلي بالاتر و سرتر از ترنج هست. ترنج را لايق دوست دشتن نمي ديد. از روي ظاهرش قضاوت كرده بود و حتي به خودش زحمت نداده بود با ملايمت آتش اشتياق او را فرو بنشاند.

ترنج سعي كرده بود. خيلي سعي كرده بود تا مهدي را جايگزين ارشيا كند ولي نتوانسته بود. در آخر احساسي كه به او داشت همان حس خواهرانه بود.

حالا نوبت ارشيا بود كه ثابت كند. ترنج ارشيا را مي خواست بيشتر از سالهاي پانزده سالگي اش. ولي ديگر قرار نبود ارشيا از او اعترافي بشنود. اگر قرار بر وصال بود ارشيا بايد خودش را ثابت مي كرد.

ترنج قسم خورده بود حتي اگر شده به امير جواب مثبت بدهد اين بار هيچ اقدامي نمي كرد. عاشق بود. درست ولي غرور زخم خورده به اين راحتي ترميم شدني نبود.

ترنج روي تخت غلطيد و گفت:

خدايا كمكم كن طاقت يه ضربه ديگه ندارم. كمكم من.

تمام ديروز و امروز را خنديده بود و به صورتش ماسک زده بود. چون تنها راهي بود که مي توانست احساسات شديدش را کنترل کند.

ديدن هر روزه ارشيا و نقش بازي کردن در برابر او از کندن کوه هم سخت تر بود. محبوبيتش در بين بچه ها و خانواده و حالا ماجراي امشب که واقعا او را از پا انداخته بود و وادارش کرده بود خودش را با خانواده اش سرگرم کند تا شايد يادش برود که قرار است چه اتفاقي امشب بيافتد.

خسته بود. دلش مي خواست بخوابد. ولي هنوز چند پرده از نمايشش مانده بود. تا آخر شب بايد نقش همان ترنج شاد را بازي مي کرد بايد مقاومت مي کرد.

روي تخت نشست. بساط خوشنويسي اش روي ميز پهن بود. بلند شد و برگ سفيدي از توي کشوي ميزش بيرون کشيد:

مرکبش را برداشت و بين انگشت شصت و سبابه دست چپش نگه داشت. قلم ني درشتش را برداشت و زد توي مرکب.

روي شصتش اضافه مرکب را گرفت. نگاهش را دوخت به برگه سفيد و نوشت:

عاشق شدم و محرم اين کار ندارم

فرياد که غم دارم و غم خوار ندارم.

صداي کشش قلم ني روي کاغذ حالش را بهتر مي کرد. کاغذ را کناري گذاشت و يکي ديگر برداشت. جوهر قرمز را باز کرد و رنگ سياه قلم را با دستمال گرفت و زد توي مرکب سرخ.

دلم در عاشقي آواره شد آواره تر بادا

تنم از بي دلي بيچاره شد بي چاره تر بادا.

گلويش مي سوخت اشعار به ذهنش هجوم آورده بودند. کاغذ ديگري برداشت.

از ياد تو دل جدا نخواهد شد

وز بند تو جان رها نخواهد شد

هرگز نگسلم از تو پيوند

تا جامه ي جان قبا نخواهد شد.

کاغذ ها کنار هم شانه به شانه روي ميز را پر مي کردند. ميز پر شد. روي زمين اطراف ميزش پر شد. انگار که چشه اي از شعر و خط از دستان ترنج جوشيده باشد. اشک کش آمده بود روي صورتش.

انگشت شصت دست راستش تير ميکشيد و دست چپش پر شده بود از لکه هاي سرخ و سبز و سياه. وقت نمايش بود. بايد مي رفت از پشت پرده اشک نوشت:

غيرتم کشت که محبوب جهاني ليکن

روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد.

قلم ني را برگرداند توي جاقلمي در مرکب ها را يک به يک بست نگاهي به درياي کاغذ اطرافش کرد و از روي شان آرام گذشت و رفت سمت حمام.

ماکان از پله بالا دوید و چند ضربه به در اتاق ترنج زد:

ترنج! مامان میگه زود باش. ترنج!

وقتي صدايي نشنيد به خودش جرات داد و آرام در را باز كرد. توي اتاق را نگاه كرد.چراغ روشن بودو از ترنج خبري نبود.

نگاهش را دور اتاق چرخاند كه رسيد به ميز ترنج. بهت زده وارد اتاق شد و به سمت ميز ترنج رفت. نگاهش روي اشعار مي دويد همه بوي غم ميداد.

خدايا اينجا چه خبر بوده؟

سر پا نشست و كاغذهاي روي زمين را يكي يكي نگاه كرد. بعضي هاشان جاي قطره هاي اشک رويشان كاملا واضح بود.ماكان كلافه دستي به سرش كشيد و بلند شد.

ترنج تو چت شده دختر كاش با من حرف مي زدي.

بار ديگر آخرين بيتي كه ترنج نوشته بود را خواند و قبل از اينكه ترنج سر و كله اش پيدا شود با اعصابي ناآرام از اتاق خارج شد.

اين بار كه به در اتاق ترنج زد صدايش را شنيد:

ترنج؟

بله داداش.

از داداش گفتن ترنج لبخندي روي لبهايش نشست.

مي تونم بيام تو.

بله بفرما.

ماكان در را باز كرد و ناخودآگاه نگاهش رفت سمت ميز. چيزي نبود. كاغذ ها جمع شده و ميز مرتب بود. بعد تازه ترنج را ديد.

يک سارافون لي كوتاه پوشيده بود كه درست تا بالاي زانويش بود. بلوز آستين بلند سفيد و شلوار پاچه گشاد سفيدي هم پوشيده بود. شال سفيدش را هم به طرز زيبايي دور سرش پيچيده بود. آرايش ملايمي هم روي صورتش نشانده بود.

لبخند ماكان ناخودآگاه پهن تر شد.

چه كردي خانمي؟

ترنج لبخند نگراني زد و به خودش نگاه كرد و گفت:

به نظرت خيلي بچه گانه نشده.

ماكان رفت طرف ترنج و بازوهايش را گرفت و صاف نگاه كرد توي چشمانش و گفت:

ترنج به خدا لازم نيست به ديگران ثابت كني بزرگ شدي. دنياي بزرگ ترا جاي خيلي جالبي نيست باور كن.

ترنج سر به زير انداخت. چقدر دلش مي خواست با ماكان راحت تر بود. با يكي از اعضاي خانواده اش. هيچ كسي را نداشت كه محرم رازش باشد. چقدر دلش مي خواست با ماكان دوست باشد.

ماكان چانه ترنج را بالا گرفت و زل زد توي چشمانش كه با پرده اي از اشک تر شده بود و گفت:

اينم يادت باشه بزرگ شدن به لباس و ظاهر نيست.

داغ دل ترنج با اين حرف تازه شد. با صداي لرزاني گفت:

ولي بعضي ها هستند كه از روي ظاهر قضاوت مي كنند.

ماكان همان موقع فهميد كه پاي پسري به دل خواهر كوچكش باز شده. اين را از شعر ها و حرف ترنج فهميد ولي كي بود كه ترنج را تا اين حد آزرده بود.

ناگهان خشمي عظيم توي دلش احساس كرد. دلش نمي خواست حتي به اين فكر كند كه كسي ترنج را آزرده خاطر كرده است.انگار نسبت به آن ناشناس كينه اي به دل گرفته بود.

دلش نمي خواست ترنج را وادار به حرف زدن كند بايد شرايط را آماده مي كرد تا ترنج خودش بخواهد و بگويد.

پس پيشاني اش را بوسيد و گفت:

اوني كه جنس شناس باشه از روي ظاهر قضاوت نمي كنه. اگر كرد بدون همش ادعا بوده.

ترنج لبخند زد و اشكش را پس زد.

مي بينم امشب اسپرت پوشيدي؟

ماكان دستي به سرش كشيد و گفت:

چكار كنم بس كه هر كي از راه رسيد و يه چيزي بارمون كرد گفتيم يه بارم اسپرت بپوشيم ببينيم چي توشه.

به نظرمن كه عاليه؟

بعد ماكان را خريدارانه برانداز كرد و گفت:

مي گم مي خواي مخ شيوا رو بزنم كلا بياد طرف خودمون.آسونه ها آخه تو از استاد مهرابي خيلي سر تري.

ماكان با ابروهاي بالا رفته پرسيد:

استاد مهرابي؟؟

ترنج نخودي خنديد و گفت:

استاده ديگه.

امشب اينطوري نگي زياد خوشش نمي اد

اِ پس حتما مي گم.

واي دوباره اين بدبخت اومد اينجا.

ترنج اين بار بلند خنديد و گفت:

نه بابا استادمه ديگه زشته اين كارا.

ماكان خنديد و گفت:

ولي امشب ميشه اذيتش كرد. سوژه داريم.

ترنج چانه اش را خاراند و گفت:

پس پايه اي؟

ببين داري من و منحرف ميكني

ترنج زد به بازوي ماكان

پيشنهاد از خودت بود مثل اينكه.

سوري هر دو را صدا زد.

ماكان ترنج كجا موندين پس؟ مهمونا آمدن.

ماكان بازوي ترنج را گرفت و به طرف در كشيد و گفت:

بدو كه داد مامان در اومد.

ترنج دست ماكان را كشيد و گفت:

صبر كن كفشام.

بعد با خنده صندل هايش را از توي كمد برداشت و پوشيد و بعد دويد و دست ماكان را گرفت و گفت:

بريم.

صداي هم همه مهمان ها از پائين مي آمد. ترنج نفس عميقي كشيد و پا روي اولين پله گذاشت:

ترنج بازي شروع شد.

لبخندي چسباند روي صورتش و همراه ماكان پائين رفت.

عمه هما و عمو محمود از راه رسيده بودند. از وقتي ترنج توي خانواده حجاب را انتخاب كرده بود گه گاه متلک هايي از اطراف به گوشش مي خورد ولي بي خيال رد ميشد. اغلب توي مهماني هاي خانوادگي كه خدا را شكر تعدادشان كم بود جاخالي مي داد.

خصوصا كه براي بعضي حرفهايشان دليل نداشت و نمي توانست چيزي بگويد ولي همان حرفها باعث شده بود بيشتر از استاد مهران سوال كند و بيشتر بداند كه چرا بايد حجاب داشته باشد.

جوانتر ها بيشتر سر به سرش مي گذاشتند. خصوصا كسرا و شايان پسر عمه اش كه سنشان به او نزديک تر بود و از وقتي پايشان به دانشگاه باز شده بود تحت تاثير حرفهايي كه تو بعضي جمع هاي دانشجويي رد و بدل ميشد به از او ايراد مي گرفتند.

ترنج مطمئن بود كه پر كسرا و خصوصا شايان به او خواهد گرفت براي همين خودش را براي شنيدن هر حرفي آماده كرده بود.

بعد از احوال پرسي و سلام عليک مهمان ها به پذيرائي راهنمايي شدند. شيوا دختر عمه ترنج بيست و پنج سال داشت و ليسانس پرستاري داشت در حال حاضر هم توي يکي از بيمارستان ها مشغول به کار بود.

ترنج نگاهي به شيوا انداخت که کت دامن مشکي براقي پوشيده بود که دامن بلندش تا روي پايش مي رسيد و قد بلندش را بلند تر نشان مي داد.

ترنج با حسرت آه کشيد:

خوش به حالش. قد من و نگاه کن. صد و شصتم شد قد.

شيوا موهايش را روي شانه اش رها کرده بود وشال حريري هم روي موهايش انداخته بود آرايش مليحي هم داشت.

شيوا به لحاظ چهره هم از او سرتر بود در اين شکي نبود. ولي آيا ممکن بود ارشيا عقايدش را زير پا بگذارد و دختري را انتخاب کند که تفکراتش با او زمين تا آسمان تفاوت دارد؟

ترنج تازه متوجه شال شيوا شده بود. گرچه پوشيدن و نپوشيدن آن شال نازک که تنها روي سرش رها شده بود چيزي را عوض نمي کرد ولي نمي توانست اتفاقي باشد.

ترنج رفت توي آشپزخانه و کنار مادرش ايستاد:

به عمه گفتين نه؟

سوري خانم استکان ها را گذاشت توي سيني و نيم نگاهي به ترنج انداخت:

از کجا فهميدي؟

از اون شال مسخره اي که شيوا انداخته. مامان مي خواين کلاه بذارين سر ارشيا؟

به من چه مامانش گفت لااقل مامانش بدونه. منم ديدم راست ميگه به قول تو بعدا عمه ات فهميد ناراحت نشه.

پس شيوام ميدونه.

فکر نکنم؟

پس پوشيدن اين شال از کجا آب مي خوره.

اِ من چه ميدونم. من به عمه ات گفتم حرفي به شيوا نزنه. گفتم پسره خيلي سخت گيره. خلاصه زياد اميدوارش نکردم.

ترنج خون خونش را مي خورد تمام اميدش اين بود که عمه و شيوا چيزي از اين ماجرا نمي دادند

اه مهر ناز خانم چه اصراي داره حالا.

ترنج لبش را جويد و به سيني خيره شد. که صداي زنگ بلند شد. ترنج چشمانش را بست و چند نفس عميق کشيد و همراه مادرش بيرون رفت.

فصل دوازدهم

خانواده مهرابي رسيده بودند. ترنج كنار مادرش به آنها خوش آمد گفت.

نگاه ارشيا بي قرار روي صورت ترنج نشست. ترنج داشت با آتنا رو بوسي ميكرد. چقدر با مادرش بحث كرده بود. نه مي توانست به مهماني نيايد و اگر مي آمد معني اش اين بود كه حرف مادرش را پذيرفته و براي ديدن دختر مورد نظرش مي رود.

مهرناز خانم با ذوق گفت:

واي ترنج عزيزم چقدر ملوس شدي.

و او را در آغوش گرفت و نگاه سرزنش باري به ارشيا انداخت. دل ارشيا به اندازه كافي خون بود كه با اين حركت مادرش بخواهد بدتر شود.

ارشيا با ماكان دست داد و رسيد به سوري خانم. ترنج با آن لباس هاي دخترانه اش مثل عروسک كوچكي كنار سوري خانم ايستاده بود درست همانطور كه مهرناز گفته بود. نگاهش را روي زمين دوخته بود.

درست مثل هميشه كه با ارشيا برخورد مي كرد. ارشيا دلش خون شده بود براي يک نگاه ترنج. ولي ترنج سرسختانه مقاومت مي كرد. وقتي سلام و عليكش با سوري خانم تمام شد ترنج آرام سلام كرد:

سلام خوش آمدين.

باز هم نگاهش پائين بود. ارشيا عادت نداشت به چهره ها خيره شود. ولي در مقابل ترنج انگار بي اراده بود. ماكان دست پشت ارشيا گذاشت و او را به طرف پذيرائي هدايت كرد. سخت بود دل كندن. خودش هم مانده بود كه چرا؟

چه بلايي بر سرش آمده بود كه ترنج برايش خاص شده بود. دختري با او احوال پرسي مي كرد. ماكان معرفي كرد

شيوا دختر عمه ام.

ارشيا حتي نيم نگاهي هم نيانداخت.

خوشبختم

و گذشت. ماكان با آرنج زد به پهلويش و گفت:

حالشو گرفتي.

به خدا ماكان از دست مامان ديونه شدم ديگه كار داشت به آق والدين و اين چيزا مي كشيد كه راضي شدم بيام.

خوب بابا زودتر دست يكي شون و بگير و خلاص ديگه.

ارشيا در حالي كه با سر با بقيه احوال پرسي مي كرد روي مبل نشست و بعد به ماكان نگاهي انداخت و گفت:

بابا مگه كت و شلواره كه با يک نظر انتخاب كنم.

ماكان خم شدسمت ارشيا و زير چشمي شيوا را پايد و گفت:

زيادم سخت نيست به جان خودت. حالا يه نگاه مهمونش كن بابا بدبخت ضايع نشه. فكر نكن كم خواستگار داره. دستشم كه تو جيب خودشه. الحمدا..ظاهرشم كه خوبه. پس خيلي هم طاقچه بالا نذار.

حالا من كي گفتم اين بنده خدا مشكل داره. اصلا من...من خودم يكي و انتخاب كردم.

چشمهاي ماكان گرد شد:

خيلي نامردي كي؟

ارشيا كلافه به ماكان نگاه كرد و گفت:

فعلا نمي تونم بگم.

به خودشم گفتي؟

نه بابا روحشم خبر نداره.

ماكان از گاردي كه گرفته بود خارج شد و گفت:

برو بابا من و باش گفتم معطل وقت محضري.

ارشيا پوزخندي زد و چيزي نگفت.

ترنج با سيني چاي از آشپزخانه خارج شد. قبل از انكه ماكان بلند شود كسرا از جا پريد و گفت:

اي واي دختر عمو شما چرا با اين حالتون.

ترنج ميدانست كه كسرا منظورش چيست. ولي لبخدي زد و سيني را داد دست او وگفت:

من حالم خوبه. ولي مي خواي كمک كني دستت درد نكنه چون مهربان امشب نيست مامان حسابي به كمک احتياج داره.

كسرا به شال ترنج پوزخندي زد و سيني را از دستش گرفت. اخمهاي ارشيا ناخودآگاه توي هم رفت. از حركت كسرا هيچ خوشش نيامده بود. هنوز يادش بود كه با ترنج چه آتش ها كه نسوزانده بودند.

يعني هنوزم همينقدر صميمي هستن؟

ترنج با دسته بشقابي برگشت و مشغول چيدنشان شد. ماكان بلند شد و گفت:

بده من.

نه تو برو ظرف ميوه رو بيار بذار اينجا سنگينه من نمي تونم.

ماكان رفت و ترنج به كارش ادامه داد. وقتي جلوي ارشيا خم شد. دل ارشيا تكان خورد. ترنج بي خيال گذشت.

از ماجراي امشب خبر داره؟ پس چرا اينقدر خون سرده. يعني براش هيچ مهم نيست؟

نگاه گريزانش ترنج را تعقيب كرد. ترنج رسيده بود جلوي شايان كه توي مبل ولو شده بود و با تمسخر او را تماشا مي كرد وقتي بشقاب را جلويش گذاشت شايان دستي به دنباله شال ترنج كه از يک طرف صورتش آويزان شده بود زد و گفت:

آخه تو چطور ايراني هستي كه از چيزي كه اعراب بهت تحميل كردن استفاده ميكني؟

جمع براي يک لحظه ساكت شد. ترنج آخرين بشقاب را هم گذاشت جلوي كسرا و گفت:

دلم مي سوزه كه اين حرفا مال خودت نيست. نه اوني كه اين حرفارو زده اطلاعات داشته نه تو كه داري تكرارشون مي كني.

شايان كه احساس مي كرد داره به عقايد و اطلاعاتش توهين مي شود براق شد كه:

خودتم مي دوني كه جواب نداري.

عمه هاله اعتراش كرد شايان مامان تو رو خدا شروع نكن.

شايان ولي سفت و سخت روي حرفش ايستاده بود.

خوب يک كلمه بگو جواب نداري و تسليم.

ترنج ليون بلندي كه كاردهاي دسته صدفي مورد علاقه سوري خانم تويش بود را از روي ميز كنار سالن برداشت و گفت:

جوابم دارم براتون آقا شايان ولي امشب اصلا وقت مناسبي براي اين بحث نيست.

و كاردي از توي ليوان بيرون كشيد و جلوي مهرناز خانم كه اولين نفر بود گذاشت. كسرا هم در پشتيباني از شايان گفت:

طفره مي ري دختر عمو. فرهنگ ايراني رو دارن با همين چيزا نابود ميكنن والا زن در ايران باستان خيلي احترام داشته. ولي الان چي؟ به ميمنت ديني كه اصلا به ما هيچ ربطي نداره زن شده كنيز.

عضلات ارشيا سفت شده بود. و دسته مبل استيل توي دستش فشرده ميشد. مي ترسيد چيزي بگويد و احساساتش نسبت به ترنج لو برود. به ترنج نگاه كرد تنها يک لبخند كج روي لبش بود. خونسردي اش براي ارشيا عجيب بود.گذاشتن كارد ها را متوقف كرد و به جمع نگاهي انداخت و رو به عموو پدرش گفت:

ببينين باز اين دوتا دارن مي پيچن به پر و پاي من باز نگين تقصر ترنجه.

صداي ماكان اجازه هيچ حرفي به ديگران نداد:

خوب اگه جواب داري يک بار براي هميشه بگو و خلاص.

و ظرف بزرگ ميوه را روي ميز گذاشت.

آخه امشب وقت اين حرفاست؟

شيوا هم به حرف اومد.

منم بدم نمي اد بدونم جواب داري يا نه چون اين چيزا براي خودمم سوال بود.

ولي عمه هاله رو به شايان گفت:

راست ميگه مامان جان دنيايي حرف مي تونين بزنين. چكار دارين به اين بچه.

اخم هاي ترنج كمي توي هم رفت كه لبخند به لب ارشيا آورد.

هنوزدم بدش مياد يكي بهش بگه بچه.

براي اينكه به ترنج روحيه بدهد زبان باز كرد و پيه همه چيز را به تنش ماليد:

منم دلم مي خواد دلايل ترنج خانم و بشنوم.

ترنج انگار منتظر اجازه ارشيا باشد دوباره مشغول كارش شد. مقابل ارشيا كه رسيد ايستاد و رو به شايان گفت:

گفتي اين چيز يا همون حجاب خودمون مال عرباست و به ما تحمل شده؟

صد در صد.

ارشيا مشتاق شده بود بداند ترنج چه مي خواهد بگويد. ترنج چيدن كارد ها را تمام كرد و نشست.

حالا اگه من مدرک رو كنم كه هزار سال قبل از اسلامم توي ايران حجاب براي زن بوده چي؟ اگه بگم كه نه تنها تو ايران بلكه اديان غير اسلام از جمله يهود هم حجاب اجباري داشته چي؟

شايان تكيه داد و گفت:

مسخره اس. امكان نداره.

گفتم مدرک رو ميكنم.

كسرا انگور دانه درشتي از ظرف ميوه برداشت و گفت:

حتما از اين كتابايي كه يه مشت فاندامنتاليست برداشتن نوشتن.

ترنج به اصطلاحي كه كسرا بكار برده بود لبخند زد و گفت:

نخير نويسنده اي كه من مي گم اصلا ايراني نيست نويسنده مشهوريه و البته همه تون فكر كنم اسمشو شنيده باشين. و كتابشم از خودش معروف تره.

شايان كه خيلي از خودش مطمئن بود گفت:

خوب حالا چي گفته؟

توي دين يهود حجاب وجود داشته و زني كه ازدواج ميكرده اگه بدون سرپوش از خونه بيرون مي رفته يا بيرون از خونه با مردي هم كلام ميشده يا صداش از خونه اش بيرون مي رفته شوهرش حق داشته طلاقش بده اونم بدون پرداخت مهريه.

مسعود براي اينكه جو مهماني خيلي آزار دهنده نشود با دست به ظرف ميوه اشاره كرد و گفت:

بفرما از خودتون پذيرائي كنين.بابا ماكان بلند شو ظرف و بگردون.

ماكان بلند شد و ترنج همانطور كه به چهره بهت زده شايان خيره شده بود گفت:

چيه باور نمي كني؟

شايان گفت:

معلومه كه نه. كدوم يهودي الان مي بيني كه حجاب داشته باشه.

خودتم مي دوني كه همه اون اديان دينماي واقعي نيستن.

ارشيا داشت حض ميكرد كه ترنج اينجور از عقايدش دفاع مي كرد. شايان باز گفت

خوب اين چه ربطي به ايرانيا داره؟

بله شايان تو ايرانم همين خبر بوده اونم كي زمان داريوش. زنا بعد از ازدواج به پدر و برادرشونم نا محرم مي شدن. اصلا اين پرده نشيني و حرم سرا بر خلاف تصور خيلي ها مثل جناب عالي كه فكر مي كنين از اعراب به ايراني ها رسيده دقيقا برعكس بوده. شاهاي ايراني حرمسرا داشتن و مرداي ايراني زناشونو توي خونه نگه ميداشتن بعد اعراب بعد از اسلام ياد گرفتن.

زنا خصوصا زناي اشراف حق نداشتن پياده توي خيابون راه برن بايد با تخت روان پرده دار بيرون مي رفتن. اين چطور احترام و عزتيه كه زن و توي هفتاد سوراخ قايم مي كردن و طرف حتي نبايد با پدر و برادرش ملاقات مي كرده؟

كسرا انگورش را تمام كرده بود گفت:

خوب حالا اين قصه ها مال كدوم كتابه؟ هزار و يک شب؟

ارشيا اينقدر ذوق زده به دهان ترنج چشم دوخته بود كه متوجه نشد مهرناز خانم با چشماني باريک شده او را زير نظر دارد.

اين حرفا از آنجا برايش جالب بود كه خودش هم خيلي از اين چيز ها را نمي دانست. اگر هم آتنا را قانع كرده بود از اين طريق نبود. فقط درباره دين و وظيفه ديني برايش صحبت كرده بود. ولي ترنج انگار دنبال ريشه اين كار بود.

ترنج رو به ماكان گفت:

داداش مي تونم از كتابخونه ات يک كتاب بردارم؟

ماكان با تعجب به جمع نگاه كرد و گفت:

آره چرا که نه؟

خودش هم مشتاق شده بود بداند اين چه کتابيست که توي کتابخانه او هم هست. کسرا باز پراند که:

پسر عمو نگفته بودي ترنج روت تاثير گذاشته زدي تو کار کتاباي ديني

و دوتايي با شايان خنديدند.سوري خانم با تعجب به جمع که سکوت کرده بودند نگاه کرد:

اينجا چه خبره؟

مسعود نگاه سرزنش آميزي به شايان و کسرا انداخت و گفت:

از اين دو تا دردونه بپرس.

همان موقع ترنج با کتاب قطوري در دست برگشت.جلد کتاب را به طرف شايان گرفت و گفت:

اين کتاب و که مي شناسي؟

شايان روي جلد را خواند:

تاريخ تمدن ويل دورانت خوب که چي؟

تمام چيزايي که گفتم اين تو هست. به اضافه چيزاي ديگه اي که نمي شد بگم.

بعد صفحه اي را باز کرد و کتاب را گذاشت روي پاي شايان و با پوزخند به کسرا گفت:

من دقيق اطلاع ندارم. ويل دورانت فاندامنتاليست هست يا نه؟

کسرا گيج روي صفحه اي که شايان مشغول خواندنش بود خم شد.

ارشيا دلش مي خواست بلند شود و براي ترنج دست بزند. اينقدر ذوق کرده بود که نمي توانست آرام بنشيدند. آتنا هم با لبخند به ترنج نگاه ميکرد. ترنج مشغول جمع کردن ظروف ميوه شد. سوري خانم داشت ماجرا را از زبان مهرناز خانم مي شنيد. ماکان به کمک ترنج رفت و کنار گوشش گفت:

وقتي بم ميگي داداش خيلي خوشم مياد.

ترنج آرام خنديد و با خنده اش دل ارشيا را برد.

جمع به حالت قبل برگشته بود. دهان شايان و کسرا انگار بسته شده بود بعد خواندن صفحه هايي که ترنج نشانشان داده بود.

اين بحث حسن ديگري که داشت باعث شد جمع فراموش کند که اصلا براي چه چيزي دور هم جمع شدند و اين باز هم به نفع ترنج بود.

ترنج وآتنا داشتند سالاد را آماده مي کردند شيوا انگار جو گرفته بودش و تصيم نداشت از جايش تکان بخورد.آتنا به موادي که ترنج داشت مخلوط مي کرد نگاه کرد و گفت:

اين بار ديگه چه سالادي برامون دست کردي؟

ترنج سس سالاد را رويش اضافه کرد و مغز هاي کاهو را جا به جا توي آن فرو کرد و گفت

سالاد کاردينال. خيلي خوشمزه است از کشفيات جديدمه.

من آخرش نفهميدم تو چرا اينقدر به سالاد علاقه داري؟

ترنج شانه اي بالا انداخت و گفت:

آخه آسون و بي دردسرن.

اي تنبل.

ترنج خنديد و مادرش را صدا كرد:

مامان سالادم حاضره ميزو بچينم؟

سوري خانم بلند شدو گفت:

آره منم برم شام و بكشم. خانم ها به طرف آشپزخانه هجوم آوردند. ترنج و آتنا از بينشان خودشان را نجات دادند و رفتند تا ميز را بچينند ماكان به كمكشان شتافت چون از قرار معلوم كسرا و شايان و البته شيوا قصد هيچ كمكي نداشتند.

ارشيا هم موقعيت را مناسب ديد و رفت طرف ميز.

همه امشب يه حركتي كردن غير از من بذارين منم كمک كنم. و صاف رفت طرف ترنج و دسته بشقاب هاي بزرگ را از دستش گرفت:

بده من اينا سنگينه.

ترنج بشقاب ها را توي دست ارشيا گذاشت و برگشت كه قاشق و چنگال ها را بياورد. ارشيا مشغول گذاشتن بشقاب ها دور ميز شد. ترنج شانه به شانه اش مي رفت و قاشق و چنگال مي گذاشت.

دل هر دو به سرعت مي زد و هيچ كدامشان از دل ان يكي خبر نداشت. ارشيا در يک فرصت مناسب آرام به ترنج گفت:

دفاع جانانه اي بود.

ترنج لبخند زد و ارشيا احساس كرد بال در آورده. نگاه ترنج روي ميز بود و ارشيا هر بشقابي كه مي گذاشت نيم نگاهي هم به ترنج مي انداخت.

آتنا يكي دوبار ارشيا را نگاه كرد و حيران ماند چه به سر برادرش آمده او كه تا چند روز پيش جنجال راه انداخته بود كه اسم ترنج و نيارين پس اين كارها يعني چي؟

ارشيا مي خواست به هر نحو شده ترنج را به حرف بكشد. قبلا چقدر ترنج با او راحت بود. اصلا كانون توجه ترنج او بود. و خودش او را دور كرده بود و حالا بايد جان مي كند تا توجه اين عروسک كوچک را ذره اي به خودش جلب كند.

نمکدان ها را گذاشت روي ميز و کمي از انها چشيد. و رو به ترنج با لبخند گفت:

نه واقعا نمکه. لازم نيست که همه رو تست کنم؟

ترنج دستمال ها را توي ليوان ها لوله کرد وخنديد. ارشيا هم خنده اش بزرگ تر شد. ماکان از کنارش گذشت و گفت:

نه من تضمين مي کنم همه نمکن.

ارشيا به سس قرمز روي سالاد اشاره کرد و گفت:

اون که سس فلفل نيست احيانا.

ترنج بالاخره سکوتش را شکست و در حالي نگاهش به سبدهاي ناني بود که اوريب و با فاصله مي چيد گفت:

فکر کنم امشب مي خواين تمام شيطنتاي منو يادآوري کنين؟

ارشيا از خوشي روي پا بند نبود.بالاخره او را به حرف گرفته بود.ماکان دوتا ژله پرتقالي داد دست ارشيا و گفت:

امشب اگه صبحم بشه ليست خرابکاري هاي جناب عالي تمام نميشه.

ترنج اخم کوچکي به ماکان کرد و گفت:

داداش تو ديگه طرف منو بگير.

ماکان ابروهايش را برد بالا و گفت

اي واي که نقطه ضعف دادم دستت.

ارشيا درحالي که ژله هاي آلبالويي را از دست آتنا مي گرفت و مي گذاشت روي ميز گفت:

قضيه نقطه ضعف چيه؟

ترنج فقط خنديد و دل ارشيا را دوباره تکان داد ولي ماکان سر جنباند و گفت:

هيچي گفتم بهم ميگي داداش خوشم مياد اينم داره استفاده مي بره.

ترنج زد به بازوي ماکان و گفت:

به جان خودم اينجوري نيست داداش.

ماکان به ارشيا نگاه کرد و گفت:

مي بيني؟

ارشيا کمي خم شد تا اندام کوچک ترنج را که پشت شانه هاي ماکان پنهان شده بود بهتر ببيند بعد گفت:

خوب ديگه مي بايست جلوي زبونت و مي گرفتي.

اتنا با ديس هاي جوجه کباب رسيد.

جلسه گرفتين شام و کشيدن يخ ميکنه زود باشين.

ترنج دويد طرف آشپزخونه وقتي از کنار ارشيا رد ميشد ارشيا فقط يک لحظه تصميم گرفت و آرام گفت:

شال سفيد بهت مياد.

ترنج ديگر حال خودش را نمي فهميد.چه روزهايي كه منتظر گوشه چشمي از ارشيا بود و حالا اتفاق افتاده بود. ارشيا او را ديده بود. خودش را كشت تا آن حالت بي خيال و خونسردش را دوباره حفظ كند. نبايد با اين دوتا جمله خودش را مي باخت. هنوز اول راه بود.

مهرناز خانم تمام مدت ارشيا را زير نظر داشت. وقتي مسعود همه را سر ميز فرا خواند به ارشيا نزديک شد و كنار گوشش گفت:

حتي فكرشم نكن. حق نداري اسم ترنج و بياري.

ارشيا نابود شده برگشت و به مادرش نگاه كرد. پس فهميده بود. آرام گفت:

مامان.

مهرناز خانم از خوشحالي به حال سكته بود ولي چهره اش را سخت كرد و با همان لحن گفت:

مامان و مرض. همون كه گفتم.

ارشيا صندلي را براي مهرناز خانم نگه داشت و گفت:

بگم غلط كردم درست ميشه.

مهرناز نشست و گفت:

نه عزيزم. تازه شنيدم به اون خواستگارش يه جوابايي داده.

اين تنبيه را براي ارشيا لازم مي دانست كه نديده اين همه هارت و پورت كرده بود و خون به دل همه كرده بود.

ارشيا همانجا وا رفت.

دروغ ميگي؟

نه دروغم چيه. پاشو اين قيافه رو به خودت نگير بقيه مي گن آيا چي شده.

ارشيا كش آمده نشست سر ميز. آقا مرتضي اولين نفر بود كه از ميز پرو پيمان سوري خانم تعرف كرد:

سوري خانم حسابي به زحمت افتادين.

خواهش مي كنم ديگه ببخشيد مهربان نيود دست تنها شايد خيلي تعريفي نباشه.

صداي تعارف از هر طرف بلند شد. مهرناز خانم به قيافه بغ كرده ارشيا خنديد و كنار گوشش گفت:

چكار كنم دلم رضايت نميده اذيتت كنم.خواستگارشو رد كرده ولي بازم تو حق ندراي اسمشو بياري.

چهره ارشيا به چنان سرعتي از هم باز شد كه مهرناز خانم نتوانست خنده اش را كنترل كند و همه را متوجه خودش كرد.

براي رفع و رحوع ظرف سالاد را برداشت و گفت:

بذار ببينم ترنج گلم امشب چي برامون درست كرده.

ارشيا با كجكاوي به ظرف سالاد نگاه كرد.مهناز خانم توضيح داد:

ترنج استاد انواع سالاده.

ترنج لبخند زد و گفت:

مهرناز خانم شما كه هم خودتون هم آتنا جون تو آشپزي استادين اين چهار تا دونه سالاد من كجاش هنره.

نه عزيزم اين حرف و نزن. سالادم بخشي از غذاست. گفتي اسمش چي بود؟

كاردينال.

با اين حرف همه تصميم گرفتند سالاد جديد را امتحان كنند. ماكان كه كنار ارشيا نشسته بود ظرف سالاد را از دستش گرفت و گفت:

تازه به هنراش ماكاروني رو هم اضافه كنين. ديشب يه ماكاروني خوشمزه داده به ما

مهرناز خانم به ترنج لبخندي زد و گفت:

همين سالاد براش بسه. هر كي همچين جواهري مي خواد دندش نرم آشپز بياره.

و به ارشيا پوزخند زد.ارشيا قاشق سالادش را به دهان برد و به چهره گل انداخته ترنج نگاه كرد. و دوباره دلش ضف رفت.سوري خانم براي رعايت ادب گفت:

مهرناز جان شما كه خودت دوتا جواهر داري عزيزم.

لطف داري سوري جون ولي من تعارف نكردم حقيقتو گفتم. بعضيا اصولا خيلي خودشون و بالا مي گيرن بايد بهشون حالي كرد كه بعضي دخترا از جواهرم ارزششون بيشتره.

ارشيا لقمه اش را به زحمت فرو داد و كنار گوش مادرش گفت:

حالا هر چي دلخوري از دست من بدبخت داري امشب تلافي كن.

مهر ناز خانم حق به جانب گفت:

تازه كجاشو ديدي؟ برنامه ها دارم برات.

پس خدا به دادم برسه.

بله آقا ارشيا هنوز مونده. اينقدرم به ترنج نگاه نكن ببين زن عموش مشكوک شده.

لقمه به گلوي ارشيا پريد.

واي چته؟

مهرناز خانم سريع برايش يک ليوان آب ريخت و داد دستش.

مامان شما حواستون به همه جا هست؟

اگه نبود که مچ تو رو باز نمي کردم.

ارشيا زير لبي خنديد و گفت:

حالا که مچم باز شده. هنوزم سر حرفتون هستين؟

مهرناز خانم خيلي خونسرد گفت:

اون ترشي کلم و بده به من.

ارشيا کاسه کوچک را داد دست مادرش و منتظر به او نگاه کرد. ولي مهرناز خانم رو به سوري گفت:

مهربان ريخته؟

آره ترشياش حرف نداره. هر چند وقت يک بار يه ترشي جديد درست ميکنه. ترنج عاشق ترشي کلمش شده.

ارشيا آرام گفت:

خوش به حال ترشي کلم.

مهرناز خانم ضربه آرامي زد به پاي ارشيا زد و اخم کوچکي به او کرد و گفت:

شامتو بخور.

ترنج هم اضافه کرد:

يک بار بخورين مشتري مي شين مهرناز خانم. واقعا عاليه.

سوري خانم هم اضافه کرد:

يادم بيار آخر شب يک شيشه بدم ببري. مهربان يک عالمه درست کرده.

ارشيا پوفي کرد و گفت:

مامان واقعا ممنون از اينکه اينقدر هواي من و داري.

مهرناز خانم لبخندي به ارشيا زد و گفت:

خواهش مي کنم مامان جان قابل تو رو نداره.

ارشيا خنده اش را جمع کرد و سر تکان داد. مي دانست مادرش به اين راحتي کوتاه نمي آمد. ولي خوب راضي کردن مادرش خيلي ساده تر از به دست آوردن دل ترنج بود.

شام تمام شده بود و دوباره همه دست به دست هم داده و ميز شام را جمع مي کردند. مهرناز خانم رو به ارشيا گفت:

امشب خيلي فعال شدي مامان جان.

و ابروهايش را بالا برد. ارشيا با چشم التماس کرد که مامان ضايمون نکن. ولي مهرناز خانم بدون توجه به او رو به ترنج گفت:

عزيزم تو ديگه خسته شدي. با دخترا برين تو اتاقت پسرا بقيه كارارو ميكنن.

و نگاه پيروزمندانه اي به ارشيا انداخت. ارشيا بهت زده مادرش رانگاه كرد. ترنج وسايلي كه دستش بود را روي اپن گذاشت و با حالت خاصي گفت:

مهرناز خانم كاري نكنين دوتا از درسام و بيافتم.

ارشيا با خوشي دست به سينه ايستاد و اين بار او با ابروهاي بالا رفته مادرش را نگاه كرد. مهرناز خانمم هم با جديت گفت:

جرات داره بهت كم بده با خودم طرفه.

عمه هاله و زن و عموي ترنج نگاهي با هم رد و بدل كردند و به كارشان ادامه داند. مهرناز خانم وسايل را از دست ترنج گرفت و گفت

برين ديگه.

و او و شيوا را كه نزديكش ايستاده بود به طرف پله راند.

آتنا مامان برين بالا.

بعد رو به سوري خانم گفت:

ببخشيد سوري جون. فضولي كردم. ترنج خستگي از صورتش مي باره. خيلي رنگش پريده بود.گناه داره.

چكار كنم مهربان نبود مجبور شدم ترنج و بگيرم بكار.

مهرناز بازوي سوري را گرفت و گفت:

بريم خودتم بشين. پسرا جمع ميكنن.

سوري خانم هم از خدا خواسته به راه افتاد و به ماكان گفت:

بعدش يه سيني چايي بريز بيار.

ماكان بهت زده گفت:

من مامان؟

نه پس ارشيا. خوب تو ديگه.

دخترهاي پاي پله ايستاده و مي خنديدند. ماكان به ترنج نگاه كرد و گفت:

همش زير سر توه.

ترنج دست آتنا و شيوا را گرفت و در حالي كه از پله بالا مي رفت گفت:

به من چه داداش.

و خندان بالا رفتند.

فصل سيزدهم

ماكان به ارشيا كه كنارش عين خمير توي آفتاب وا رفته بود نگاه كرد و گفت

اينو باش. حالا نميري مي خواي يه ميز جمع كيني؟

بعد دست شايان را كه داشت يواش يواش جيم ميشد گرفت و گفت:

كجا شازده. دست بكار شو. تا منم برم چايي بريزم خير سرم.

كسرا با خنده گفت:

بريز عزيزم براي آينده ات خوبه.

تويكي خفه.

و با پوزخند اضافه كرد :

بالاخره ويل دورانت فاندامنتاليست بود يا نه.

ارشيا زير زيركي خنديد و دنبال ماكان به آشپزخانه رفت.

چكارش داري بچه رو؟

ماكان درحالي كه دور خودش مي چرخيد گفت:

به خدا ازش بپرسي اگه معنيشو مي دونست من اسمم و عوض مي كنم مي ذارم قمر و الملوک

ارشيا با صداي بلند خنديد و گفت:

آي حال ميده معني شو بدونه. اونوقت من صدات مي زنم قمر جون.

هر دو از اين حرف خنديد و هر يک کار خود مشغول شدند. ارشيا از آشپزخانه که خارج شد نگاه پر حسرتي به پله انداخت و رفت سمت پذيرائي. تا آخر شب چشمش به پله سفيد شد تا بالاخره وقتي همه عزم رفتن کردند ترنج همراه بقيه پائين آمد.

خيلي خسته بود و احساس سرگيجه مي کرد. اينقدر به خودش فشار آورده بود که انگار تمام بدنش درد مي کرد. سعي کرده بود در مقابل ارشيا مقاومت کند و خوب کار آساني نبود. دلش پر مکشيد که نگاهش کند. ولي با خودش جنگيده بود.

تمام شب را و بعد هم نقش يک دختر خوشحال و بي خيال را براي همه بازي کرده بود. دلش مي خواست زودتر به اتاقش پناه ببرد. به سختي روي پاهايش بند شده بود.

بعد هم گير دادن کسرا و شايان. چقدر مسخره بود که به کار همه کار داشتند اين دوتا.

عمو و عمه زودتربلند شدند. در آخرين لحظه شايان رو به ترنج که چشمانش را به زرود باز نگه داشته بود گفت:

فکر نکني من به همين دوتا حرف قانع شدم.

ترنج با بي حالي لبخند زد و گفت:

شايان تو و امثال تو نمي خواين قانع بشين. وگر حرف هنوزم هست. خودتم مي دوني که اين حرفا رو فقط براي لجاجت مي زنين. در ضمن نمي خواد اداي دايه مهربان تر از مادر و براي جنس زن دربياري. هر بچه اي ديگه مي دونه که استفاده بي حجابي رو آقايون مي برن نه خانما. چون الان اين همه زن محجبه سر هزار تا کار هست. حجاب جلوي کدوم کارشونو گرفته. از ورزش گرفته تا خلباني. ديگه کجا بايد برن؟

بعد شالش را گرفت و گفت:

اين يه تيکه پارچه هيچي کس و نکشته اگه بفهمه براي چي ازش استفاده ميکني.

عمو محمود با کمي جديت شايان را هل داد و گفت:

شايان به تو چه اصلا. تو برو زني بگير که لخت بچرخه. چکاره ي ترنجي؟

و رو به کسرا هم اضافه کرد:

آخرين بارتون باشه تو اين جور مسائل با ترنج بحث ميکنين.

بعد رو به بردارش گفت:

مسعود جان دستت در نکنه. زن داداش زحمت کشيدي.

خانواده مهرابي هنوز داشتند تعارفات پاياني و حرفهاي آخرشان را مي زدند. ترنج با آخرين رمقش کنار ماکان ايستاده بود و خدا خدا ميکرد از حال نرود.ماکان انگار متوجه حال خراب ترنج شد:

ترنج خوبي؟

ترنج سعي کرد لبخند بزند:

خوبم فقط خسته ام.

و کمي به ماکان تکيه داد. مهر ناز خانم کنار گوش سوري گفت:

از ارشيا درباره شيوا بپرس.

چرا من؟

چون با تو رودربايستي داره. بپرس.

و با بدجنسي به ارشيا نگاه كرد. سوري خانم قبل از اينكه همه از در خارج شوند گفت:

خوب صبر كنين ببينم نظر ارشيا جان چي بود بالاخره؟

ارشيا آب دهانش به گلويش پريد. و به مادرش نگاه كرد كه خيلي خونسرد به او نگاه كرد و گفت:

سوري جون ازت يک سوال پرسيد ها.

ارشيا با حرص لبش را جويد و گفت:

مامان جواب سوالي كه مي دونين و چرا دوباره مي پرسين؟

وا من از كجا بدونم؟

ترنج احساس كرد زانوهايش دارد مي لرزد.

واي خدا از حال نرم. چرا نمي رن اينا. مهرناز جون مادرت ول كن ديگه.

ارشيا زير چشمي به ترنج نگاه كرد. چقدر رنگش پريده و بدحال بود.

من قبل از مهموني هم گفتم من به اين قصد نمي ام حقيقتش اصلا يک بارم اين بنده خدا رو نگاه نكردم.

سوري خانم با تعجب گفت:

وا چرا ارشيا جان؟

براي اينكه من..

بقيه جمله توي دهن ارشيا ماسيد. چون ترنج به بازوي ماكان چنگ زد ولي قبل از اينكه سقوط كند ماكان بازويش را گرفت

ترنج چي شدي؟

ترنج صداها را مي شنيد ولي نمي توانست چيزي بگويد.صداي نگران مادرش را شنيد:

خدا مرگم بده چي شد مامان جان؟

از ذهنش گذشت خدايا چرا الان. نكنه ارشيا فكر كنه بخاطر اونه. خدايا نه.

مسعود و ماكان زير بغلش را گرفتند و روي مبل نشاندنش. مهرناز خانم با يک ليوان آب قند از راه رسيد. ليوان را يه دهانش نزديک كرد و گفت:

بيا عزيزم.

ارشيا انگار حالش بدتر بود. سختي اين بود كه بايد احساسش را هم كنترل ميكرد. پشتي مبل را توي دستش اينقدر فشرده بود كه بند هاي تمام انگشناتش درد مي كرد. با خيال راحت به ترنج زل زده بود چون همه حواسشان پي او بود و كسي متوجه حال خرابش ارشيا نبود.

ترنج اينقدر بي حال بود كه حتي نمي توانست لبهايش را از هم باز كند. ارشيا بالاخره طاقت نياورد و با صدايي كه سعي مي كرد هيچ احساس و نگراني تويش نمايان نباشد گفت:

فكر نمي كنين بهتر باشه ببرينش درمونگاهي جايي؟

سوري خانم كه سعي مي كرد آب قند را به دهان ترنج بريزد گفت:

فشارش افتاده. امروز از صبح كلاس داشت عصرم همش كمک بود. هيچ استراحتي هم نكرده.

ماكان هم حرف ارشيا را تائيد كرد:

ارشيا راست ميگه بهتره ببريمش دكتر. اگه فشارش هم افتاده باشه بايد سرم بزنه.

مسعود هم تائيد كرد.

آره مي بريمش.

بلند شد و گفت:

من مي رم ماشين و بيارم جلو در. ماكان بيارش بيرون.

سوري دويد طرف اتاق و گفت:

صبر كن منم بيام.

ماكان زير بازوي ترنج را گرفت و بلندش گرفت:

ترنج مي خوايم بريم دكتر.

لبهاي ترنج به آرامي تكان خورد. ماكان گوشش را جلو برد و گفت:

چي ميگي نمي فهمم.

دوباره لبهايش به هم خورد. ماكان كلافه گفت:

واي خدا نمي فهمم.

ترنج هر چه انرژي داشت جمع كرد و زمزمه كرد:

چادرم.

ماكان با تعجب گفت:

چادرت؟

سوري خانم كه لباس پوشيده رسيده بود گفت:

نگاش كن داره مي ميره ول كن نيست. مامان تو كه پوشيده اي بيا بريم. ديگه.

ترنج چشمان نيمه باز را به ماكان دوخت. دلش نمي خواست بدون چادرش از خانه بيرون برود.

ارشيا انگار خودش هم باورش نشد كه دهان باز كرده و گفته:

كجاست؟ آتنا مياره.

ماكان نگاهي به ارشيا انداخت وگفت:

تو اتاقشه.

آتنا دويد سمت پله و وقتي همه رسيده بودند توي حياط با چادر ترنج برگشت. چادر را داد دست سوري خانم و او هم با حرص كش چادر را انداخت پشت سر ترنج. سوري خانم رو به مهرناز گفت

به خدا ببخشيد شما ديگه بفرمائيد.

واي اين حرفا چيه سوري جون. به خدا ترنج و اندازه آتنا دوست دارم. و رو به ارشيا گفت:

مامان تو هم برو همراشون من دلم طاقت نمي آره بي خبر بمونم.

مسعود از پشت فرمان گفت:

نه بابا لازم نيست مزاحم ارشيا جان بشيم.

ارشيا خودش را انداخت وسط :

نه نه ميام چه مزاحمتي.

و رو به پدرش گفت:

شما برين ديگه بابا.

مهرناز خانم بالاخره رضايت داد و سوار شد.ارشيا تا دم ماشين همراهشان رفت و در آخرين لحظه گونه مادرش را بوسيد و گفت:

به خدا خودم نوكرتم.

مهرناز خانم خنديد و گفت:

خيلي خوب برو ديگه.

ارشيا دوان دوان رفت پيش ماكان و گفت:

ديگه بابات نمي خواد بياد ما مي ريم.

مسعود قبول كرد و جايش را به ماكان داد. سوري خانم عقب نشسته بود و سر ترنج را توي بغلش گرفته بود.

ارشيا نشست كنار ماكان و راه افتادند.

ساعت از يک گذشته بود و درمانگاه حسابي خلوت بود. ماکان و سوري خانم ترنج را کشان کشان بردند سمت اتاق دکتر. همان طور که ماکان گفته بود دکتر سرم داد.

اتاق تزريقات خلوت بود و ماکان و سوري خانم کنار ترنج ايستاده بودند و ارشيا از کنار در به چهره رنگ پريده ترنج که آن چادر مشکي رنگ پريدگي اش را بيشتر نشان ميداد نگاه ميکرد.

دلش هر لحظه با نگاه کردن به ترنج فرو مي ريخت. چشمان ترنج بسته بود و مژه هاي بلندش روي گونه هاي رنگ پريده اش افتاده بود.صداي ماکان باعث شد نگاهش را از ترنج بگيرد.

مي خواين ببريمش خونه؟

نمي دونم برو بپرس مي تونيم؟

ماکان ازدر خارج شد و ارشيا هم دنبالش راه افتاد. دکتر اجازه داد و گفت:

مشکل خاصي ندارد و بقيه سرم را هم مي توhند در خانه دريافت کند. ماکان دوباره به ترنج کمک کرد و راهي خانه شدند. ماکان بعد رفت و ارشيا را رساند.

ارشيا دست در جيب قدم زنان عرض حياط را پيمود. هواي اوايل مهر مطبوع و دوست داشتتني بود. دلش مي خواست مدتي با خودش خلوت کند. همانجا کنار باغچه روي نيiاکت نشست.

دستهايش را از دو طرف باز کرد و سرش را به پشتي نيمکت تيکه داد. دلش جور خاصي بود. چنين حالتي را هرگز توي زندگي تجربه نکرده بود.

نگاهش را چرخاند توي آسمان پر ستاره کوير. هر جا که نگاه مي کرد چهره رنگ پريده ترنج پيش چشمانش پر رنگ ميشد.

همانجور که به آسمان نگاه مي کرد. گفت:

بابا بزرگ آبروتو بردم. گند زدم به هر چي گفته بودي. ارشيات نوه گلت گل سر سبد فاميل آقاي به تمام معنا. خيلي مغرور شده بودم بابا بزرگ. فکر کردم هنر کردم نماز مي خونم روزه مي گريم. حلال حروم سرم ميشه. نگام و هرز نمي گردونم.

خيلي حوش خيال بودم بابا بزرگ. حالا يادمه مي گفتي. تکبر عافت دينه. ديديش؟ ترنج و ديدي؟ ديدي امشب چه جوري وايساد پاي اعتقادش. نه توهين کرد نه طفره رفت. کاري که من سه سال پيش کردم. وقتي ترنج بهم اعتراف کرد.

بابا بزرگ از خودم بدم اومده بود. ترنج داره تنبيهم ميکنه. داره زجرم ميده. يادمه نگاش نمي کردم. يادمه اصلا نميديدمش. حالا مي فهمم چرا اين همه بلا سرم مياورد. مي خواست توجه منو جلب کنه.

من احمقم که اينقدر از غرور باد کرده بودم که اونو نديدم. خدايا هر بلايي سرم بياره شکايت نمي کنم. فقط دست رد به سينه ام نزنه که طاقتشو ندارم. نگاهشو ازم دريغ کرده بابا بزرگ.

مهرناز با نگراني ارشيا را مي پايد. ارشيا بلند شد و با شانه هاي افتاده وارد خانه شد. مهرناز خانم به استقبابش رفت و پرسيد:

حالش چطور يود؟

ارشيا به مادرش نگاه کرد و گفت:

بهتر شده بود. سرمشو برد خونه.

ارشيا چند قدم آمد طرف مادرش دستي توي موهايش كشيد كلافه به اطراف نگاه كرد و گفت:

مامان...

مهرناز بازوي پسرش را گرفت و با لبخند گفت:

مي دونم عزيزم. فردا مي ريم عيادت عروس گلم.

ارشيا خوشحال مادرش را بغل كرد و گونه اش را بوسيد:

به خدا من نوكرتم مامان.

نمي خواد نوكر من باشي. شوهر خوبي باش.

ترنج بله بگه من رو سرم مي ذارمش.

مهرناز خانم در حالي كه به طرف اتاقش مي رفت گفت:

عجله نكن از اينجا به بعد و بسپارش به من.

صبح كه ترنج بيدار شد اثري از ضعف و بيماري ديشب نبود. آرام از تختش بيرون آمد و به ساعت نگاه كرد. هشت بود.

چرا اينقدر زود بيدار شدم حالا من كه طرف صبح كلاس ندارم.

هنوز لباس ديشبي تنش بود.با خودش فكر كرد:

چه آبرو ريزي شد. حالا ارشيا فكر نكنه بخاطر اون غش و ضعف كردم.

بعد براي خودش لبخند زد:

بيچاره شيوا اگه بفهمه ارشيا يک بارم نگاش نكرده حتما دق ميكنه.

و بدجنس خنديد. نگاهش توي آينه به تصوير خودش افتاد. براي خودش زبان درآورد و گفت:

چيه خوشحالم نمي تونم باشم؟

بعد رفت سمت كمد و لباسش را عوض كرد.شلوار سفيدش حسابي چروک شده بود و چند جايش هم لكه داشت.

اين شوار ديگه براي ما شلوار نميشه.

تايش زد و گذاشت توي كيسه پلاستيكي كه سر راه بدهد خشكشوئي.

سلانه سلانه رفت طرف دستشوئي. توي اتاق ماكان هم سرک كشيد. نبود.

كي رفته من نفهميدم.

آرام از پله پائين آمد. خانه به طرز فجيهي همچنان به هم ريخته بود. معلوم بود وقتي مهربان نيست اوضاع خانه هم نابسامان ميشد.

مامان خانمم كه حتما خوابه.خوب حق داره نفهميدم تا كي تو اتاق من بود.

آرام ظرفها و استكان هاي باقي مانده روي ميزها را جمع كرد و سالن و پذيرائي را مرتب كرد. پدرش هم كه مطمئنا رفته بود سر كار.

روي ميز آشپزخانه شلوغ بود و از صبحانه هم خبري نبود.

بابا اينا چي صبحانه خوردن؟

رفت سمت يخچال و درش را باز كرد. ظرفهاي غذاي هاي مانده از ديشب روي سر و كله هم چيده شده بودند. تنها چيزي كه اضافه نيانده بود سالاد ترنج بود.

خوب همه رو انداختم تو رودبايستي ته سالاد و بالا آوردن. وگر نه مامان منو خفه مي كرد. سالاد سس زده رو كه ديگه نميشه نگه داشت.

از سر قوطي آب پرتقال مقداري سر كشيد و از پشت در يخچال به بيرون سرک كشيد كه مامانش نرسد و مچش را نگيرد. يه كم ديگر هم خورد و قوطي را سر جايش برگرداند.

به اتاقش برگشت و لباس عوض كرد. كيف لپ تاپش و گيره كاغذ عروسكي اش را هم برداشت و از پله پائين رفت.

روي يک كاغذ نوشت.

مامان من كلاس ندارم مي رم شركت.

و زيرش هم نوشت ترنج

كاغذ را زد به گيره كوچكي كه به فنري در پست عروسک نسب شده بود. كاغذ توي هوا كمي تاب خورد و بعد ثابت ماند. گيره كاغذ را گذاشت روي اپن و رو به عروسک كه دهانش از اين باز تر نمي شد تا بخندد گفت:

خوشحالم كه تو هميشه مي خندي.

و رفت. اتاقش توي شركت از بقيه جدا بود. در واقع اتاق خاصي هم نبود. يک انباري كوچک بين دو اتاق بود كه پنجره اي كوچكي هم به خيابان داشت. ميز ترنج ان ته خود نمايي مي كرد. ديوار را با چند طرح بزرگ از كارهاي خودش تزئين كرده بود.

يک پوستر. دو تا شعر كودک تصوير سازي شده. يک گدان گل طبيعي هم گوشه اتاق گذاشته بود.

لپ تاپش را گذاشت روي ميز و چادرش را زد به چوب رختي. رفت روي صندلي تا دستش به پنجره برسد و بتواند بازش كند.

صداي ماكان او را از جا پراند.

تو اينجا چكار ميكني؟

واي مي خواستي منو به كشتن بدي.

ماکان با ابروهاي در هم رفته وارد اتاق شد. ترنج در را تا انتها باز کرد و از روي صندلي پائين پريد.

صبح بخير آقاي رئيس.

ماکان دست به سينه مقابل ترنج ايستاد

گفتم اينجا چکار ميکني؟

ترنج لبهايش را غنچه کرد و گفت

صبح بخير داداش جون.

ماکان بيشتر از اين نتوانست خودش را کنترل کند. و خنديد. ترنج هم خنده اي کرد و گفت:

آخيش.

ترنج جدي گفتم اينجا چکار ميکني؟

ترنج نشست پشت لپ تاپش و روشنش کرد بعد خم شد و توي جيب کيفش به جستجو پرداخت و گفت:

اومدم سر کار. گفتم که چهار شنبه ها صبح کلاس ندارم. ميام. تا درسامم سنگين نشده مي تونم هر روز بيام.

ترنج تو ديشب سرم زدي ها.

ترنج بالاخره موس وايرلسش را پيدا کرد و درحالي که آن را روشن مي کرد گفت:

چه ربطي داره. خودتم داري ميگي ديشب. تازه من که چيزيم نبود. يک کم خسته شده بودم همين.

ماکان پوفي کرد و به ترنج که با اخم ظريفي مشغول کار شده بود نگاه کرد و گفت:

لج باز!

ترنج متعجب به ماکان نگاه کرد و گفت:

با مني؟

ماکان با همان ژستش گفت

نه با خودمم زيادي لج بازي ميکردم رفتم دکتر گفته شيش ساعتي يه بار به خودم بگم لج باز تا دست از اين کارم بردارم.

ترنج خنديد و گفت:

آفرين درمانت و دنبال کن تا جواب بده.

مامان زنگ زد نگرانت بود ديونه

واي سرعت عمل مامان بالا رفته ها من تازه رسيدم.

بيدار شده يادداشتت و ديده.

ترنج از جايش بلند شدو رفت سمت ماکان

به خدا حالم خوبه. بابا اينجور ميگين بهم تلقين ميشه مريضم ها.

ماكان سري تكان داد و گفت:

حالا صبحانه خوردي؟

نه مي خواستم به آقاي ملكي بگم برم برام ساقه طلايي بگيره با چايي بخورم.

ماكان با چشماي گرد شده نگاش كرد:

مگه عصرونه است.

خوب چكار كنم. بگم يه سير پنير برام بگيره با نون سنگک؟

لازم نكرده

و از اتاق خارج شد.

ترنج شانه اي بالا انداخت و سر كارش برگشت.

ارشيا آرام آرام از پله پائين آمد. ساعت هشت و نيم بود. مهرناز خانم و آتنا داشتند صبحانه مي خوردند.ارشيا سلام كرد:

سلام صبح همگي بخير.

مهرناز خانم با لبخند گفت:

به به ارشيا خان. كبكت خروس ميخونه خبريه؟

آتنا ريز ريز خنديد و ارشيا در حالي كه پشت ميز مي نشست گفت:

مامان اينم مي دونه؟

آتنا اعتراض كرد:

اين كيه؟ بي ادب. بله كه مي دونم. ديشب خودم يه بوايي برم.

مهرناز خانم چايش را سر كشيد و گفت:

خوب بدونه خواهرته غريبه كه نيست.

ارشيا نگاه پر حرصي به آتنا انداخت و گفت:

بدونه اشكال نداره ولي سوژه خنده نكنه منو.

آتنا اين بار راحت زد زير خنده و گفت:

واي خدا ياد اون داد و بيداد اون شبت مي افتم. ترنج و ديدي فكت افتاد. حقته. ديدي مامان چقدر اصرار كرد.

ارشيا خودش هم خنديد و گفت:

نوبت منم ميشه صبر كن عماد بياد.

آتنا به مهرناز خانم اعتراض كرد.

ا مامان يه چيزي بش بگو

جفتتون ساكت باشين عين بچه هاي دو ساله به هم مي پرن.

ارشيا براي اينكه بيشتر لج آتنا را در بياورد گفت:

مامان بالاخره كي اين و ردش ميكنين بره راحت شيم.

چيزي نمونده خونه عماد آماده شه قبل محرم عروسي ميگيرم احتمال زياد.

تا محرم كه يكي دو ماه بيشتر نمونده.

مي دونم.

خيلي زود نيست؟

مهرناز خانم كه ديد ارشيا يادش رفته براي چي اول اين حرف را زده خنديد و گفت:

نه آخه بعدش نوبت توه.

نيش ارشيا تا بنا گوش باز شد. مهرناز خانم با خنده گفت:

چه خوشش اومد. زود صبحانه تو بخور من برسون خونه سوري جون.

چشم شما جون بخواه.

بعد درحالي كه لقمه اش را مي بلعيد گفت:

حالا مامان امروز به مامانش ميگي؟

مهرناز خانم با چشماني گرد شده به ارشيا نگاه كرد و گفت:

چقدر هولي. بابا بي مقدمه نميشه كه من الان يک ساله دارم با سوري براي تو دنبال زن مي گردم اسم ترنج و نياوردم. حالا يهو نميشه.

ارشيا استكانش را گذاشت روي ميز و گفت:

ببين مامان هي بهونه ميگيري. حالا من يكي ديگه رو گفته بودم به سر رفته بوديا.

خوب معلومه. بايد دست به عصا راه برم. سوري نور چشمش و به هر تحفه اي نميده.

ارشيا دست به سينه نشست و گفت:

مامان مطمئني من پسر خودتم.

آره عزيزم چطور مگه؟

ارشيا از اين خونسردي مادرش داشت حرص مي خورد.آتنا هم فقط مي خنديد.

مامان اذيت ميكني ها.

چه اذيتي! تو هولي هر كاري يه سري مقدمات داره. اصلا شايد سوري بگه نه. مگه ديونه ام دختره ام و بدم به پسر بي چشم روي تو.

راحت باشين مامان جان دق دلي چيزي از سالهاي قبل، بچگيا، موقعي كه تو شكمتون بودم. هر چي مونده رو كنين. لااقل شما راحت ميشين ديگه.سر دلتون نمي مونه.

مهرناز خانم اين بار خنده اش گرفت و گفت:

از دست تو. خوب راست مي گم بابا شايد نخوان دختر به تو بدن.

ارشيا با نااميدي گفت:

ولي خودتون گفتين سوري خانم از خداشم هست من دامادش بشم.

اونو كه براي راضي كردن بابات گفتم. من اصلا تا حالا يه اشاره كوچيكم به سوري نكردم. از كجا بدونم تو رو به عنوان داماد قبول مي كنه.

ارشيا دست از خوردن كشيد و بغ كرد.

اصلا خودم ميام

نه چي چي و مياي؟

خوبه تا ديروز نمي خواستي حالام اينجوري جلز و ولز مي كني.

بعد بلند شد و گفت:

برو آماده شو بريم.

مامان يعني واقعا نيام؟

نه ارشيا زشته آتنا نمي اد. مردم كه خونشون نيست خانوادگي هم كه نمي ريم. پس تو هم نبايد بياي.

ارشيا عصبي به سمت اتاقش رفت و لباس پوشيده برگشت و مادرش را به خانه ترنج رساند.بار ديگر به مهرناز خانم گفت:

خوب مامان بذار منم بيام.

واي ارشيا تو مگه كار و زندگي نداري؟

من نه صبح هاي چهار شنبه كلاس ندارم

خوب برو شركت پيش ماكان.

مامان من با اون چكار دارم آخه.

مهرناز خانم در حالي كه پياده ميشد گفت:

تو همش با چسب به ماکان چسبیده بودي چي شد پس بعد از اون واقعا فکر نمي کني اومدن تو يه خورده تابلود باشه؟

مامان!

کوفت و مامان برو پي کارت ديگه عين بچه ها چسبيده به من.

و پياده شد و رفت. ارشيا با حرص دنده را عوض کرد و رفت سمت شرکت.

آخه برم بشينم با ماکان چي بگم اونم تو اين موقعيت که دلم داره ميياد تو حلقم. بگم ببخشيد ماکان من خواهرتو ديدم عقلم از کله ام پريده مامانم افتاده رو دنده لج هي داره منو حرص ميده.

خدا بگم غلط کردم خوبه. آقا من نفهم. من بي شعور. اين کار ما رو راه بنداز.

و دوباره با حرص دنده را بالاتر برد. و به سمت شرکت گاز داد. وقتي رسيد ماشين را پارک کرد و با بي ميلي کش آمد طرف شرکت.

دست به جيب سلانه سلانه از پله بالا رفت. يک لحظه تصميم گرفت برگردد که صداي ترنج را شنيد:

آثاي حيدري تو رو خدا من فلشم و لازم دارم الان دوهفته اس مي گين تو چاپخونه جا مونده. ده بارم رفتين و برگشتين ولي خبري نشد.

باور کنين من به يادم ميره بگم.

ارشيا با شنيدن صداي ترنج با تعجب وارد شرکت شد. ترنج را ديد که رفت توي اتاقش. ولي او ترنج را نديد.

اين اينجا چکار ميکنه؟

رفت سمت اتاق ماکان.

ماکان خل شده اينو برداشته آورده شرکت.

مقابل مير منشي ايستاد:

ببخشيد آقاي اقبال هستند؟

سلام جناب مهرابي. بله تشريف دارند. مي تونيد برين داخل

خبر نميديدن؟

خودشون گفتن شما هر وقت خواستين برين مگر اينکه کسي داخل باشه.

ارشيا تشکر کرد و به در اتاق ماکان ضربه زد

بفرما

ارشيا در را باز کرد و وارد شد

سلام

به ببين كي اينجاست. راه گم كردي جناب استاد.

ارشيا وارد شد و گفت:

فكر كنم صداي ترنج و شنيدم تو راهرو.

ماكان سر تكان داد و گفت:

بله خود كله شقشه.من اومدم پشت سر من راه افتاده اومده.

ارشيا نشست روي مبل مقابل ماكان و گفت:

حالش خوبه؟

از من و تو هم سالم تره. مال خستگي بود. يه كم خوابيد خوب شد. ترنجه ديگه.

ارشيا زير لب تكرار كرد:

آره ترنجه ديگه.

به زور نشوندمش صبحانه بخوره. نمي خورد كه.

ارشيا از حالت ماكان خنده اش گرفت.

زهر مار برا چي مي خندي؟

آخه عين اين ماماناي دلسوز گفتي.

ماكان پوزخندي زد و گفت:

واقعا يه وقتايي مثل بچه ها ميشه.

همين موقع در اتاق به صدا در امد.ماكان گفت:

بفرما.

ترنج سرش را كرد توي اتاق و سلام كرد.

ارشيا ناخودآگاه بلند شد.

ترنج با دست به مبل اشاره كرد و گفت:

بفرما خجالتم ميدين.

بعد رفت طرف ميز ماكان و بشقابي را كه دستش بود گذاشت روي ميز ماكان.

اينم مال شما و استاد.

ارشيا از شنيدن كلمه استاد كمي دلخور به ترنج نگاه كرد. نيم رخش به طرف ارشيا بود و نمي توانست چهره او را ببيند.

ماكان نگاهي به بشقاب انداخت و دستي به صورتش كشيد و گفت:

تقريبا خودت چقدرشو خوردي؟

ترنج انگشتش را گاز گرفت و گفت:

به خدا سير شدم. تقصر خودته من گفتم جگر نگير. بوش مي پيچه. يه خورده هم بردم براي بقيه.

ماكان دستي به پيشاني اش زد و گفت:

بقيه؟ پس همه شو خيرات كردي ديگه.

خوب زشته بو راه افتاده حالا يک لقمه هر كدوم خوردن مگه چي شده؟

ترنج اينا كلا چقدر بود؟ نفري يه لقمه هم نمي رسيد.

ترنج بشقاب را از مقابل ماكان برداشت و گفت:

خوب تو نخور. بعد ان را گذاشت مقابل ارشيا و گفت:

شما بفرمائين.

ارشيا نگاهش را بالا آورد و گفت:

حالا واقعا خودت چيزي خوردي؟

ترنج لبخند كم رنگي زد و گفت:

بله. ماكان خيلي شورش كرده.

بعد رفت طرف در و گفت:

فعلا با اجازه.

و از در اتاق خارج شد.ماكان به در اشاره كرد و گفت:

ملاحظه مي فرمائيد.

بعد سري تكان داد و گفت:

اين اخلاق و از بچگي داشت.تنها خوري تو مرامش نيست. هر چي داره با بقيه قسمت مي كنه تنهايي چيزي از گلوش پائين نمي ره.

اين حرفها براي ارشيا واقعا شنيدني بود. در واقع او چيزي از اخلاق ترنج نمي دانست. تا قبل از اين فقط شيطنت هاي او را ديده بود. اصلا جنبه هاي ديگر شخصيت ترنج را نمي شناخت.

از خودش پرسيد:

پس چرا اينقدر مشتاقش شدم. وقتي خيلي چيزارو درباره اش نمي دونم. به چي علاقه داره. چه رنگي چه غذايي چه شهري براي مسافرت مي پسنده. دوستاش كين وقتاي بيكاريش چكار مي كنه چه جور آدمايي و دوست داره شوخ و پر سر و صدا يا آروم و تو دار.اصلا خود ترنج واقعا چه جور دختريه؟

يک لحظه احساس کرد انگار با معمايي پيچيده رو به رو شده.نگاهش روي بشقاب رو به رويش ثابت مانده بود. ماکان با لحن شوخي گفت:

خوب بخور ديگه يه جوري زل زدي بهشون انگار مي خواي چي از توشون کشف کني.

بعد خودش هم بلند شد و براي خودش لقمه کوچکي گرفت و خورد

دست آبجي کوچيکه رو نميشه رد کرد.

ارشيا لبخند زد و او هم لقمه اي خورد. دلش مي خواست بيشتر ترنج را بشناسد. دلش مي خواست بفهمد ترنج واقعي چه شکلي است.

با يک حرکت ناگهاني از جا بلند شد.

کجا؟

برم يه چرخي بزنم تو شرکت بزنم کار بچه ها رو ببينم.

باشه راحت باش.

ارشيا از اتاق بيرون رفت و اول از همه رفت سراغ اتاقي که احساس ميکرد ترنج آنجاست. اتاق کوچک ترج واقعا متعجبش کرد.

ترنج پشت لپ تاپش نشسته بود. و موسيقي ملايمي از اسپيکر آن فضاي اتاق را پر کرده بود. ارشيا واقعا تعجب کرده بود. ترنجي که او مي شناخت ميانه اي با موسيقي سنتي نداشت.آهنگ يکي از آهنگهاي مورد علاقه ارشيا بود.

ترنج اينقدر غرق کارش بود که متوجه حضور ارشيا نشده بود. اخم کوچکي چهره اش را پوشانده و در حالي که گه گاه لبش را گاز مي گرفت. حابي غرق کار بود و براي خودش زير لب شعر را همراهي ميکرد.

عشق، شوري در نهاد ما نهاد

جان ما در بوته؟ سودا نهاد

گفتگويي در زبان ما فکند

جستجويي در درون ما نهاد

داستان دلبران آغاز کرد

آرزويي در دل شيدا نهاد

قصه؟ خوبان به نوعي باز گفت

کاتشي در پير و در برنا نهاد

عقل مجنون در كف ليلي سپرد

جان وامق در لب عذرا نهاد

بهر آشوب دل سوداييان

خال فتنه بر رخ زيبا نهاد

وز پي برگ و نواي بلبلان

رنگ و بويي در گل رعنا نهاد

فصل چهاردهم

ارشيا با لذت خاصي او را تماشا مي كرد. صبر كرد و او هم توي ذهنش آهنگ را براي خودش خواند وقتي تمام شد. به در زد:

ترنج يک لحظه از كارش دست كشيد و با ديدن ارشيا نگاهش را دزيد و بلند شد.

اجازه هست؟

بله بفرمائيد. ترنج تنها صندلي اتاقش را به او تعارف كرد.

جاي دنجي دارين.

تنهايي راحت ترم. اينجا همه از من بزرگترن و چندتاشونم متاهلن براي همين باهاشون راحت نيستم.

ارشيا نگاهي به طرحاي روي ديوار انداخت و گفت:

كاراي خودته؟

ترنج نگاه مشتاقش را روي كارهايش گرداند و گفت:

آره.

ارشيا بلند شد و با دقت كارها را نگاه كرد. فكر نمي كنم با نمره پايان ترم مشكلي داشته باشي. ترنج در حالي كه با انگشتش روي ميز اشكال درهم و برهمي مي كشيد گفت:

نمي دونم بسگتي به استادش داره. آخه جديد اومده زياد نمي شناسمش نمي دونم بيشتر معيار نمره دادنش چيه.

ارشيا دست به سينه به ديوار تكيه داد و با ابروهاي بالا رفته به ترنج كه دستش زير چانه اش بود و نگاهش روي اشكال نامفهومي كه روي ميز ميكشيد قفل شده بود،خيره شد و گفت:

من مي شناسمش آدم بدي نيست. به كار افراد نمره ميده نه به ظاهرشون.

پوزخند ترنج را ديد:

واقعا؟

ارشيا يک بار ديگر به جمله اش فكر كرد و تازه متوجه منظور ترنج شد. ذهنش قفل كرده و حيران مانده بود. هيچ وقت توي چنين موقعيي گير نيافتاده بود.

تازه جدا از اين چه مي توانست بگويد. ترنج خيلي زيركانه اشتباه ارشيا را به رخش كشيده بود. ترنج لپ تاپش را در سكوت جمع كرد و چادرش را پوشيد. ارشيا كه همانجا كنار ديوار خشكش زده بود. به خودش آمد نيم نگاهي به ترنج انداخت و سرش را پائين انداخت و شروع كرد با نوک كفشش روي زمين خط كشيدن و در همان حال گفت:

خودمم هر روز دارم هزار باز خودمو سرزنش مي كنم براي اون كار.

ترنج انگار كه اتفاق خاصي نيافتاده و اگر هم افتاده او بي خبر است. دو دستي دسته كيف لپ تاپش را نگه داشت و در حالي كه به زمين مقابل پاي ارشيا نگاه مي كرد گفت:

براي كدوم كار؟

ارشيا بهت زده سرش را بالا آرود و به ترنج نگاه كرد.

اين دختر چشه؟ يعني بي منظور گفته؟ يعني يادش رفته؟ يعني منو كلا از ذهنش انداخته دور.... پس...پس اون حرفش...خدايا...ترنج...

ارشيا تكيه اش را از ديوار گرفت و دستي به موهايش كشيد و گفت:

هي..هيچي فراموشش كن.

ترنج شانه اي بالا انداخت و گفت:

باشه. من دارم مي رم خونه. ساعت دو با همون استاد كه گفتم كلاس دارم.

و چرخيد و از در اتاق خارج شد. ارشيا بهت زده به او كه آرام و با وقار دور ميشد نگاه كرد و لبخند پيروزمندانه ترنج را نديد.

ترنج سر خوش از شركت بيرون آمد و به طرف خيابان رفت. ارشيا تازه به خود امده دنبالش دويد.

احمق مي تونستي يه تعارف بكني لااقل.

با سرعت از شركت خارج شد. ترنج در طرف ديگر خيابان داشت سوار تاكسي ميشد ارشيا صدايش زد:

ترنج!

ترنج شنيد ولي خودش را به نشنيدن زد و سوار شد. ارشيا چنگي به موهايش زد و روي پاشنه چرخيد و دوباره از پله هاي شركت بالا دويد.

ترنج از روي شانه رفتنش را نگاه كرد. لبش را گاز گرفت تا از خوشي نخندد.

هنوز پر به پر نشديم استاد عزيز.

ارشيا برگشت به اتاق ماكان و گفت:

من مي رم عصر كلاس دارم.

باشه. ولي بيشتر بيا اين ورا.

باشه يا علي

و از پله پائين دويد و شماره مادرش را گرفت:

الو مامان؟

چيه ارشيا؟

هنوز خونه ترنج اينا‌ين؟

آره دارم مي خوام با آژانس برم خونه.

ارشيا دزد گير ماشينش را زد و داد زد:

نه نه دارم ميام دنبالتون.

مهرناز خانم انگار كه نمي توانست راحت صحبت كند با لحن مهرباني گفت:

نه عزيزم نمي خواد راهتو دور كني آژانس الان ديگه مي رسه.

مامان دارم مي آم ماشينه رو رد كن بره.

ولي مهرناز خانم كسي را آن طرف مخاطب قرار داد و گفت:

سلام عزيزم. نه ديگه دارم مي رم.

بعد دوباره به ارشيا با صداي آرام تري گفت:

تو زبون آدم سرت نميشه مي گم نيا.

ارشيا خنديد و گفت:

ديگه دير شده چون من سر خيابونشونم.

به من چه آزانس اومد. من دارم مي رم. تو هم خودت مي دوني؟

ارشيا بهت زده داد زد:

مامان!

خداحافظ ارشيا جان.

و صدا قطع شد.

ارشيا گوشي اش را پرت كرد روي صندلي كناري و گفت:

حالا يكي بياد مامانو بگيره.

بعد هم پوفي كرد و دور زد و رفت سمت خانه خودشان. ضبظش را روشن كرد. لبخند آمد روي لبش همان آهنگي بود كه ترنج گوش ميداد.

با مشت زد روي فرمان و گفت

به اين ميگين تفاهم.

و با صداي بلند با خواننده هم خواني كرد. و بعد سرخوش مقابل خانه پياده شد و به در كليد انداخت. هنوز در را نبسته بود كه مهرناز خانم هم از راه رسيد.

ارشيا صبر كرد تا مادرش پول را داد و امد طرف خانه.

سالم عرض شد سركار بانو مهرابي.

مهناز خانم از گوشه چشم نگاهي به ارشيا انداخت كه معني اش مي توانست اين باشد

برو باباتو رنگ كن.

و بلافاصله بعد از بسته شدن در شالش را از شرس برداشت و به طرف ساختمان رفت. ارشيا دست در جيب همراه مادرش رفت

جواب سلام واجبه ها.

مهرناز خانم سريع چرخيد و ارشيا از اين حركت مادرش يک قدم عقب پريد و گفت:

چيه مامان؟

عليک سلام. ارشيا واقعا تو مطمئني داره بيست و نه سالت ميشه.

نمي دونم شناسنامه ام كه اينو ميگه. مگه اينكه شناسنامه يكي ديگه رو به من داده باشين. بچه مرده اي چه ميدونم.

خوبه خوبه مزخرف ميگه.

خوب جريان چي مادر من؟

تو اگه واقعا نزديک سي سالته پس چرا اداي بچه هاي پنج ساله رو در مياري؟

ارشيا با تعجب گفت:

اول بگين جرم من چيه.

بعد سرش را خم كرد و گفت:

بعد اين گردن من از مو باريک تر در خدمت شما.

مهرناز خانم با دست شانه او را هل داد و گفت:

وقتي ميگم نيا چرا اصرار مي كني؟

ارشيا همانجور دست در جيب لپ هايش را باد كرد و بعد نفسش را بيرون داد و گفت:

مشكلش چي بود اونوقت؟

ارشيا واقعا كه. عزيز من گفتم بسپارش به من اين كارا بالاخره يک مقدماتي داره من با مامانش صحبت كردم.

ارشيا با يک گام پريد جلوي مادرش و گفت:

خوب؟

مهرناز خانم چرخيد و به راهش ادامه داد و گفت:

درباره تو كه چيزي نگفتم. ماجرا رو كشوندم به خواستگار ترنج و اينكه چرا ردش كرده و اين حرفا

ارشيا سكوت كرده بود و شانه به شانه مادرش مي رفت.

ترنج گفته تا بعد از ليسانسش اصلا نمي خواد به ازدواج فكر كنه.

ارشيا همانجا خشک شد.

يعني دو سه سال ديگه؟

مهرناز خانم در را باز كرد و گفت:

آره ديگه همين حدود ميشه.

ارشيا كلافه دستي توي موهايش كشيد و گفت:

خوب شايد موردي كه مي خواسته پيدا نكرده اگه پيدا بشه قبول كنه

مهرناز خانم دست به كمر برگشت و گفت:

اونوقت رو چه حسابي فكر ميكني كه تو اون مورد دلخواهشي؟

دهان ارشيا باز شد و بعد هم بدون حرف بسته شد. مهرناز خانم با ابروهاي بالا رفته داخل شد.

راست ميگه مامان من كه هنوز از ترنج مطمئن نيستم. با اين حرفي هم كه امروز توي شركت زد. اه لعنتي.

با شانه هاي افتاده رفت توي خانه. عصر با ترنج كلاس داشت. هيچ تجربه اي در اين ضمينه نداشت چطور بايد از احساس ترنج درباره خودش مطمئن ميشد.

به آتنا بگم زير زبونشو بكشه؟ نه بابا اينجوري خيلي ضايس. مامان؟ اوه اون كه عمرا. اگه ترنجم بگه آره از لج من بش ميگه ديونه اي زن اين تحفه ي من بشي. اي خدا پس چه غلطي بكنم؟

كلافه رفت توي اتاقش و روي تخت دراز كشيد:

فقط يک راه مونده خودم بايد باهاش صحبت كنم.

خودم صحبت كنم اونوقت چي بگم بش؟

ارشيا نشست روي تخت.

بگم من شما رو براي زندگي مشترک انتخاب كردم.

نه بابا اين چيه آخه. انگار دارم منت مي ذارم سرش.

بلند شد و شروع به قدم زدن كرد.

اصلا مي پرسم معياراتون براي همسر آينده تون چيه؟

چنگي توي موهايش زد و گفت:

خوب ميگه به تو چه. همين جوري بپرم بگم ترنج همسر آينده ات چه معياراي داره يه چک كن ببين به من نمي خوره.

بعد هم دوباره كلافه نشست روي تخت و چنگي توي موهاش رد و گفت

خداي ادعايي ارشيا حالا مي خواي دو كلمه حرف بزني اگه تونستي؟

پس چه غلطي بكنم آخه؟ به ماكان بگم. نمي گه پسره پرو چرا به ناموس من نظر داري.

اي خاک بر سرت ارشيا.

بعد صاف ايستاد و توي آينه به قيافه پكر خودش نگاه كرد و دستي به چانه برد و به تصويرش گفت:

آقا يک كلام مي گم ترنج ازت خوشم اومده. نمي دونمم چرا.

تصوير توي آينه دست به سينه ايستاد و پوزخند زد و گفت:

نچايي؟ حتما توقع داري اون مثل اين فيلماي هندي بگه واي ارشيا من منتظر همين حرف تو بودم و بپره ماچتم بكنه.

ارشيا پشت كرد به تصوير توي آينه و گفت:

خوب اينو نمي گم.

و برگشت و دوباره به تصوير توي آينه كه هنوز طلب كار ايستاده بود نگاه كرد و با عصبانيت برگشت و گفت:

اصلا خفه ميشم خوبه؟

تصوير گفت:

اووووم...اين بهتره. جرات داري حرفي بزن و دوباره برنجونش خودم حالتو مي گيرم.

ارشيا روي تخت وا رفت و گفت:

خدايا خل شدم دارم با خودم كل كل مي كنم. ترنج خدا بگم چكارت نكنه ببين چه به روز من بدبخت آوردي.

صداي مهرناز خانم بالاخره او را از ان وضعيت نجات داد:

ارشيا مامان عصر كلاس نداري؟

بلند شد و به خودش گفت:

چرا بدبختي با ترنجم كلاس دارم.

بعد در را باز كرد و داد زد:

دارم.چرا؟

مهرناز خانم پله هارا بالا آمده بود. مي خواستم عصر باهام بياي جايي.

ارشيا مادرش را مشكوک نگاه كرد و گفت:

كجا؟

مهرناز خانم متفكر به ارشيا نگاه كرد و گفت:

حالا كه نمي توني بياي هيچي.

مامان تو رو خدا شوي خواستگاري كه نيست.

مهرناز خانم در حالي كه از پله پائين مي رفت برگشت و گفت:

وا فهميدي ترنج نمي خواد ازدواج كنه پشيمون شدي.

ارشيا محكم كوبيد توي پيشاني اش و با حرص گفت:

مامان چه ربطي داره؟

مهرناز پشت چشمي نازک كرد و گفت:

من خودم اول گفتم ترنج. بعدم تو هم قبول كردي حالا دوباره برم خواستگاري برات؟ با عقل جور درمياد؟

ارشيا واقعا دلش مي خواست سرش را به ديوار بكوبد. دست هايش را بالا برد و رو به مادرش گفت:

آقا ما کم آورديم. مامان تو رو خدا اين پروژه تنبيه و حرص دادن منو تمامش کن. مي خواين بنويسم امضا کنم از اين لحظه همه امور تحت فرمان شما پيش بره و من کاملا خفه خون بگيرم.

مهرناز خانم خنده اش را فرو خورد و با لحن جدي گفت:

رو حرفات فکر مي کنم و از پله پائين رفت و ارشيا را بهت زده بر جا گذاشت:

اي بابا عجب گيري کرديم حالا همه مي خوان بچزونن.

و با بي حالي برگشت توي اتاقش.

ترنج داشت کتاب هايش را مرتب و وسايلش را جمع مي کرد که برود دانشگاه. داشت براي خودش شعري زير لب زمزمه مي کرد که موبايلش زنگ زد.

بفرمائيد؟

سلام ترنج.

شيوا؟

آره خودمم تعجب کردي؟

خوب..خوب حقيقتش آره.

و کتابش را گذاشت توي کيفش.

آخرين باري که به من زنگ زدي يادم نيست کي بود اصلا.

شيوا نرم خنديد و گفت:

راست ميگي. کارت داشتم کي مي تونم ببينمت.

دست ترنج که داشت جا براي وسايلش توي کيفش باز مي کرد همانجا خشک شد:

منو ببيني؟

آره. کارت دارم.

ترنج واقعا نگران شده بود.

اتفاقي افتاده؟

شيوا پوفي کرد و گفت:

آخه چه اتفاقي مي تونه افتاده باشه که منو مامور کرده باشن به تو بگم؟

ترنج راست ايستاد و در حالي که انگشتش را گاز مي گرفت گفت:

چه مي دونم آخه تا حالا از اين موارد پيش نيامده برامون.

نه هيچ اتفاقي نيافتاده. خيالت راحت با خودت کار دارم. حالا کي مي تونم ببينمت؟

من تا شيش کلاس دارم.

و نگاهي به ساعت انداخت. صداي شيوا حواسش را جمع كرد:

خوب من نه بايد شيفت و تحويل بگيرم.مي تواني بعد دانشگاه يه قرار بذاري ببينمت؟

قرار بذارم؟

شيوا عصبي گفت:

ترنج حالت خوبه؟

آره باشه باشه كجا؟

نمي دونم هر جا غير از خونه.

كارت خيلي طول ميكشه؟

نمي دونم شايد يكي دو ساعت.

خوب اگه بخوايم تو هم به شيفتت برسي من از دانشگاه مستقيم بايد بيام.

اگه سختته يه روز ديگه قرار بذارم؟

ترنج با اينكه بعد از دو تا كلاس دلش مي خواست بيايد خانه. تازه آخر هفته هم بود و ژوژمان هفتگي هم داشتند ولي خوب چون براي اولين بار شيوا از او اين درخواست را كرده بود ترجيح داد برود.

نه مي ام. فقط جاشو خودت تعيين كن.

باشه من يه كافي شاپ عالي مي شناسم آدرسشو برات اس مي كنم.

باشه.

خوب ساعت هفت خوبه؟

آره من تا كلاسم تمام شه از توي اون برهوت بيام برسم شده هفت.

باشه. پس تا هفت.

به عمه سلام برسون.

بزرگيت توهم دائي اينا رو سلام برسون.

خداحافظ.

ترنج به گوشي اش خيره شد.

اينقدر شوكه شدم نپرسيدم چكارم داره حالا.

بعد شانه اي بالا انداخت و رفت تا لباس هايش را بپوشد. از پله پائين امد و گفت:

مامان من رفتم.

نهار چي؟

صبحانه دير خوردم. ميل ندارم.

سوري با جديت امد طرف ترنج و دستش را گرفت و گفت:

يعني چي صبحانه دير خوردم من نمي ذارم بدون نهار بري. ديشب نديدي چه بلايي سرت اومد.

بعد دست او را گرفت و كشيد طرف آشپزخانه.

مامان ساعت يازده ماكان برم جگر خريده داده به خوردم. الانم نزديک يکه دو ساعتم نگذشته. اين معده من بشکه که نيست.

سوري خانم با شنيدن حرف ترنج دست او را رها كرد

راست ميگي؟

ترنج چادرش را مرتب كرد و گفت:

باورتون نميشه زنگ بزنين شركت همه كارمندا هم شاهد بودن. حتي آقاي مهرابي هم بود. اونم مي تونه شهادت بده.

بعد رفت سمت در و آرشيوش را به در تيكه داد و مشغول پوشيدن كفشهايش شد.

سوري خانم هنوز داشت با ترديد نگاهش مي كرد.

مامان اينجوري نگام نكن. بابا زنگ بزن از خان ديبا بپرس. اونم خورده ازشون.

بعد در را باز كرد و گفت:

راستي من بعد از دانشگاه يه كم دير ميام مي خوام.....

يک لحطه مكث كرد و گفت:

كتاب بخرم و از در بيرون رفت.

چون قرار گذاشتن شيوا و ترنج اينقدر براي خود ترنج عجيب بود كه ترسيد با گفتن اين حرف مامانش نگران شود و هزار جور فكر بكند. چون ترنج هم خبر نداشت شيوا مي خواهد درباره چه چيزي با او صحبت كند. پس بهتر ديد فعلا چيزي نگويد.

فصل پانزدهم

ارشيا به ليست مقابلش نگاه كرد نام ترنج اولين نام توي لسيت بود.. ترنج اقبال.

نگاهش را بالا آورد و به جمع كلاس نظري انداخت. درس تئوري بود و توي كلاس هاي ساختمان اصلي برگذار مي شد.

ارشيا چشم چرخاند و ترنج را ديد كه باز هم در دورترين نقطه ممكن به او نشسته و دستش را زير چانه اش زده و تخته را نگاه مي كند.

نفس پر صدايي كشيد و مشغول حضور غياب شد. بعدهم درس. گاه به گاه نگاهش به ترنج مي افتاد خيلي خونسرد نشسته و از حرفاي او براي خودش يادداشت بر مي داشت.

خوبيش اين بود كه تمركزش روي درس باعث ميشد زياد به ترنج فكر نكند. بعد از پايان كلاس هم با صداي خسته نباشيد بچه ها كه يک به يک به گوش مي رسيد از كلاس خارج شد.

سوالي مدام توي ذهنش بالا و پائين ميشد. چرا ترنج توجهش را جلب كرده بود؟ او كه زياد متوجه زنان و دختران اطرافش نبود. ذهنش برگشت به سالهاي دبيرستان چقدر گذشته بود شايد پانزده سال.

اولين باري كه دختري توجهش را جلب كرد مال آن موقع بود. ان روز ها رابطه دختر و پسر به راحتي وبازي امروز نبود. سختگيري زياد بود. فقط دلش مي خواست دخترک را نگاه كند. الان اصلا چهره اش را به ياد نمي آورد.

بعد پدربزرگ فهميده و كلي نصيحتش كرده بود كه نگاه هرز انسان را به گناه مي اندازد و از اين حرفها. ولي خوب براي يک پسر پانزده ساله كار زياد آساني هم نبود. در حالي كه اغلب دوستانش از ارتباطات تلفني و نامه پراكني با دختر ها حرف مي زدند.

با فوت پدر بزرگ و تفاوت فاحشي كه بين افكار خودش و خانواده اش ديده بود مدتي گيج و سر درگم شده بود تا بالاخره با ورود به دانشگاه و راه يابي به گروهاي مذهبي دانشگاه توانسته بود كمي خودش را پيداكند و راهش را مشخص كند.

دختر‌ديگري كه توجهش را جلب كرده بود يكي از همكلاسي هاي دنشگاهش بود كه او راهم تنها بخاطر اينكه اول چادري بود بعدم هم خيلي متين و آرام بود انتخاب كرده بود تا برود خواستگاري.

ولي تا بيايد به خودش بجنيد طرف نامزد كرده بود و تمام. براي مدتي هم براي اين اتفاق حسابي پكر شده بود و بالاخره او را هم فراموش كرده بود.

حالا كه فكر مي كرد ميديد بيشتر ظاهر همكلاسي اش بود كه مورد توجه او قرار گرفته بود چون او را مطابق معيار هاي خودش مي ديد. ولي پاي هيچ علاقه اي در بين نبود.

ديگر چيز شاخصي توي ذهنش پيدا نكرد. پس با اين تجربه هاي كم و كوتاه چطور مي توانست بگويد كه به ترج علاقه مند شده.

اصلا عشق همين حسي بود كه به ترنج داشت؟ خودش هم جوابش را نمي دانشت. مطمئن نبود عاشق ترنج باشد. فقط مي دانست حس ناشناخته اي او را وامي داشت تابيشتر درباره او بداند شايد علت اين جاذبه را درک کند.

اولين جرقه درست روزي كه ديده بودش زده شده بود. ترنج عوض شده بود. خيلي هم عوض شده بود. و يک چرا از همان روز افتاده بود به جانش. چرايي كه به يک نوع كشش تبديل شده بود.

كشش غير قابل كنترل به سمت دختري كه انگار اصلا ترنج نبود. حرفهاي ماكان درباره تغييرات ترنج واقعا كنجكاوي اش را تحريک كرده بود. و حرفهاي همه درباره ترنج او را به سمت ترنج بيشتر سوق داده بود و دفاع آن شبش واقعا شيفته اش كرده بود.

حالا مي خواست بيشتر بشناسدش. مي خواست بداند ترنج چه دارد كه اينجور او را به دست و پا انداخته بود اين هم با اين سرعت باور كردني.

راهرو را تا انتها رفت. در اتاق مشتركش با خانم منصوري باز بود. آرام سلام كرد و وارد شد.

مهتاب گوشي ترنج رابرداشته بود و داشت توي پلي ليستش دنبال چند آهنگ مي گشت.

ترنج هم سرس را به پشتي صندلي تكيه داده بود و پاهايش را روي صندلي جلو دراز كرده و به سقف خيره شده بود و داشت فكر ميكرد شيوا با او چكار مي تواند داشته باشد. مهناب بالاخره آهنگ هاي مورد علاقه اش را پيدا كرد و گذاشت.

بعد دستش را زد زير چانه اش و گفت:

اين دوست داداشت نمي خواد زن بگيره.

ترنج همانطور كه به سقف زل زده بود گفت:

چيه تصميم به ازدواج گرفتي؟

مهتاب هم مثل ترنج نشست و گفت:

آره خيلي دلشم بخواد.

بعد هم خنديد و صداي آهنگ را بلند كرد. بچه ها توي كلاس گوشه و كنار داشتند درباره ارشيا صحبت مي كردند و ترنج و مهتاب همانجور كه دراز كشيده بودند داشتند به حرفهاي انها گوش ميداند.

فكر كنم اين منصوري ترشيده خودشو انداخته به مهرابي.

غلط كرده. واي بچه ها يعني كي زنش ميشه؟

اصلا از كجا كه دوست دختر نداشته باشه.

نه بابا به جذبه اش نمي خوره.

اوه تو اين مردا رو نمي شناسي يه مارمولكايي هستن كه نگو

يكي از يک گوشه پراند:

معلومه تو خوب مي شناسيشون.

و همه از اين حرف خنديدند.

ترنج ولي پوزخند زد و فكر كرد:

شايعه پراكني هاي شروع شد.

مهتاب نگاهي به ترنج انداخت و گفت:

راسته؟

ترنج شونه اي بالا انداخت و گفت:

تا اونجايي كه من مي دونم تو ليست مهرناز خانم منصوري نديدم.

مهتاب هم ريز ريز خنديد و گفت:

پس پاشو شايعه رو در نطفه خفه كنم.

چشم كه يک شايعه ديگه درست كنم كه خودمم قاطيش باشم نه؟

مهتاب سرش را به طرف ترنج چرخاند كه داشت به سقف نگاه ميكرد و آهنگ را عوض كرد. ترنج سرش را برداشت و گفت:

شارژ ندارم مهتاب منتظر يه اس هستم باطري اينو خالي نكن.

باشه فقط همين يكي.

ترنج چيزي نگفت. موبايل مهتاب از ان معمولي هاي ارزان قيمت بود كه هيچي هم ندارند. وضع مالي خانواده اش تعريفي نداشت براي همين با اينكه ترم سوم بود هنوز توي خوابگاه مانده بود.

ترنج دلش نمي خواست كاري بكند كه دل مهتاب بشكند براي همين چيزي نگفت. گاهي از اينكه او اينقدر ريخت و پاش مي كرد و مهتاب ريال به ريال پولش را حساب مي كرد خجالت هم مي كشيد.

تازگي ها هم مادرش مريض شده بود و پدرش به هر دري مي زد تا بتواند پول عملش را جور كند. ترم دوم هم بخاطر مشكل خوابگاه حتي تصميم گرفته بود ترک تحصيل كند. كه ترنج نگذاشته بود و خودش همراه او اينقدر دويده بودند تا بالاخره دانشگاه متقاعد شده بود كه مهتاب بايد توي خوابگاه بماند.

ترنج آهي كشيد و به چهره سبزه و لبهاي قلوه اي مهتاب نگاه كرد. دختر با نمكي بود. با اينكه اين همه مشكل داشت ولي خيلي كم ميشد اخم را توي چهره اش ديد. براي اولين بار گريه اش را وقتي ديده بود كه فهميده بود مادرش بايد عمل شود.

كلاس بعد هم گذشت. بعد از كلاس مهتاب تند تند وسايلش را جمع كرد و به ترنج گفت:

يک خورده برا من صبر ميكني برم ساكمو بيارم مي خوام برم خونه.

باشه بدو.

مهتاب از پله پائين دويد و ترنج بعد از پوشيدن چادرش رفت طرف در اصلي. ارشيا هم كلاسش تمام شده بود و مي خواست برود خانه داشت ماشينش را از پارک در مي آورد كه خانم منصوري صدايش كرد:

جناب مهرابي.

ارشيا ايستاد و پياده شد.

سلام بفرمائيد؟

شرمنده من امروز ماشين نياوردم خيلي هم عجله دارم جسارته منو تا خيابون اصلي مي رسونين.

خواهش مي كنم خانم بفرمائيد.

خانم منصوري در عقب را باز كرد و سوار شد. مهتاب دوان دوان با ساكش از راه رسيد. مانتو و شلوارش را هم حتي عوض نكرده بود.

واي ببخشيد حيرون شدي.

نه بابا اين چه حرفيه؟ بريم الان اتوبوس مياد.

ولي فيل از اينكه از دانشكده خارج شوند ارشيا در حالي كه خانم منصوري توي ماشينش نشسته بود از انجا خارج شدند.

مهتاب زد به شانه ترنج و گفت:

مثل اينكه زيادم شايعه نبوده.

ترنج خودش هم با تعجب به ماشين ارشيا نگاه كرد و گفت:

آره انگار خانم منصوري بود.

مهتاب هلش داد و گفت

بدو اتوبوس اومد.

و هر دو دويدند طرف ديگر خيابان.

ترنج گوشي اش را چک كرد. سومين بار بود اخطار خالي شدن باطري را مي داد.

شيوا آدرس كافي شاپ را برايش فرستاده بود. آدرس را نگاه كرد و گفت:

مهتاب من تا آزادي باهات ميام.

مگه نمي ري خونه؟

نه با دختر عمه ام يه قراري دارم بايد ببينمش.

باشه.

تا برسند آزداي سه ربع هم بيشتر گذشته بود. مهتاب و ترنج پياده شدند و مهتاب با ترنج رو بوسي كرد وگفت

خوب تا شنبه عصر.

مواظب خودت باش.

بعد هم از هم جدا شدند و هر يک به طرفي رفتند. آرشيوش بزرگ بود و نمي توانست زير چادر نگهش دارد. آزداي هم که هميشه خدا شلوغ بود. ترنج نمي دانست اين همه آدم اينجا چکار مي توانستند داشته باشند. آرشيوش باعث شد چند تا متلک هم بشنود.

هنرمند. طراح...

بدون توجه به راهش ادامه داد.

اه شيوا جاي بهتري نمي تونستي قرار بذاري.

با دوستانش گاهي اين طرف ها آمده بود و اسم کافي شاپ را شنيده بود. با آن همه لوازم و دم داستگاه وارد کافي شاپ که شد توجه چند نفر را به خودش جلب کرد. نگاهي به اطراف چرخاند و شيوا را پيدا کرد.

با يک لبخند رفت سمت او و سلام کرد:

سلام دير که نکردم؟

نه منم تازه اومدم.

بعد نگاهي به آرشيو ترنج انداخت و گفت:

واي ببخشيد با اين همه وسيله محبور شدي بياي.

خونه هم مي خواستم برم همين بود ديگه.

پس خودم مي رسونمت.

اگه اين لطف و بکني که عالي ميشه.

خواهش مي کنم. ترنج آرشيوش را روي صندلي کناري گذاشت و چادرش را مرتب کرد. موبايلش را در آورد و نگاه کرد:

لعنتي خاموش شده.

شارژ تمام کردي؟

آره يکي از بچه ها گير داده بود اينقدر آهنگ گوش داد که خالي شد.

اگه جايي کار داري موبايل من هست

نه کار ندارم به مامان گفتم دير ميام.

گفتي اومدي منو ببيني؟

حقيقتش نه چون خودم خيلي شوکه شده بودم گفتم ممکنه مامان چه فکرائي بکنه.

خوب شد.

چطور؟

حالا مي گم. خوب چي مي خوري؟

معلومه ميلک شيک نسکافه اي.

به پيشخدمت اشاره کرد و وقتي رسيد گفت:

دو تا ميلک شيک يه نسکافه اي يه شکلاتي.

خوب جريان چيه؟ مردم از فضولي.

شيوا انگار از گفتن حرفش کمي شرم داشت.آرنجش را روي ميز گذاشت و نگاهش را دوخت به گلدان وسط ميز و گفت:

از اون شب مهموني خونه شما فکرم يک کم مشغول شده.

دل ترنج يک لحظه فرو ريخت:

نکنه از ارشيا خوشش آمده.

لبش را گاز گرفت و سعي کرد خونسرد باشد.

براي چي؟

شيوا اين بار ترنج را نگاه کرد و گفت:

درباره حرفايي که زدي...کنجکاو شدم.

ترنج متعجب شيوا را نگاه کرد.

حق داري تعجب کني. حقيقتش براي من تا قبل از اين اصلا مهم نبود. يعني چيزي بود که از بچگي دور و برم ديده بودم. همه مثل من بودن پس نيازي نبود به خودم زحمت بدم. گرچه از اين طرف و اون طرف آدم چيزايي مي شنوه ولي خوب هيچ کدوم برام قانع کننده نبود. حرفاي تو برام تازگي داشت.

ترنج حالا مشتاق شده بود. با دقت به شيوا گوش ميداد.

راستش من هميشه يک سري سوال توي ذهنم بود که هيچ کس هيچ جوابي براشون نداشت با حرفايي که اون شب زدي خودم طالب شدم بيام پيشت ببينم چه حرفاي ديگه اي داري.

بعد به ترنج نگاه کرد. ترنج لبخند زد و دستش را از زير چانه اش برداشت و گفت:

واقعا شوکه ام کردي شيوا فکر هر چيزي رو مي کردم غير از اين مورد.

شيوا لبخند کجي زد و گفت:

بخاطر شايان جرات نکردم به مامانم حرفي بزنم. دلم نمي خواد تا به نتيجه نرسيدم کسي چيزي بفهمه.

پس براي همين گفتي خوب شد به مامان نگفتم.

شيوا سرتکان داد پيشخدمت با سفارش ها رسيد. شيوا به ترنج اشاره کرد:

بخور.

ترنج مقداري از ميلک شيکش را با ني هورت کشيد و بعد با قاشق مشغول بازي بازي با آن شد.

حرف که زياد هست ولي نمي دونم تو دنبال چي هستي؟

شيوا دست از خوردن کشيد و گفت:

جواب سوالام.

خوب من تا اونجايي که بتونم کمکت مي کنم. هر جا هم نتونستم مي تونم از استادم برات بپرسم.

استادت؟

ترنج يک قاشق گذاشت توي دهنش و سر تکان داد:

استاد خوشنويسيم. اون بود که خيلي از مفاهيم و به من ياد داد.

شيوا بعد از تمام شدن حرف ترنج گفت:

هميشه برام سوال بوده که اصلا چرا زن بايد حجاب داشته باشه؟ خيلي بي انصافيه آخه. براي گناه نکردن مردا زنا بايد خودشون و بپوشونن. اين هيچ جوره تو کت من نمي ره.

ترنج بستني اش را با قاشق هم زد و با دقت به شيوا گوش داد.

باور مي کني شيوا منم اولين چيزي که از استاد پرسيدم همين بود. تازه جواب استاد خيلي جالب بود.

شيوا بستني اش را رها کرد و به دهان ترنج خيره شد.

مگه چي گفت:

گفت اغلب خانمايي که با حجاب مشکل دارن اولين چيزي که مي گن همينه.

شيوا با تعجب گفت:

واقعا؟

اوهوم.

خوب علتش چيه؟

ترنج هم دست از خوردن کشيد و گفت:

خيلي ساده اس اگه ما اين و بپذيريم شايد قبول حجاب و ديگه يه جور سد و مانع براي خودمون ندونيم. منظورم از خودمون خانمان چون من اصلا کاري به آقايون ندارم. شيوا جان مردايي که دم از آزداي و حمايت از حقوق زن مي زن دلشون براي من و تو نسوخته. زن هر چي برهنه تر باشه به نفع اوناست به نفع مرداست. والا به خودت نگاه کن به زناي اطرافت نگاه کن پوشيدن مانتو و روسري و مقنعه حتي چادر اونا رو از کدوم کار منع کرده؟

شيوا سر به زير گوش ميداد.

کدوم مردي بدش مياد زناي رنگا رنگ دور و برش و پر کرده باشن وقتي بي حجابي راه افتاد رابطه بي در و پيکر بين دو جنس هم دنبالش مياد خواه و ناخواه اين يک اتفاق طبيعه. خوب اين وسط نفعش مال کيه ضررش مال کيه؟ آدم بايد منصف باشه. مردا با نگاهم از زن استفاده مي کنن.

وقتي جمله ترنج به اينجا رسيد شيوا پرسيد:

خوب اون دليل كه خود خانما بايد قبول كنن چيه؟

اينكه چرا زن بايد حجاب داشته باشه نه مرد بر مي گرده به چيزي كه خدا توي ذات زن قرار داده و اون تمايل براي تصاحب دل مرداست. نيرويي كه زن داره براي جلب توجه مردا. هيچ كس نمي تونه اينو انكار كنه.

ولي اين اصلا عادلانه نيست.

اين حرف و نزن اين عين عدالته. شيوا اين اصلا نقطه ضعف زن نيست اين جز ذاتشه يعني خدا اينجوري زن و آفريده. بله خدا زن و آفريده براي دلبري و لوندي اين حسنه نه عيب. همون جور كه مرد و آفريده كه چشمش دنبال زنا باشه اينم برا مرد عيب نيست اينجور آفريده شده. خدا به مرد قدرت بازو و داده كه به زن نداده ولي به زن اين قدرت و داده كه قوي ترين و نيرومند ترين مردا رو به زانو در مياره. اين كجاش بي عدالتيه؟ اين حفظ تعادله طبيعت خشونت و قدرت زن در برابر لطافت و احساس زن. ولي خوب اين دوتا خصوصيت بايد كنترل بشه.

مي بيني خيلي هم چيز پيچيده اي نيست. تمام نيروهاي دروني ادما بايد به نوعي كنترل بشن. حجابم نوعي محافظت براي اين نيروييه كه توي وجود زن هست.

شيوا اعتراض كرد ولي اگه كسي بخواد توجه مردي رو جلب كنه حتما لازم نيست بي حجاب باشه. خيلي زنا رو ميبيني كه حجاب دارن ولي اينقدر عشوه ميان كه نگو.

ترنج لبخند زد:

بله چون اونا فقط ظاهر حجاب و فهميدن. فلسفه شو درک نكردن. فكر ميكني چند درصد اونايي كه حجاب دارن واقعا از ته دلشون پذيرفتن؟ يا اجبار خانواده بوده يا ترس آبرو و اين مزخرفات. مي مونه يک گروه خيلي كم كه واقعا عقيده دارن بهش.

بعدم اضافه كرد:

شيوا منصفانه به اطرافت نگاه كن. منصفانه. چرا خانما اينقدر به شوهراشون مشكوشن.چرا اينقدر دور برمون پر شده از اين حرفا. چرا آرامش از خيلي خونه ها رفته. باور كن مال همينه خوب مرده كور كه نيست. تو اسلامم به مردا نگفته چشماتو ببند گفته نگاهتو از نامحرم بگير. اين عين آيه قرانه. گفته گفته زل نزن به زن و دختر مردم با لذت نگاه نكن. ولي با وضعيت الان مردا فقط بايد چشماونو ببندن تا زنايي كه به قول خودشون حقشونه آزاد باشن و نبينن.

شيوا با بستني اش بازي مي كرد. ترنج كه گلويش خشک شده بود مقداري از بستني اش را با ني هورت كشيد و گفت

مي دونم كار سختيه قبول اين حرفا. ولي اگه منصفانه نگاه كني ميبيني نتيجه بي حجابي چيزاي وحشتناک تري هست كه به چشم هيچ كس نمي اد.

شيوا به ساعتش نگاه كرد و گفت:

اگه مي خواي برسونمت بايد بريم چون من تا برسونمتو ممكنه ديرم بشه.

ترنج سر تكون داد. و شيوا ادامه داد:

ممنون كه وقت گذاشتي. بايد روي حرفات فكر كنم.

ترنج بلند شد و گفت:

هنوزم حرف هست به يک ساعت صحبت كردن نميشه قانع شد. من خودم يک سال طول كشيد تا به اين نتيجه رسيدم. همشم مديون استادم هستم.

مشتاق شدم با اين استادت از نزديک آشنا بشم.

اگه دوست داشته باشي مي برمت چون دوره هاي هفتگي مون و خودش راه انداخته.

شيوا فکري کرد و گفت:

ببينم چي ميشه اين بار خواستي بري يه خبر بهم بده شايد اومدم.

باشه.

بعد هر دو از آنجا خارج شدند. ترنج واقعا خسته شده بود و دلش مي خوست رسيد خانه بخوابد.

سوري خانم دوباره به ساعت نگاه کرد و دلش بيشتر شور زد.

ديگر طاقت نياورد و با ماکان تماس گرفت:

سلام مامان.

سلام. ماکان ترنج هنوز نيامده.

تا چند کلاس داشت.

تا شيش کلاش داشت ولي معمولا هفت نشده مي رسيد. گفت يه کم دير ميياد مي خواد کتاب بخره ولي الان نه و نيمم گذشته. موبايلشم زنگ مي زنم خاموشه. دلم داره شور ميزه.

خوب مامان از اون سر دنيا تا برسه آزداي خودش يک ساعته يه چرخي هم بزنه بخواد بياد ميشه همين ديگه.

ماکان اذيت نکن تاريک شده اين بچه گناه داره تو پدرت دوتا مرد گنده ماشين انداختين زير پاتون کارتونم توي شهره اون بچه بايد بره تو اون بيابون اين همه راه با اتوبوس بياد.

من خودم چند بار بش گفتم مي خواي برسونمت گفت نه

خوب مادر اون ملاحظه شما رو ميکنه اين همه راه بايد ببرينش.

ماکان يک لحظه غذاب وجدان گرفت.

خوب الان چکار کنم. من که نمي دونم کجاست که برم دنبالش.

يه زنگ به ارشيا بزن ببين نديدش فکر کنم با اون کلاس داشته.

نمي خواد زنگ بزنم. من خونه ارشيا اينام.

بعد رو به ارشيا پرسيد:

مامانمه ترنج نيامده تو نديديش؟

ارشيا نگران شد.

عصر كلاس داشتم بعدم مي اومدم با دوستش ديدمش دم در.

ماكان حرفهاي ارشيا را به مادرش منتقل كرد و گفت:

مي خواين بيام خونه؟

آره مادر بيا. باباتم باز نمي دونم كجا مونده.

ماكان تلفن را قطع كرد و گفت

من برم خونه مامان تنها باشه دلشوره اش بيشتر ميشه.

بعد خودش هم به ساعت نگاه كرد و دوباره شماره ترنج را گرفت

خاموشه.

ارشيا هم بلند شد و گفت

مي خواي منم بيام؟

نه بابا زحمتت ميشه

برو بابا اين حرفا چيه. صبر كن اومدم.

و از پله بالا دويد.

ماكان و ارشيا مقابل خانه از ماشين پياده شدند و ماكان دوباره سر خيابان را نگاه كرد.خبري نبود. او هم كم كم داشت نگران ميشد. ساعت از ده گذشته بود.

ارشيا در حالي كه او هم نگراني توي صدايش موج ميزد گفت:

سابقه داشته اينقدر دير كنه؟

ماكان نگاهش را از ته كوچه گرفت و گفت:

بعد از دانشگاه نه فكر نكنم.

فكري نكني؟

ماكان نگاه خجالت زده اي به ارشيا انداخت و گفت:

خوب من هميشه بعد از اون مي رم خونه. نه گاهي هم ده. نمي دونم اون كي خونه اس.

ارشيا سري تكان داد و گفت:

شاهكار كردي ماكان. بعد مي گي چرا ترنج ازت دوره. تو چقدر سعي كردي بهش نزديک شي.

ماكان سر به زير دزد گير را زد و هر دو رفتند طرف در خانه. سوري خانم با ديدن ماكان اشكش سرازير شد:

ماكان تو رو خدا يه كاري كن.

چكار كنم مامان جان؟

آخه هيچ وقت اينقدر دير نمي كرد.

ارشيا جلوتر آمد و گفت:

سلام....به دوستاش زنگ زدين؟

سوري خانم در حالي كه اشكش را با انگشت مي گرفت گفت:

دوستاش؟ من هيچ شماره اي از دوستاش ندارم.

ارشيا سرش را پائين انداخت تا سوري خانم نگاه سرزنش بارش را نبيند. ماكان ولي خودش گفت:

مامان ارشيا راست ميگه اگه ترنج سعي كرده خودشو از ما دور كنه ما هم سعي نكرديم بهش نزديک شيم.

سوري خانم باز هم اشكش راه افتاد.

يعني چه بلاي سرش اومده. ماكان تو رو خدا يه كاري بكن.

به بابا زنگ زدين؟

نه اونم بياد چكار مي تونه بكنه.

خوب شايد بدونه ترنج كجاست.

سوري خانم نگاه اميدوارانه اي به ماكان انداخت و گفت:

يعني ميشه؟

خوب اينم يه راهه. شما زنگ بزنين من بزنم ممكنه بابا نگران شه.

سوري خانم گوشي سيار را برداشت و شماره همسرش را گرفت:

الو سلام مسعود جان خيلي ديگه مي رسي خونه

...

نه نه چيزي نشده ماكان وترنج خواستن شام و دور هم بخوريم.

....

سوري درحالي كه به ماكان نگاه مي كرد سري به معني خبر نداره تكان داد و بعد از چند جمله خداحافظي كرد.

ارشيا هنوز ايستاده بود سوري خانم به ارشيا گفت:

بشين ارشيا جان

ولي ارشيا نمي توانست. او هم واقعا نگران بود.

دفتر تلفني چيزي نداره شماره توش باشه؟

ماكان رفت طرف پله و گفت:

ميرم نگاه كنم.

سوري خانم هم رفت طرف آشپزخانه و با همان صداي لرزان گفت

ارشيا بشين برات يه چيزي بيارم بخوري

ارشيا به سوري خانم لبخند زد و گفت

تو اين موقعيت لازم نيست پذيرائي كنين.

و اضافه كرد:

من مي رم ببينم ماكان چيزي پيدا كرده.

سوري خانم با دل نگراني روي مبل نشست و براي ارشيا سر تكان داد. ارشيا هم سلانه سلانه رفت طرف پله و بالا رفت. كنار در اتاق ترنج متوقف شد.

شايد خوشش نياد برم تو اتاقش.

ولي كنجكاوي نگذاشت بيشتر از اين عذاب واجدان داشته باشد. آرام زد به در و وارد شد. درحالي كه سعي مي كرد جلوي كنجكاويش را بگيرد و به اطراف زل نزند به ماكان گفت:

چيزي پيدا كردي؟

ماكان در حالي كه كشوي ميز ترنج را مي بست سر تكان داد.

نه. دفتري پيدا نكردم.

و رفت سمت كمد و كشوي آن را بيرون كشيد. ارشيا از فرصت استفاده كرد و اتاق را از نظر گذراند. ديوار ها هنوز همان پرتقالي با طرح هاي گل آفتاب گردان بود. اولين چيزي كه او را شوكه كرد دفي بود كه به ديوار آويخته شده بود.

بعد هم تابلوهايي زيبا از خطوط نستعليق و شكسته نستعليق كه خيلي از اتاق را پر كرده بودند. ارشيا با اشتياق و بهت اتاق ترنج را نگاه مي كرد.

آخرين تصويري كه از اتاق ترنج به ياد داشت ديوار هاي تيره و طناب داري بود كه ان وسط آويخته شده بود.

خدايا چه اتفاقي براي اين دختر افتاده كه از اين رو به اون رو شده؟

و به سمت اولين تابلو رفت و شعري كه به ديوار بود را زمزمه كرد:

اي مـرا آزرده از خود ، گـر پشيـماني ، بيا

نغمه هاي نا موافق گر نمي خواني ، بيا

تا كه سـر پيچيدي از راه وفا ، گـفتم: برو

جـز وفـا اگـر راهـي نـمـي دانـي ، بيا

يك نفس با من نبودي مهربان اي سنگدل

زان همه نامهرباني ، گر پـشيماني ، بيا

تاب رنجوري نـدارم در پـي رنـجم مباش

گر نمي خواهي كه جانم را برنجاني، بيا

خود تو داني، دردها بر جان من بگذاشتي

تا نـفس دارم ، اگـر در فـكـر درمـاني بيا

دشمن جانم تو بودي،درد پنهانم ز توست

با همه اين شكوه ها ، گر راحت جاني بي

دوباره و سه باره شعر را خواند.

يعني ممكنه براي من نوشته باشه؟

صداي ماكان او را از جا پراند:

نه چيزي پيدا نكردم.

و رفت طرف در. ارشيا هر كار كرد نتوانست از سوالش صرف نظر كند.

ترنج دف مي زنه؟

ماكان برگشت و گفت:

ها؟ نه بابا اين و يكي بهش داده از بچه هاي همون جلسه هاي هفنگيش.

ارشيا داشت مي مرد كه بداند ان يكي پسر بوده يا دختر هر كه بوده در چشم ترنج ارزش خاصي داشته كه هديه اش را جلوي چشمش به ديوار آويخته.

ديگر ايستادن جايز نبود. هر دو از اتاق خارج شدند.

فصل شانزدهم

همانجور كه از پله پائين مي آمدند ارشيا پرسيد:

توي اين جلسات هفتگي شون چكار مي كنن؟

ماكان همين جور كه سرش پائين بود نيم نگاهي به ارشيا انداخت كه ارشيا مفهمومش را خوب فهميد:

نمي دونم!

ارشيا لبخند كجي زد و گفت:

درباره خواهرت چي مي دوني كلا ماكان؟

ماكان جاي جواب فقط آه كشيد و چيزي نگفت. ولي ارشيا اينقدر از دست ماكان كفري بود كه نتواند جلوي سرزنش كردنش را بگيرد:

يعني يک بارم كنجكاو نشدي بفهمي اين جلسات چيه كه اينقدر ترنج بهشون اهميت ميده.

ماكان سر بلند كرد و گفت:

خوب مي گفتم حتما جاي خوبيه كه اينقدر روي ترنج تاثير گذاشته

ارشيا باز هم پوزخند زد و گفت:

خسته نباشي.

سوري خانم نشسته بود پاي تلفن و داشت با ناله با يكي صحبت مي كرد. بعد از پائين آمدن او دو مكالمه اش را قطع كرد و گفت:

چيزي پيدا كردين؟

نه. با كي داشتين صحبت مي كردين؟

با عمه ات. گفتم شايد رفته باشه اونجا خونه عموهم زنگ زدم.

اونجاها واسه چي نگرانشون كردين؟

خوب چكار كنم نمي تونم دست رو دست بذارم كه. بعدم سر بسته گفتم نفهميدن خونه نيامده.

و همانجا روي مبل نشست. ماكان دستي به صورتش كشيد و گفت:

چكار كنيم ارشيا؟

ارشيا نگاه نگراني به ساعت انداخت و به ماكان نزديک شد.

يعني كجا مونده تا حالا؟

بعد مردد ماند چيزي كه به ذهنش مي رسد بگويد يا نه. چون خودش هم دلش نمي خواست به اين موضوع فكر كند. ولي بالاخره كنار گوش ماكان گفت:

مي خواي به بيمارستانا يه سري بزنيم.

ماكان وحشت زده به ارشيا كه حالا نگراني به وضوح توي چشمانش موج ميزد نگاه كرد و آرام گفت:

بيمارستان؟

ارشيا هم با سر تائيد كرد و گفت:

وقتي سابقه نداشته اينقدر دير بياد خونه دوست و آشنا هم نيست ديگه بايد به اتفاق بعدي فكر كنيم.

صداي در همه را از جا پراند و به طرف حياط هجوم بردند. سوري خانم در را با شدت باز كرد و با ديدن مسعود دوباره اشكش جاري شد.

مسعود با ديدن حال خراب همسرش دوان دوان خوودش را رساند:

سوري جان چي شده؟

و با ديدن چهره هاي نگران ماكان و ارشيا او هم نگران شد. دست همسرش را گرفت و برد داخل و از ماكان پرسيد:

چه خبره چي شد؟

ماكان دستي توي موهايش كشيد و گفت:

ترنج هنوز نيامده. موبايلشم خاموشه.

يعني چي نيامده؟ كجا بوده؟

دانشگاه بابا ديگه. تا شيش كلاس داشته بعدم مثل اينكه رفته كتاب بخره.

سوري خانم كه حالا ديگر نمي توانست اشكش را كنترل كند گفت:

چقدر گفتم يكي از ماشينا رو بدين به اين بچه. هيچ كدوم قبول نكردين اونم كه مي شناسينش حاضر نيست بخاطر خودش كسي رو به درد سر بندازه. حالا اينم نتيجه اش.

ماكان كه خودش هم داشت از نگراني مي مرد با حالتي عصبي گفت:

شما هم تو اين موقعيت وقت گير آورديد؟

و چرخيد و به طرف آشپزخانه رفت. ارشيا دست هايش را در جيب مشت كرده بود تا بتواند احساسش را كنترل كند. ذهن او هم حالا به تكاپو افتاده بود.

خدايا طوريش نشده باشه. من تازه پيداش كردم. دلم نمي خواد به اين زودي از دستش بدم. دلم مي خواد كشفش كنم.

واي ارشيا خفه خون بگير. هيچيش نيست. الان پيداش ميشه و مي بيني كه هيچ اتفاقي نيافتاده براش.

ماكان با يک پارچ آي خنک برگشت و براي مادرش و بعد هم مسعود كه ساكت نشسته بود كمي آب ريخت. مسعود بعد از خوردن آب از جا بلند شدو گفت:

بايد بريم دنبالش.

سوري خانم گفت:

كجا؟ مگه تو مي دوني كجاست؟

نه ولي بالاخره يه چند جايي بايد سر بزنيم.

و به ماكان نگاه انداخت. ماكان فورا فهميد كه منظور پدرش همان چيزيست كه ارشيا گفته. اوهم به ارشيا نگاه كرد و هر سه با نگاه تائيد كردند.

سوري خانم با عجله رفت سمت اتاق و گفت:

منم ميام

كه مسعود داد زد:

تو ديگه كجا؟

سوري خانم برگشت و گفت:

هر جا شما برين منم ميام. من اينجا تنها بمونم دق ميكنم.

آخه سوري جان ما خودمونم هنوز دقيق نمي دونيم كجا مي خوايم بريم.

سوي خانم كه انگار خودش هم متوجه چيزي شده بود چنگي به سينه اش زد و گفت:

تو چيزي مي دوني؟ ترنج تصادف كرده آره؟

و بدون اينكه مسعود جواب بدهد خودش در حالي كه گريه مي كرد گفت:

خودم مي دونستم همون اول به دلم افتاده بود يه بلايي سرش اومده.

مسعود رفت طرف همسرش و بازوي سوري خانم را گرفت و روي مبل نشاند و با مهرباني گفت:

چرا اينقدر خودتو اذيت ميكني سوري جان من كي همچين حرفي زدم.

سوري خانم چشمان اشک آلودش را به همسرش دوخت و گفت:

پس اگه خبر ندري بذار منم بيام.

جمله سوري خانم كه تمام شد باز هم صداي بسته شدن در خانه به گوش رسيد. براي يک لحظه نفس هر چهار نفرشان هم متوقف شد و بعد همه به طرف در خيز برداشتند.

قبل از رسيدن به در هال در باز شد و ترنج خاكي و زخمي وارد شد.

سوري خانم كه چيزي تا مرز سكته نداشت. ترنج وسايلش را رهاكرد و يک سلام كلي به همه داد و بعد هم رفت طرف مادرش.

مامان به خدا گريه زاري راه نندازد ببين خوب خوبم.

ولي سوري خانم نشست روي مبل و گريه اش را سر داد. ارشيا نفسش را پر صدا بيرون داد و مسعود دست ترنج را گرفت و گفت:

چي شده بابا اين چه سر و ضعيه؟

ترنج به خودش و لباس هايش نگاه كرد و اولين چيزي كه گفت اين بود:

چادرم پاره شد.

و مشغول بررسي پارگي چادرش شد. ماكان كه از حرص و نگراني داشت خون خونش را مي خورد با حالتي عصبي گفت:

بالاخره ميگي چي شده؟

ترنج براي خودش مقداري آب ريخت و خورد بعد به ماكان نگاه كرد و گفت:

اگه بگم از خنده روده بر ميشي.

لحن بي خيال ترنج كم كم حال خراب همه را خوب مي كرد. الا ارشيا كه با خودش گفت:

نگاش كن چقدر مي تونه بي خيال باشه انگار نه انگار بقيه اينقدر حرص خوردن.

ترنج كه از بودن ارشيا هم كمي دست پاچه شده بود براي اينكه بتواند خودش را جمع و جور كند بلند شد و گفت:

صبر كن دست و صورتم و بشورم. تو دوتا جمله نمي شه گفت. داستانش مفصله. وسايلش را برداشت و رفت طرف اتاقش. خيال همه راحت شده بود.

ترنج كيف و آرشيوش را گذاشت توي اتاقش و رفت سمت روشويي. نگاهي به خودش توي آينه انداخت. روي گونه چپش يک جاي خراش بزرگ خود نمايي مي كرد.

ارشيا اينجا چكار ميكنه. من نمي دونم چرا اين ماكان تا تقي به توقي مي خوره مي دوه اينو مياره اينجا.

دست و صورتش را شست و آرام آستين مانتو اش را بالا داد.

جاي زخم پانسمان شده اش كمي مي سوخت. خوشبختانه كسي متوجه پارگي كنار آرنجش نشده بود. كنار آرنجش سوارخ عميقي ايجاد شده و دو تا بخيه خورده بود.

راحت مي توانست اثرش را پنهان كند. با همين قيافه هم مادرش براي يک هفته خوراک اشک و ناله داشت. دلش نمي خواست چيز ديگري به ان اضافه كند.

برگشت توي اتاقش و مانتو اش را در آورد و لباس آستين بلند ديگري پوشيد. مخصوصا رنگ تيره اي انتخاب كرد كه اگر اتفاقي زخمش خون ريزي مي كرد به راحتي قابل تشخيص نباشد.

حوصله روسري نداشت. چادر نمازش را روي سرش انداخت با گيره زير گلويش را ثابت كرد و يک طرف چادرش را روي شانه اش انداخت و توي آينه به خودش نگاه كرد:

چقدرم جاي زخمش مسخره است.

وسايلش را هم سر جايش گذاشت و تازه فهميد كسي توي اتاقش بوده. اخم هايش را در هم كشيد و گفت:

بار من دير كردم اينا اومدن اتاق من و تفتيش كردن.

بعد هم از پله سرازير شد.

ارشيا درست رو بروي پله نشسته بود و وقتي ترنج با آن چادر سفيد گلدار از پله پائين آمد دوباره دلش فرو ريخت. به سختي چشمانش را از او گرفت.

ماكان ظرف ميوه را گذاشت روي ميز و با لبخند به ترنج نگاه كرد. ترنج بي خيال نشست كنار مادرش و گفت:

خوبي سوري جون.

و به پدرش چشمک زد. مسعود خنديد و گفت:

دوباره تو پا كردي تو كفش من؟

همه خنديدند و ترنج مطمئن شد حالا مي تواند بگويد چه اتفاقي افتاده. ماكان قبل از اينكه ترنج دهن باز كند گفت:

چرا عين اين سريالاي تلويزيوني هيجان انگيزش ميكني بگو ديگه بابا.

ترنج خنديد وهمانطور كه دست مادرش توي دستش بود گفت:

باور كن بيشتر شبيه سريال طنزه

بعد هم خودش خنديد. ارشيا هم به خنده او لبخند زد و زير لب گفت:

ترنجه ديگه

ترنج شروع به تعريف كرده بود:

كارم تمام شده بود داشتم مي اومدم خونه. ساعت هنوز نه نشده بود. توي همين خيابون خودمون از ماشين پياده شدم. چشمم افتاد به دو تا خانمه با يه بچهه.

ترنج خم شد و براي خودش يه خوشه انگور برداشت و دانه اي از ان را به دهان گذاشت و در حالي كه ان را فرو مي داد دامه داد:

اون دو تا خانمه به فاصله سه چهار متر جلو تر از بچهه داشتن مي رفتن. خيابونم خوب خيلي شلوغ نبود ولي خوب اصلا حواسشون به بچه نبود. بچهه هم هي مي دويد توي خيابون تا يه ماشين نزديک ميشد. مي دويد تو پياده رو.

همه با دقت و تعجب به ترنج گوش مي داند.

منم اين طرف خيابون هي نگاه مي كردم به مامانه ببينم اصلا بر ميگرده ببينه بچه اش كجاست. كه ديدم انگار نه انگار فاصله شون شد پنج متر شيش متر. نخير چنان دو نفري گرم حرف بودن كه انگار يادشون رفته بود بچه اي هم در كاره.

سوري خانم حرف ترنج را قطع كرد و گفت:

خدايا مگه ميشه آدم اينقدر بي خيال.

ترنج گونه مادرش را بوسيد و گفت:

همه كه مثل سوري جون نميشن.

همه خنديدند كه ماكان گفت:

مامان پيام بازرگاني نيا.

ترنج خنديد و تند تند دوتا دانه انگور گذاشت دهنش و گفت:

خلاصه مي خواستم اول برم يه فصل كتک مفصل اون مامان بي خيال و بزنم بعد بيام خونه. بعد ديدم اين بچهه يه كاري دست خودش و اون مامان بي خيالش ميده. رفتم اون رف خيابون و دستش و گرفتم و بش گفتم:

آخه پسر خوب مگه مي خواي خودتو به كشتن بدي بچه.

خلاصه كلي نصيحتش كردم مامانه هم نمي دونم فكر كنم بچهه رو كلا فراموش كرده بود. اومدم بلند شم ببرم تحويل مامانش بدم كه يه موتوري از تو پياده رو اومد بره تو خيابون از روي پلي كه من نشسته بودم كنارش. چادرم گير كرد به چرخش و اين جوري شد.

سوري خانم با حرص پريد وسط حرف ترنج و گفت:

بفرما حالا هي اين روده رو بپيچ دورت.

ترنج با تعجب دست از خوردن كشيد و گفت:

مامان حرفايي مي زني ها. اين همه زن و مرد دارن توي خيابون در شبانه روز تصادف مي كنن. بخاطر چادره.

سوري خانم نگاهش را از ترنج گرفت و ساكت شد. مسعود پرسيد:

خوب بازم خيلي دير اومدي. تا حالا كجا بودي؟

ترنج انگار نه انگار كه تصادف كرده با سرخوشي گفت:

آخه هنوز ادامه داره.

بعد دستمالي از جعبه برداشت و دست و دهانش را پاک كرد و گفت:

مردم جمع شده بودن ببين خوبم يا نه كه مامانه يهو رسيد...

ترنج به اين جاي حرفش كه رسيد خنده اش گرفت و نتوانست ادامه بدهد. ارشيا براي يک لحظه سرش را بالا آورد و به او نگاه كرد.

چقدر با نمک ميشد وقتي فقط يک طرف صورتش چال مي افتاد. ارشيا سعي کرد باز هم به ترنج نگاه نکند ولي نتوانست.

ترنج خنده اش را جمع کرد و گفت:

مامانه فکر کرد من عين تو اين فيلما پريدم پسرشو از جلوي موتوري نجات دادم جاش خودم تصادف کردم.

با اين حرف ترنج همه زير خنده زدند. ترنج هم با آب و تاب ادامه داد:

هيچي حالا ول کن نبود. به زور منو سوار تاکسي کرده برده بيمارستان. حال هر چي من مي گم به پير به پيغمبر من خوبم ميگه نه جون بچه منو نجات دادي بايد ببرمت بيمارستان.

ترنج با لذت به چهره خندان خانواده اش خيره شده بود و نفسي از سر آسودگي کشيد و ادامه داد:

هيچي ديگه منو برده و تا برم و بيام طول کشيد. موبايلمم شارژ تمام کرده بود خاموش شده بود. امشب يادم باشه لااقل شماره يکي تون و حفظ کنم. فقظ شماره خونه يادم بود. اونم موبايل يه نفر و گرفتم زنگ زدم اشغال بود ديگه روم نشد بگيرم.

ارشيا به ترنج نگاه مي کرد در طي تعريف کردن ماجرا به همه نگاه کرده بود الا او.

مسعود بلند شد و گفت:

خدا رو شکر که به خير گذشت.

و رفت طرف اتاق تا لباسش را عوض کند. ترنج هم سر تکان داد و گفت:

آره از وقتي چادرم پاره شد داشتم فکر ميکردم خوب شد به حرف سوري جون گوش ندادم اون چادري که مامان الي برام از کربلا آورده سرم نکردم واسه دانشگاه وگر نه الان ديگه حالم حسابي گرفته بود.

سوري خانم با تعجب به ترنج نگاه کرد و گفت:

مگه ايني که باهاش مي ري دانشگاه همون نيست؟

ترنج با خنده شانه اي بالا انداخت و گفت:

نه. اون يکيه که خودم با الي رفتيم خريديم.

سوري خانم دلخور نگاهش را از ترنج گرفت و در حالي که بلند ميشد گفت:

پس بگو منو سرکار گذاشتي.

ترنج هم زود بلند شد و دست مادرش را گرفت و نشاند و گفت:

نه به خدا. اخه اون حيفه. دانشگاه ميرم با رنگ و هزار تا چيز سر و کار دارم خراب ميشه خوب.

ارشيا هم ديگر آرام شده بود.حال ترنج خوب بود مي خنديد و اتفاقي هم برايش نيافتاده بود. ماکان که درست طرف چپ ترنج نشسته با آرنج به دست ترنج زد و گفت:

پس بالاخره سوري جون و پيچوندي.

ولي ترنج از درد نمي توانست حرفي بزند. ماکان درست به زخمش زده بود. قبل از اينکه اشکش جاري شود رفت طرف پله.

سوري خانم گفت:

كجا؟

ترنج لبش را گاز گرفت نفس عميقي كشيد و گفت:

الان ميام.

ارشيا متوجه رنگ پريدگي ناگهاني اش شد. ماكان هم جا خورد و مانده بود چه شده. صداي ترنج كمي مي لرزيد.

ارشيا براي پرت كردن حواس سوري فوري بلند شد و گفت:

ببخشيد من ديگه برم.

سوري خانم با سرعت گفت:

كجا شام نخورده.

نه خيلي ممنون. مامان اينا منتظرمن.

من خودم بش خبر مي دم. به خدا شام نخورده بري ناراحت ميشم.

ارشيا كلافه سر تكان داد و به ماكان گفت:

راستي اون كتابي كه قرار بود بدي بهم كجاست؟

و با چشم به بالا اشاره كرد كه يعني پاشو ببين چه گندي زدي. ماكان كه تازه دوزاريش افتاده بود از جا پريد و گفت

آها بيا بت بدم.

و به طرف پله راه افتاد و ارشيا هم به دنبالش.

توي پله ارشيا پرسيد:

چش شد يهو؟

نمي دونم. من چيزي نگفتم كه.

ماكان به در اتاق ترنج ضربه زد ووارد شد ارشيا پشت در ماند. صداي ماكان را شنيد.

دستت چي شده؟

صداي لرزان ترنج به گوشش خورد:

به مامان نگيا.

نمي گم مال همون تصادفه.

آره.

ارشيا دلش طاقت نياورد و به در زد. صداي نگران ترنج را شنيد كه از ماكان آرام پرسيد:

كيه؟

ارشياست.

چادرمو بنداز رو سرم.

ماكان چادر ترنج را روي سرش انداخت و با گيره محكمش كرد بعد روبه در گفت:

ارشيا بيا تو.

ارشيا وارد شد. ترنج روي تختش نشسته بود و سرش پائين بود.

چي شده ماكان؟

هنوز خودمم نمي دونم.

ارشيا داشت حرص مي خورد رو به ترنج پرسيد:

اون ماجرايي كه تعريف كردي واقعي بود؟

ترنج با همان صداي لرزان جواب داد:

فكر كردين دروغ گفتم؟

و سرش را بالا آورد و براي اولين بار به چشمان ارشيا مستقيم نگاه كرد. چشمانش را لايه اي از اشک پوشانده بود و در اعماق چشمانش ميشد گلايه و دلخوري را ديد.

نفس ارشيا براي يک لحظه گرفت و اگر ترنج دوباره سرش را پائين نيانداخته بود حتما حرفي زده بود و كاري كرده بود كه ماكان هم فهميده بود به ترنج علاقه پيدا كرده.

ماكان كنارش روي تخت نشست و گفت:

خوب چرا نمي گي چي شده؟

ترنج اشكش را با دست گرفت و گفت:

هيچي همون موتوري كه زد بهم اينجوري شد. كنار آرنجم دو تا بخيه خورده. الانم تو زدي بهش دردم گرفت.

ماكان دست دراز كرد و گفت:

آستين تو بزن بالا ببينم. كه ترنج گفت:

نه داداش

و با چشم به ارشيا نگاه كرد. ارشيا خودش متوجه شد و رويش را برگرداند طرف يكي از تابلوهاي ترنج و گفت:

راحت باشين.

ترنج آستينش را بالا زد و با حرص به خودش گفت:

عجب گيري كرديم ها.

ماكان با ديدن خونريزي دست ترنج با نگراني گفت:

اين كه داره خون مياد.

ارشيا يک لحظه فراموش كرد نبايد نگاه كند نا خودآگاه برگشت و به دست ترنج نگاه كرد. با ديدن زخم دستش گفت:

اين احتياج به پانسمان داره.

ترنج به ماكان چشم غره اي رفت و دستش را زير چادرش پنهان كرد. ماكان به حركت ترنج توجهي نكرد و گفت:

بايد از پائين بيارم.

ترنج دستش را گرفت:

نه اينجوري مامان مي فهمه. تو كه اخلاقشو ميدوني تا يک هفته خوراک اشک و اهش جوره

ارشيا احساس كسي را داشت كه هر لحظه قسمتي از يک معماي پيچيده را حل مي كند. باز هم درباره او زود قضاوت كرده بود. ترنج اصلا بي خيال نبود. حتي بيشتر از همه به فكر نگراني مادرش بود.با حرص خودش را مخاطب قرار داد:

ارشيا تو آدم بشو نيستي. از اين اخلاق گندت دست بردار.

بايد به تكبر و ظاهر بيني اين يكي را هم اضافه كرد.

گند زدي پسر.

ماكان پوفي كرد و گفت:

خوب اينجوري هم كه نميشه. خون ريزي داره.

ترنج مساتاصل به ماكان نگاه كرد:

نمي دونم فقط دلم نمي خواد مامان نگران شه.

ارشيا متفكر ترنج را نگاه مي كرد و به دنبال راه حل مي گشت. ماكان گفت:

بذاز ببينم خون دستت بند نيامده.

ترنج خواست دستش را از چادر بيرون بياورد كه باز ياد ارشيا افتاد. كمي چرخيد و دستش را به ماكان جوري نشان داد كه ارشيا دستش را نبيند.

ار اين حركت او لبخند ديگري روي لبهاي ارشيا شكل گرفت. با خودش گفت:

به هر كي بگم اين خانم چه بلاهايي كه سر من نياورده حتما باور نمي كنه با اين اداهاي كه الان در مياره. چه حجابي هم براي من ميگيره. نميم وجبي.

و سرش را پائين انداخت تا ماكان و ترنج لبخندش را كه هر لحظه بزرگتر ميشد نبينند.

ماكان بعد از بازديد مجدد دست ترنج گفت:

بايد لااقل به بابا بگيم. بابا مي تونه به يه بهونه مامانو ببره تو اتاق تا من از تو آشپزخونه وسايل بانداژ و بردارم.

ارشيا سر تكان داد و ماكان از پله سرازير شد. ارشيا همان جا ايستاده و به ديوار تكيه داده بود. فرصت را غنيمت شمرد و پرسيد:

جريان اون دف چيه؟

ترنج نگاهش را از مقابل پايش گرفت و به دف خيره شد و ناخودآگاه لبخندي روي لبش امد كه ارشيا جوري شد.

واضح بود كه خاطرات خوبي را براي ترنج تداعي مي كرد. ارشيا كفري شده بود پراند:

حتما خاطرات خوشي ازش داري؟

ترنج بي توجه به ارشيا سر تكان داد. نوبت حركت بعدي بود.

بله. اين و يه دوست بهم هديه داده. وقتي بر مي گشت شهرش.

ارشيا داشت از كنجكاوي مي مرد:

چه دوست خوبي. فكر نمي كردم خانما هم به ساز دف علاقه داشه باشن.

پوزخند بزرگي روي لبهاي ترنج شكل گرفت:

توي همه قانون ها يک استثنا هم هست.

تير ارشيا به هدف نخورده بود با اين حرف مي خواست بداند كسي كه دف را به او داده دختر بوده يا پسر.

كلمات را توي ذهنش مرتب كرد:

اصلا چي شد كه به موسيقي سنتي علاقه مند شدي؟

ترنج انگشتانش را تو هم گره زد و به انها نگاه كرد:

خيلي ساده. يک آشنايي. يک دوستي.

و دوباره به دف نگاه كرد.

ارشيا خون خونش را مي خورد.

چرا ترنج از هديه دهنده نمي گفت. چرا او را بين زمين و هوا معلق كرده بود.

ترنج باز هم نگاهش را از دف روي ديوار گرفت و گفت:

از دوستان شوهر الهه دوستم بود.

ارشيا وا رفت.

پسره. يه پسر اين و بهش داده.

ترنج داشت ادامه ميداد.

حقيقتش صداي اين ساز باعث شد من به گروه الهه اينا نزديک تر بشم. يه جور خاصي بود برام نمي تونم توصيفش كنم. بعد مهدي....

ارشيا بهت زده پريد وسط حرفش؟

مهدي؟

ترنج لبخند زد. از همان هايي كه روي يک گونه اش سوراخ ميشد:

آره توي جمعاي كه دور هم بوديم بچه ها گاهي با موسيقي مجلس و گرم مي كردن. گاهي سامان سنتور مي زد. گاهي مهدي دف. گاهي هم با هم دو نوازي مي كردن. مهدي تنبكم بلد بود. ولي دفش عالي بود.

به اينجا كه رسيد مكث كرد:

صداي دف مهدي هنوز توي گوشش بود. روزهاي خوبي بود. خيلي خوب.

ترنج ناخودآگاه آه كشيد و ارشيا هزار برداشت از اين آه ترنج كرد و دلش فرو ريخت.

دلش براش تنگ شده؟براي صاحب دف؟ پس...من كجام؟

موقع رفتن دفشو داد به من. مي دونست صداشو خيلي دوست دارم.

ارشيا احساس مي كرد چيزي در رگ هايش مي جوشد.

خودشو چي؟

ترنج واقعا جا خورد. خود ارشيا هم اخم كرد و دستي به پيشاني اش كشيد. احمقانه چيزي كه از ذهنش گذشته بود را به لب آورده بود.

ترنج انگشتانش را در هم فشرد. ارشيا چه حقي داشت كه از او درباره علايقش بازخواست كند وقتي او را مثل يک زباله بي خاصيت دور انداخته بود.

درست مثل همان گلي كه نشانه اوج علاقه ترنج به او بود پرتش كرده بود توي اوج نااميدي و تنهايي. حالا بعد از سه سال امده و مقابلش ايستاده و بازخواستش مي كرد.

ترنج اخم هايش را در هم كشيد و از جا بلند شد. پشتش را كرد به ارشيا. لبش را از حرص مي جويد. صداي تند نفس هايش را ارشيا هم مي شنيد. حرفي بود كه از دهانش پريده بود و راه جبراني نداشت.

تمام ان غصه و رنج هاي سه سال گذشته به دل ترنج هجوم اورده بود. توي دلش ناله مي كرد:

كجا بودي اون موقع كه منو دور انداختي و رفتي پي كارت. من از عشق برات گفتم و تو از غرور. خيلي ساده اي اگر فكر كني من همون ترنجم. من به اين راحتي ها دست يافتني نيستم.

بايد چيزي ميگفت. بايد خودش را خالي مي كرد. بايد به اين مرد مغرور كه روزي تمام زندگي اش بود ثابت مي كرد كه بدون او هم مي تواند. كه بهتر از او هم ترنج را مي خواهند او نخواست، نخواسته باشد. ترنج امروز ديگر ان دختر ساده پانزده ساله نيست كه عشق را گدايي كند.

نگاهش را روي دف ثابت كرد. صداي دف و چهره مهدي كه مي نواخت در ذهنش مجسم شد. آن نگاه معصوم و دوست داشتني. لبش را گزيد. قطره اشكي كش آمد روي صورتش.

وقتي دفش اينقدر عزيزه. خودش ديگه معلومه.

مهدي برايش عزيز بود اين حقيقت داشت. مهدي مغرور نبود. از بالا به آدم ها نگاه نمي كرد. و نگاهش هميشه مهربان بود. برايش عزيز بود درست مثل ماكان.

بله حقيقت داشت. ارشيا ديگر ناايستاد و رفت. ترنج برگشت و به جاي خالي او نگاه كرد. روي تخت وا رفت و اشكش سرايز شد.

لعنت به تو ارشيا لعنت به تو.

مي بيني با من چكار كردي تو روح منو كشتي ارشيا. غرورم و له كردي. از من ناراحت نباش هنوز تا ترميم غرور من راه زيادي هست.

بلند شدو دفتر خاطراتش را برداشت. صحفه آخرش را نگاه كرد. از ان روز ديگر ننوشته بود. دوباره جمله آخر را خواند:

ديگه مطمئن نيستم عاشق ارشيا باشم.

دفتر را با حرص پرت كرد توي كشو و ان را به هم كوبيد. روي صندلي نشست و سرش را به دست راستش تكيه داد:

كاش ديگه دوستش نداشته باشم. ديگه خسته شدم. وقتي نبود راحت تر مي تونستم تحمل كنم. حالا كه اومده راحت نيست. نمي تونم. كاش دوباره بره.

دانه هاي اشک يكي يكي سر مي خوردند روي صورتش. خسته شده بود. هم ارشيا را مي خواست هم غرورش را. هم دل تنگش بود و هم مي خواست بخاطر غصه هاي سه ساله اش زجرش بدهد.

نبايد ديگر به ارشيا اجازه مي داد تا او را در چنين موقعيتي قرار دهد. اينقدر جلو بيايد كه به خودش حق بدهد از او باز خواست كند.

خسته بود. خيلي هم خسته بود. جاي زخمش به سوزش افتاده بود. اثر بي حسي انگار رفته بود كه درد دستش شدت گرفته بود.

آستينش خوني بود. زخم وسعت زيادي نداشت ولي به شدت عميق بود. خودش هم نفهميد به كجا خورده بود كه حفره اي به ان عمق ايجاد شده بود.

داشت مي رفت طرف تختش كه ماكان با وسايل پانسمان وارد شد. با ديدن چشمان اشک آلود ترنج گفت:

درد داري؟

ترنج خوشحال شد كه بهانه اي براي اين گريه كردن دارد سر تكان داد و دوباره صورتش از اشک خيس شد. پشت سرش ارشيا هم وارد شد. ترنج نگاه خسته اش را از او گرفت و روي تختش نشست.

دلش نمي خواست نگاهش كند. ارشيا در سكوت خيره اش شده بود. خون ريزي به قدري بود كه قطره هاي خون از انگشتش در حال چكيدن بود.

ماكان نگران گفت:

اين خيلي وضعش خرابه. چكار كنيم ارشيا؟

و باندي را زير انگشتان ترنج گرفت تا خون روي فرش نچكد.

صداي ارشيا خش دار بود انگار كه او هم گريه كرده باشد.

فكر نمي كني مامانت اينجوري ببينش بدتر باشه؟

ماكان كلافه دستي توي موهايش كشيد و گفت:

نمي دونم.

درباز شد و مسعود وارد شد.

چكار مي كنين شما؟

بعد رفت طرف ترنج و گفت:

بابا ترنج بذار دستت و ببينم.

ترنج احساس مي كرد خم كردن آرنجش سخت تر شده. مسعود با ديدن دست ترنج لبش را جويد و گفت:

چكارش كردي؟

اشكهاي ترنج حالا از درد دست و درد دلش با شدت بيشتري بي صدا روي صورتش سرريز مي كرد. ماكان گفت:

نشسته بود پائين من كه خبر نداشتم زدم به دستم شايد مال همون باشه.

مسعود بلند شد. من مي رم به سوري بگم. اينو ديگه نميشه پنهان كرد. بعدا هم بفهمه بدتر ميكنه. بلند شو ببرش درمونگاه اين زخمش باز شده احتمالا.

ترنج ديگر حال اينكه مقاومت كند نداشت. همه چيز را به پدرش سپرده بود. اگر زخمش باز نشده بود هيچ كدام از اين اتفاقات نمي افتاد.

رو به ماكان گفت:

تو كيفم يه بسته مسكن هست بهم يه دونه ميدي؟

صداي لرزان و بغض دار بود و نوعي مظلومت را نشان ميداد.

ماكان بلند شد و كيف ترنج را آورد. بسته مسكن را بيرون آورد.واقعا اشكهاي ترنج تحت اختيارش نبود.

ارشيا با دل آشوبه به اشكهاي ترنج نگاه مي كرد. آن روز كه از پله افتاده بود دستش شكسته بود انگار ولي گريه نكرد. اين زخم چه دردي داشت كه ترنج اينجور اشك مي ريخت.

واقعا بخاطر دستش اشك مي ريخت؟ ارشيا كلافه بود. بوي حرص را از ان حرف ترنج احساس كرده بود. رفته بود تا فرصت گفتن حرفاي ديگر را از خودش بگيرد.

از ترنج ناراحت نبود.از خودش ناراحت بود كه اين اجازه را به خودش داده بود كه به حريم شخصي ترنج پا بگذارد.

اصلا تصميم نداشت ان حرف را بزند از دهانش پريده بود. گذشته ترنج خصوصا اين سه سال هيچ ربطي به او نداشت. اولين انتخاب ترنج ارشيا بود اگر خودش نخواسته بود ترنج دليلي نداشت كه منتظر او بماند.

دليلي نداشت كه دل به كس ديگري ندهد. به چه اميد اصلا مي بايست براي او صبر مي كرد.

ماكان قرص را به دست ترنج داد و برايش كمي آب ريخت. بعد جعبه دستمال را مقابلش گرفت و گفت:

ترنج واقعا اينقدر درد داري؟

حرف ماكان آرامش كه نكرد هيچ به جريان اشكش هم اضافه كرد. آب را تا ته خورد بلكه گريه اش را آرام كند. ولي انگار اشكهاي پس زده سه ساله سر ريز كرده بود.

ارشيا هر لحظه بي قرارتر ميشد. چرا اشک ترنج بند نمي امد.

دستي توي موهايش كشيد. كلافه بود. در آن لحظه حاضر بود هر كاري بكند تا ترنج ديگر گريه نكند.ماكان گفت:

پاشو چادرتو بپوش بريم. ترنج از جا بلند شد. ارشيا اتاق را ترک كرد. ترنج روسري و چادرش را پوشيد و به دنبال ماكان از در خارج شد.

سوري خانم كه تازه متوجه ماجرا شده بود گريه كنان به طرف پله آمد و گفت:

آخه اين چه كاريه ميكني اينم پنهون كردن داشت. بده ببينم دستت و.

ترنج حال حرف زدن هم نداشت. اشک هاي بي پايانش هم كلافه اش كرده بود. براي چه اينقدر اشک مي ريخت. سوري خانم دست ترنج را گرفت و گفت:

خيلي درد داري؟

ترنج فقط سرتكان داد. كه خودش هم نفهميد معنايش بله بود يا نه. ماكان مادرش را به كناري زدو گفت

مامان بذارين بريم دستش خون ريزي داره.

منم ميام

مسعود كلافه گفت

تو ديگه كجا بابا چرا شلوغش ميكني زخم شمشير كه نيست.

پس چرا اينقدر خون مياد؟

ماكان ترنج را به طرف در برد و گفت:

مامان بسه ديگه. آه. حالا ببين حق داشت بت نگه. تو از اين بدتري كه.

سوري خانم سرخورده با طرف همسرش برگشت و گفت:

هيچي به پسرت نمي گي مسعود خان؟

مسعود نگاه سرزنش آميزي به ماكان انداخت و گفت:

با مادرت درست صحبت كن.

ماكان چيزي نگفت. فقط لپهايش را باد كرد و نفسش را با حرص بيرون داد. ارشيا به دنبال ماكان راه افتاد و رو به سوري خانم گفت

نگران نباشين. چيزيش نيست.

سوري خانم تا كنار در انها را همراهي كرد و با چشماني گريان آنها را بدرقه كرد. ترنج آرام سوار شد و ارشيا بعد از اينكه نگاه پر دردي به اشک هاي ترنج انداخت كنار ماكان جا گرفت.

ماكان متوجه حالت هاي ارشيا شده بود. چند باري خواسته بود از زير زبانش بكشد كه دختري كه انتخاب كرده چه كسي هست ولي ارشيا خيلي جدي موضوع را عوض كرده بود و به او اجازه نداده بود وارد بحثي در اين باره شود.

نيم نگاهي به او انداخت كه آرنجش را به لبه پنجره تكيه داده بود و دستش را به دهانش زده بود. چهره اش درهم و بود. انگار كه فكر ميكرد.

براي يک لحظه از ذهن ماكان گذشت:

نكنه...

ولي فورا فكرش را پس زد.

نه امكان نداره. ارشيا كجا..ترنج كجا...

از آينه به ترنج نگاه كرد كه هنوز آرام اشک مي ريخت. لبش را جويد. ترنج براي چه اينقدر گريه مي كرد؟ قبل از اينكه اتاق را ترک كند همه چيز خوب بود.

بعد ارشيا بيرون امد و وقتي به اتاق برگشتند ترنج داشت گريه مي كرد. باز هم از گوشه چشم به ارشيا نگاه كرد. كلافه بود. اين را از دستش كشيدن هاي مدام به پيشاني اش مي فهميد.

دوباره به ترنج نگاهي انداخت.

نكنه ترنج...

ولي رسيده بودند. زير لب لا اله الا الله ي گفت و پياده شد. ترنج هم آرام از ماشين پياده شد. حرفها توي دهان ارشيا ماسيده بود دعا مي كرد تنها لحظه اي با ترنج تنها باشد تا حرفي بزند.

بايد كاري مي كرد بايد چيزي مي گفت. اگر اشک هاي ترنج همين جور ادامه مي يافت او خودش را مي باخت.

ارشيا لال شدي پسر. گند زدي جمعش كن ديگه. اه.

ماكان به طرف پذيرش رفت و ترنج همانجا روي اولين صندلي نشست. ارشيا نگاهي به ماكان كه داشت با مسئول پذيرش صحبت مي كرد انداخت. فرصتي كه مي خواست به دست آمده بود.

كنار ترنج به ديوار تكيه داد و به ماكان خيره شد. اين سو استفاده از اعتماد ماكان نبود. چنگي توي موهايش زد. ديگر دست خودش نبود. هيچ چيز. لبش را گزيد سخت بود. گفتنش سخت بود. آرام زمزمه كرد:

ترنج...

اشک هاي ترنج بي صدا فرو مي ريخت. با شنيدن نامش سرش را بالا آورد و ولي به ارشيا نگاه نكرد. با دستمال دانه هاي درشت اشكش را گرفت. ارشيا بار ديگر به ماكان نگاه كرد. داشت به طرف انها مي آمد. ارشيا آب دهانش را قورت داد و به صورت خيس ترنج نگاه كرد و زير لب زمزمه كرد:

ترنج...نگاهت و ازم نگير.

تمام غرور ارشيا فرو ريخته بود. گفت و رفت.

ماكان با تعجب به رفتن ارشيا نگاه كرد. حاضر بود قسم بخورد گريه كردن ترنج به زخمش ربط ندارد. ولي آيا به ارشيا هم ربط داشت؟

در حالي كه نگاهش به شانه هاي فرو افتاده ارشيا بود كه از پله كان درمانگاه سرازير شده بود به ترنج گفت:

پاشو بريم.

ترنج هم نگاهي به مسير رفته ارشيا انداخت و با نفس عميقي به همراه ماكان رفت.عجيب بود. اشكش بند امده بود.

دست ترنج بخيه خورد اين بار چهار تا. دكتري كه دستش را بخيه زده بود با تعجب از كار بد نفري قبلي انتقاد كرد.

ترنج بي حال به حرف هاي بي سر و ته دكتر گوش مي داد كه داشت چيز هايي درباره تعهد و مسئولت مي گفت و ماكان بي صدا و دست به سينه به جايي خيره شده بود و انگار اصلا توي اتاق نبود.

هنوز از حركت ارشيا شوكه بود. اتفاقات و حالات پيش امده را كه كنار هم مي چيد تنها به يک جواب مي رسيد.

ولي ان جواب برايش اينقدر باور نكردني بود كه باز هم از اول شروع مي كرد.

به چهره رنگ پريده ترنج نگاه كرد. نمي توانست از او چيزي بپرسد اصلا بايد چه مي گفت. بهتر ديد فعلا سكوت كند بايد اول مطمئن ميشد. باز هم اين جمله از ذهنش گذشت.

نكنه ارشيا...

ولي باز هم با حرص نفسش را بيرون داد و سعي كرد فعلا به اين چيزها فكر نكند.

ارشيا كش امده بود توي خيابان و خودش هم نمي دانست ديگر با چه رويي به صورت ماكان نگاه كند. وقتي كه مي خواست به كار احمانه اي كه كرده بود فكر كند مدام تصوير چشمان اشک آلود ترنج توي نظرش مي آمد و كلافه اش مي كرد.

خودش هم نمي دانست چه مرگش شده. از وقتي كه ترنج را ديده بود هيچ وقت اينقدر بي قرار نشده بود. موبايلش را خاموش كرده بود و همچنان مي رفت.

نمي توانست اينجور ادامه بدهد. اين كارها توي مرامش نبود. ديد زدن خواهر دوستش كه مثل برادرش بود. نه اين كار توي مرامش نبود. يا بايد از راهش وارد ميشد و يا كلا فراموشش مي كرد. راه دوم كه ممكن نبود پس بايد راه اول را انتخاب مي كرد.

وقتي رسيد خانه ساعت نزديک يک بود. كليد انداخت و در را باز كرد. پاهايش از زور پياده روي در حال خورد شدن بود.

به آرامي وارد خانه شد. و سعي كرد با حداقل صداي ممكن در را ببندد. وقتي چرخيد چراغ سالن روشن شد و چهره به اخم نشسته مادرش مقابلش ظاهر شد.

معلوم هست كجايي؟

ارشيا سر به زير رفت طرف اتاقش و گفت:

قدم مي زدم.

حال ترنج چطور بود؟

ارشيا با تعجب به مادرش نگاه كرد:

شما از كجا خبر داريد؟

مهرناز خانم دست به سينه ايستاد و گفت:

تو كه خبر نمي دي كجايي انگار نه انگاركه يک مادر بدبختي هم داري كه ممكنه نگران بشه. وقتي ديدم با ماكان رفتي و دير كردي زنگ زدم به سوري جون اونم ماجرا رو گفت.

ارشيا رو برگرداند و خواست از پله بالا برود كه مهرناز خانم با لحن مهرياني گفت:

حالا چرا تا اين وقت شب قدم مي زدي؟

ارشيا حال خوشي نداشت. انگار تمام احساسات و تفكراتش به هم ريخته بود. سري تكان داد و گفت:

نمي دونم و از پله بالا دويد. وارد اتاقش شد و در را بست و روي تختش ولو شد.

گند زدي ارشيا. تو به هيچ دردي نمي خوري پسر.

چشمان اشک آلود ترنج از يک سو و شرم نگاه كردن به چشمان ماكان هم از سوي ديگر كلافه اش كرده بود. هر چه كرد خواب به چشمانش نيامد.

صبح با يک تصميم ناگهاني از جا بلند شد. چهره اش افتضاح بود ولي بايد كاري مي كرد. بايد چيزي را مي فهميد.

ساک كوچكي برداشت و چند دست لباس تويش چپاند. موبايلش و چند خورده ريز ديگر را هم ريخت تويش. مي خواست از ترنج دور شود. مي خواست ميزان احساسش را بسنجد. بايد ميفهميد. اولين قدم اين بود كه از احساسش نسبت به ترنج مطمئن شود.

بايد چند روز دور ميشد تا بفهمد اين حس ديوانه كننده اي كه به با ديدن ترنج به جانش افتاده بود و از ديشب هم مثل آتشي كه رويش بنزين ريخته باشند ناگهان شعله كشيده بود، چه بود.

بايد با خودش كنار مي آمد كه اين يک احساس زودگذر نيست. حسي از روي كنجكاوي هم نيست. بايد مي فهميد چرا ترنج؟

همه هنوز خواب بودند. كاغذ برداشت و رويش نوشت.

سلام مامان

نگران نشين. خوبم. فقط مي خوام تنها باشم. چند روز مي رم يه گوشه اي يه كم فكر كنم.

پسر بي فكر شما ارشيا

كاغذ را زد به در يخچال و از خانه بيرون زد. آفتاب داشت سر ميكشيد و صبح اواسط مهر ماه كوير سوز سردي داشت.

ارشيا پليور پائيزي اش را پوشيد و ماشينش را دنده عقب بيرون برد. داشت كجا مي رفت خودش هم نمي دانست. همه چيز را رها كرده بود و مي رفت.

از چه فرار مي كرد خودش هم نمي دانست فقط تغييرات عجيبي توي خودش احساس مي كرد. هر جا كه نگاه ميكرد چشمان اشک آلود ترنج حضور داشت.

چرا دست از سرم بر نمي داره؟

صبح پنج شنبه ترنج با درد بدن از خواب بيدار شد تازه كوفتگي تصاف ديشب به سراغش آمده بود. با اين زحم تازه لااقل تا يكي دو روز هم از حمام آب داغ خبري نبود.

روي تخت نشست و به پانسمان دستش نگاه كرد از ديشب دردش خيلي بهتر شده بود.

ديشب. شب عجيبي بود. گريه بي پايانش. چقدر احساس بي وزني ميكرد حس خوبي بود.و بعد هم آن حرف ارشيا.

به تصويرش توي آينه نگاه كرد. كمي رنگ پريده بود. اطراف زخم گونه اش كمي كبود شده بود.

چه ريختي شدم.

با آه و ناله از روي تخت بلند شد. دلش نمي خواست توي خانه بماند. اگر مي ماند هزار فكر و خيال مي كرد. مي خواست برود شركت. بايد مي رفت.

از تختش بيرون امد. ماكان و پدرش باز هم رفته بودند. آشپزخانه از وقتي مهربان رفته بود سوت و كور بود.

چند روزه؟ داره يک هفته ميشه. اي ترنج بي معرفت.

براي خودش يک ليوان آب پرتقال ريخت و سر كشيد. امروز بايد برم ديدن مهربان آره از شركت خيلي بهتره.

سوري خانم از سر و صداي ترنج از خواب بيدار شد و خودش را به اشپزخانه رساند.

ترنج پشت ميز نشسته بود و پانسمان دستش را مي كند. صداي مادرش او را ترساند.

نكن بچه.

واي مامان ترسيدم. چرا يواشكي مياي.

سوري خانم نشست جلوي ترنج و گفت:

چرا الكي دست كاريش ميكني؟

ترنج باز هم مشغول كندن پانسمان شد و گفت:

اين چيه به اين قلمبه گي. اينجوري صد سال ديگه هم خوب نميشه. اينو ميكنم يه گاز استريل مي چسبونم روش.

نكن ترنج به خدا عفونت ميكنه.

با كنده شدن پانسمان ترنج يک لحظه اخم كرد. بعد هم بلند شد و پانسمان را توي سطل انداخت. سوري خانم نگاهش را از دست ترنج كه حالا جاي زخمش كاملا ملعوم بود گرفت و گفت:

واي ترنج زود روشو بپوشون. دلم داره يه جوري ميشه.

ولي ترنج داشت با انگشت بخيه ها را انگولک مي كرد. سوري خانم باز هم اعتراض كرد:

نكن ترنج دلم آشوب ميشه. مي خواي دوباره سرباز كنه؟

ترنج خنديد و از توي كابينت جعبه اي را بيرون كشيد و مشغول پانسمان مجدد دستش شد. و با لحن شوخي گفت:

نترسين اين بار بخيه كرده هيچي روشم پس دوزي كرده به اين راحتي باز نميشه.

سوري خانم بلند شد و گفت

واي خدا نگاه اين بچه رو اول صبحي چي به هم مي بافه آدم دل آشوبه ميگيره.

ترنج چسب را هم چشباند روي زخم و كمي وارسي كرد و بعد وسايلش را جمع كرد. و بدون اينكه به مادرش نگاه كرد و گفت

چه خبر از مهربان؟

سوري خانم در حالي كه از آشپزخانه بيرون مي رفت گفت:

دخترش گفت وضع زانوش زياد خوب نيست شايد لازم باشه عملش كنن. بايد به فكر يه نفر ديگه باشيم.

ترنج دست از كار كشيد و دنبال مادرش از آشپزخانه خارج شد

عمل؟

آره.

اون كه سني نداره؟

آرتوروز عزيزم سن و سال نداره. اونم زانو. با وزني هم كه مهربان داره خوب معلومه اينجوري ميشه.

يعني مشكلش جديه؟

آره فكر كنم. دخترش گفت دكترش گفته مفصل زانوش كلا از بين رفته شايد مجبور بشن براش مصنوعي بذارن.

ترنج وحشت زده روي مبل نشست.

واي مهربان جونم.

سوري با حالت خاصي نگاهش كرد.

ترنج خوب نيست خودتو اينقدر بچسبوني به مهربان. چه معني ميده؟

ترنج دلخور مادرش را نگاه كرد:

مامان. اين چه حرفيه؟ من هر چي از بچگيم يادم مياد مهربان توشون پر رنگ تر از شماست.

سوري خانم از اين حرف ترنج هيچ خوشش نيامد. اخم كرد و گفت:

يعني خدمتكار خونه اتو بيشتر از مادرت دوست داري؟

ترنج بلند شد و پشت به مادرش ايستاد:

نه بيشتر دوست ندارم....

سوري خانم لبخند زد ولي بقيه جمله ترنج لبخدش را پاک كرد.

ولي كمتر از شمام دوست ندارم.

و مستقيم رفت طرف پله.

امروز بايد مي رفت ديدن مهربان. جلوي مادرش بيشتر نگفت ولي محبتي كه مهربان به او كرده بود از محبتي كه كل خانواده اش به او كرده بودند بيشتر بود.

رفت توي اتاقش و مشغول لباس پوشيدن شد. اين بار مواظب بود براي زخمش مشكلي پيش نيايد. وقتي لباس پوشيده از پله پائين آمد سوري خانم با چشمان گرد شده به طرفش رفت:

كجا باز شال و كلاه كردي؟

ترنج در حالي كه توي كيفش دنبال چيزي مي گشت گفت

بيرون كار دارم.

سوري خانم كلافه گفت:

دختر تو ديشب كلي خون ازت رفته. كجا راه افتادي. بشين خونه استراحت كن.

ترنج كيف و چادرش را روي مبل گذاشت و رفت طرف آشپزخانه.

من خوبم مامان بدون صبحانه نمي رم. نيم رو مي خورين؟ مي خوام برا خودم درست كنم.

نه برات خودت درست كن.

ترنج سرتكان داد و پيشبند را بست و دوتا تخم مرغ براي خودش آماده كرد. بعد هم پنير و گردو را با دو تا ليوان آب پرتقال گذاشت روي ميز و مادرش را صدا زد:

سوري جون صبحانه آماده است.

سوري خانم كه تعويض لباس كرده بوده وارد آشپزخانه شد. نگاهي روي ميز انداخت و بعد هم شيشه عسل را برداشت و كمي عسل به ميز صبحانه اضافه كرد.

ترنج با آرامش صبحانه اش را خورد. چون براي بيرون رفتن به رضايت مادرش نياز داشت لازم نبود با تند خوردن صبحانه بهانه دستش بدهد.

سوري خانم قبل از تمام شدن صبحانه ترنج از جا بلند شد و برايش يک ليوان شير ريخت. ترنج هم بدون چون و چرا ان را سر كشيد.

خوب مامان من ديگه رفتم.

مطمئني خوبي؟

آره مامان يه زخم كوچولوه چيز وحشتناكي كه نيست. بعد چادرش را سر كرد و جلوي آينه ان را مرتب كرد قسمتي از شال سفيدش از چادرش بيرون بود و چهره اش را زيبا تر كرده بود.

سوري خانم گرچه زياد هم موافق كارهاي ترنج نبود ولي ته دلش به او افتخار مي كرد. ترنج گونه مادرش را بوسيد. سوري خانم گفت:

ترنج مامان منم دارم ميرم بيرون. با بچه ها نوبت ماساژ گرفتيم. ظهرم نمي آم. اومدي خونه زنگ بزن نهار بيارن.

باشه مامان. خداحافظ

به سلامت عزيزم

ترنج از خانه بيرون زد. صبح پائيزي مطبوعي بود. بهترين روزهاي كوير همين روزهاي پائيزي بود. نه از سرماي خشک و سوزناک زمستان خبري بود نه از داغي بي انتهاي تابستان.

ترنج قدم زنان رفت سمت خيابان. سعي كرد تا مي تواند نفس بكشد و از اين هوا لذت ببرد. بعد هم تاكسي گرفت و رفت سمت خانه دختر مهربان.

ديدن مهربان دوست داشتني اش ترنج را غصه دار كرد. درد زانويش به حدي بود كه حتي در حالت نشسته هم اذيتش مي كرد. با ديدن ترنج اينقدر خوشحال شد كه اشكش سرازير شد.

مهربان چرا گريه ميكني حالا؟

مهربان اشكش را گرفت و گفت:

به خدا دلم برات يه ذره شده. آقا ماكان چطوره؟ آقا؟ خانم؟ همه خوبن؟

از خوبم خوبتر.

به خدا چشمم روشن شد.

بعد به كيسه پرتقالي كه ترنج براي او خريده بود اشاره كرد و گفت:

چرا زحمت كشيدي عزيز دلم. اونم اين همه.

ترنج خنديد و گفت:

حالا اينقدر تو برا من زحمت كشيدي. اين چند تا دونه پرتقال مگه جبران ميكنه.

مهربان به دخترش كه كنار اتاق نشسته بود رو كرد و گفت:

يک سالش بود من رفتم خونه شون. خودم بزرگش كردم.

ترنج لبخند زد. راست مي گفت مهربان. مادر بچه گي هايش مهربان بود نه سوري. حتي بزرگ تر هم كه شد مهربان بيشتر هوايش را داشت تا سوري.

مادرش او و ماكان را به دست مهربان سپرده بود و سرگرم كارهاي خودش بود. ترنج از زانويش پرسيد و عمل احتمالي. خرج عمل زياد بود و تازه قيمت همان مفصل مصنوعي خودش خرج يک عمل حساب ميشد.

ترنج غم زده از خانه آنها بيرون زد. بي انصافي بود كه مهربان را به حال خودش رها كنند. گرچه مهربان قبل از اينكه براي هميشه توي خانه انها ماندگار شود اينجا و آنجا كار مي كرده ولي الان بيشتر از شانزده سال بود كه توي خانه آنها بود پس بي اعتنايي به مشكلش بي انصافي بود.

ترنج از خانه مهربان يک راست رفت سمت شركت پدرش. بايد با او حرف ميزد. نمي گذاشت مهربان دوست داشتني اش ديگر درد بكشد.

منشي پدرش زن ميان سال مهرباني بود كه او را مي شناخت. با ديدن ترنج با لبخند جواب سلامش را داد.

بابا هست؟

هست ولي بايد چند دقيقه صبر كني.

باشه.

ترنج همانجا روي يكي از مبل ها نشست و سرش را با موبايلش گرم كرد. شايد يک ربع منتظر ماند تا بالاخره در باز شد و مردي از اتاق پدرش خارج شد.

خانم فرهادي منشي مسعود رو به ترنج گفت:

حالا مي توني بري تو.

ترنج بلند شد و با لبخند تشكر كرد. بعد به در اتاق زد و وارد شد.

بفرمائيد.

سلام آقاي رئيس.

مسعود سرش را بالا آورد و با ديدن ترنج خنديد و گفت:

تو اينجا چكار مي كني وروجک؟

ترنج خنده كنان در را بست و خودش را روي مبل روبه روي ميز پدرش ولو كرد.

اومدم سري به بابام بزنم.

مسعود از پشت ميزش بلند شد و كنار ترنج نشست.

خوب چه اتفاقي افتاده كه امروز بنده رو مفتخر كردين؟

ترنج شانه اي بالا انداخت و تصميم گرفت بي حاشيه برود سر اصل مطلب اين موضوع حاشيه پردازي نمي خواست.

حقيقتش كارتون داشتم.

چيزي شده؟

ترنج سر تكان داد و گفت:

از مهربان خبر دارين؟

آره مامانت يه چيزايي گفت درباره مشكل زانوش.

خوب نمي خواين كاري بكنين؟

مسعود با تعجب گفت:

من؟

ترنج مستقيم به پدرش نگاه كرد و گفت:

خوب پس كي؟ بابا من الان پيش مهربان بودم. اصلا نمي تونه راه بره. حتي به حالت نشسته و خوابيده هم درد داره.

وقتي اين جمله را گفت صدايش كمي لرزيد.

مسعود متفكر به ترنج گوش ميداد.

فصل هفدهم

خوب اين بلا توي خونه ما به سرش اومده. دست تنها همه كارارو خودش مي كرد. يادتونه كه. خوب حالا ولش مي كنين به امون خدا.

مسعود نفس عميقي كشيد و گفت:

خوب الان تو از من چي مي خواي؟

خوب معلومه. خرج عملش بالاست. كمكش كن.داماداشم كه بنده خدا خودش تو يه مغازه شاگرده. از كجا آورده اينقدر بده.

بيمه چي؟

پول پروتز و خودشون بايد بدن كه حدود سه تومنه.

مسعود با تعجب گفت:

سه تومن؟

بله. پنج تومنم خرج عمل ميشه. از كجا آورده هشت ميليون بده..بابا خواهش. هشت تومن كه براي شما نبايد پولي باشه.

مسعود ترنج را جور خاصي نگاه كرد و گفت:

هشت ميليون خيلي هم پوله.

ترنج با اعتراض گفت:

ولي ماشيني كه شما سوار ميشين نزديک سي تومن قيمتشه اونوقت هشت ميليون براتون خيليه.

خوب بابا خونه منم چهارصد مليون قيمتشه. از فردا هر كي پول عمل نداشت من بايد بدم؟

ترنج سر به زير انداخت:

هر كي نه. ولي مهربان فرق داره. بابا فكر كنين اگه ديشب يه بلاي ديگه سر من اومده بود شما اينقدر خرج من نمي كردين؟

خوب معلومه كه مي كردم. ولي تو دخترمي.

حالام فكر كنين براي منه. اصلا به من قرض بدين خودم پس مي دم بهتون.

حرفايي مي زني ترنج ها. يعني چي قرض بدم.

ترنج بي مقدمه از جا بلند شد.

حالا كجا مي ري؟

ترنج سر به زير ايستاد و گفت:

موندنم چه فايده داره؟

مسعود زير لب لااله الا ا...ي گفت وبلند شد:

صبر كن ببينم.

ترنج خوشحال رفت طرف پدرش و گونه اش را بوسيد. مسعود خنيد و گفت:

ترنجي ديگه!

بعد هم دسته چكش را برداشت و گفت:

چهار تومن بيشتر نمي دم. بالاخره بيمه هم هست ديگه.

ترنج اعتراضي نكرد. همين چهار تومن هم خوب بود. لااقل پول پروتز را مي تونستن بدن. خرج عملم بالاخره بيمه يه مبغلي مي داد.

ترنج با سر خوشي چک را گرفت و بار ديگر گونه پدرش را بوسيد و از انجا خارج شد.بايد جوري ميشد كه مهربان ناراحت نشود كه فكر نكنند دارد به او صدقه مي دهد.

درست بود كه وضع مالي خوبي نداشتند ولي داماد و دخترش براي خودشان شخصيت و احترام داشتند. دوباره با يک تاكسي دربست برگشت خانه مهربان.

هانيه دختر مهربان با ديدن دوباره او تعجب كرد و گفت:

مشكلي پيش اومده؟

نه با مهربان كار داشتم.

بفرما.

ترنج يک راست رفت به اتاق مهربان.

سلام مهربان جونم.

مهربان با ديدن دوباره او با خنده گفت:

سلام عزيزم. چه كار خوبي كردم كه خدا امروز اينقدر بهم هديه مي ده.

ترنج گونه مهربان را بوسيد و كنارش نشست. مانده بود چه جوري ماجراي پول را بگويد.

بابا سلام رسوند.

مهربان لبخند زيبايي به ترنج زد و گفت:

سلامت باشن.

حقيقتش پيش بابا بودم از شما براش گفتم ناراحت شد و گله كرد چرا نگفتين براي عمل پول لازم دارين. گفت بگم. مهربان برا بچه هاي من مادري كرده. اين پول اصلا قابل اين حرفا نيست.

ترنج دعا مي كرد مهربان پي به دروغ هايي كه مي گفت نبرد. البته پدرش هميشه با احترام با مهربان صحبت مي كرد. ولي در مورد مسادل مالي خوب براي مهربان موقعيتي پيش نيامده بود. جز موقعي كه مي خواست دخترش را عروس كند و به بابا رو انداخته بود.

بابا هم كمكش كرده بود ولي مبلغ بالايي نبود.

ترنج به مهربان نگاه كرد:

خوب حالا كي مي خواين عمل كنين؟

مهربان نگاه شرمزده اي به ترنج انداخت و گفت:

راضي به زحمت بابات نبودم. پول كمي نيست دخترم. دامادم دو تومنشو جور كرده بقيشم جور ميكنيم. بابات هيچ ديني به من نداره.

ترنج اعتراض كرد:

اين چه حرفيه وقتي اومدي تو خونه ما سالم بودي. بحث دين نيست. اينجا ديگه وظيفه ماست مهربان. يه شماره حساب به من بدين برم پول و بريزم. نمي خواد ديگه دنبال پول باشين بقيه شو بابا ميده.

مهربان سر به زير انداخت. ترنج كمي جلوتر خزيد و گفت:

مهربون جونم قبول كن ديگه. به خدا ناراحت ميشم. مگه نمي گي منو خودت بزرگ كردي. خوب يعني مثل مامانمي ديگه.

بعد كه سكوت مهربان و ديد گفت:

راست ميگي هانيه خانم كجا من كجا. من و كه نمي توني اندازه خانمي مثل هانيه دوست داشته باشي.

بعد هم از جا بلند شد كه مهربان صدايش كرد:

ترنجم عزيزم. كجا مي ري مادر. تو رو اندازه هانيه ام شايد بيشتر دوست دارم ولي شرمم ميشه.

ترنج نشست و گفت:

اگه منو اندازه دخترت دوست داري خوب قبول كن. آدم دست دخترشو رد ميكنه. اون دو تومن و مگه دامادات جور نكرده خوب بقيه اشم اين دخترت ميده ديگه.

چشم هاي مهربان به اشک نشسته بود.

باشه عزيزم.

ترنج گونه مهربان را بوسيد و گفت:

پس دخترتو صدا کن يه شماره حساب بده من پول و که بابا داد بريزم به حسابتون. بگو زودترم برن دنبال کاراي عمل.

مهربان اشکش را که کش امده بود روي گونه اش گرفت وگفت:

عاقبت بخير بشي عزيزم.

بعد هانيه را صدا زد و ماجرا را گفت. انگار هانيه هم زياد راضي نبود و با اکراه شماره حساب را داد. ترنج موقع رفتن گونه هانيه را بوسيد ودر حالي که او بهت زده ترنج را نگاه مي کرد گفت:

فکر کن منم خواهرت. حق ندارم به مادرم کمک کنم؟

بعدم هم رفت.

بچه هاي گروه گرافيک جلوي برد گروه جمع شده بودند و داشتند درباره نوشته توي برد صحبت مي کردند.

ترنج وقتي جمعيت مقابل برد را ديد کنجکاو رفت سمت برد و از روي سر بقيه سرک کشيد:

کلاسهاي آقاي مهرابي اين هفته تشکيل نمي شود.

ترنج برگشت و رفت سمت کلاسش که مهتاب از وسط جمعيت او را ديد و دستش را کشيد.

هي سلام.

ترنج برگشت و جوابش را داد:

سلام. خونه خوش گذشت؟

معلومه خونه هميشه خوش مي گذره.

صرفت ميکنه اين همه راه و هر هفته بري و بياي.

کجا بوده اين همه راه همش دو ساعت دو ساعت و نيم راهه. اره مي ارزه.

ترنج شانه اي بالا انداخت و گفت:

مامانت چطوره؟

بد نيست بهتره. فکر کنم تا يکي دو ماه ديگه بياريمش همين جا عملش کنيم.

ترنج فقط سر تکان داد.

مهتاي زد به دست ترنج كه دادش را هوا برد:

هي چه خبرنه؟

مهتاب شوكه ايستاد و گفت:

چي شد؟

ترنج تند تند پله ها را بالا رفت و وارد كلاس شد. وسايلش را روي ميز پخش و پلا كرد و آستين مانتويش را بالا زد.

مهتاب هم كه دوان دوان پشت سرش آمده بود با تعجب به حركات او خيره شد.

چكار مي كني؟

دستم آش و لاشه. بعد نگاهي به پانسمان تازه دستش انداخت. از خون خبري نبود.

ترنج استينش را با دقت پائين كشيد كه كه مهتاب پرسيد:

چي شده؟

ترنج چادرش را برداشت و درحالي كه تا مي زد گفت:

هيچي يه تصادف كوچولو.

اي واي. كي؟

چهارشنبه. داشتم مي رفتم خونه. يه موتوري از پياده رو داشت رد ميشد زد بهم.

مهتاب هم وسايلش را گذاشت روي ميزش و گفت:

عجب بي شعوري بوده. موتوري تو پياده رو چه غلطي ميكرد؟

ترنج چادرش را گذاشت توي كيفش و گفت:

حرفاي مي زني موتوريا اگه زورشون برسه با موتورطبقه سوم پاساژ ميان پياده رو كه جاي خود داره.

اينقدر لجم مي گيره.

ترنج از حرص خوردن مهتاب خنده اش گرفته بود.

لجت نگيره.

چرا مهرابي نمي آد اين هفته؟

ترنج از اين تغيير موضوع ناگهاني اين بار واقعا زير خنده زد.

مرض كجاش خنده داشت؟

آخه اين سوال چه ربطي به اون قبلي داشت؟

مهتاب خودش هم خنده اش گرفت.

آخه همون اول مي خواستم همين و بپرسم ولي تو نذاشتي. خوب حالا چرا نمي اد؟

ترنج دستي به كمر زد و گفت:

مهتاب مگه من مفتش مردمم. من چه مي دونم؟

مگه نمي گي رفيق فاب داداشته اونوقت نمي دوني.

ترنج روي صندلي ولو شد و با دقت دستش را روي ميز گذاشت و گفت

بازم دليل نميشه.

مهتاب زير لب گفت:

اه اينم رفيقه ما داريم. خوب ميگفتي من روت حساب نكنم.

ترنج باز هم با چشماي گرد شده گفت:

براي چي مي خواي روي من حساب كني؟

براي اطلاعات دست اول. همه دارن اون پائين از فضولي مي ميرن بدونن چرا مهرابي نيامده.

ترنج به پشتي صندلي اش تكيه داد و با خودش فكر كرد واقعا چرا ارشيا نيامده با شناختي كه از او داشت مي دانست ادم وظيفه شناس و مسئوليت پذيري هست.

مهتاب بلند شد و گفت:

برم ببينم بچه ها چي ميگين.

و از كلاس خارج شد. ترنج توي فكر خودش غرق بود و متوجه رفتن مهتاب نشد.

از شب تصادف ديگر نديده بودش. بعد از گفتن آن جمله كذايي ناگهان غيبش زده بود. ترنج با ياآوري جمله ارشيا و لحني كه آن را بيان كرده بود. لبخند روي لبش آمد.

حالا داشت به حرفهاي استاد مهران مي رسيد. راست مي گفت. پسرها دنبال دست نيافتني ها هستند گرچه خودشان را با هر موردي كه سهل و الوصول باشد سرگرم مي كنند ولي براي زندگي مطمئنا دنبال افرادي مي رود كه به راحتي خودشان را به انها وا نمي دهند.

ترنج اه كشيد. آيا براي همين توجه ارشيا به او جلب شده بود؟ قبلا هميشه جلوي چشمش بود. چقدر هم راحت انگار نه انگار كه ارشيا پسر غريبه ايست. بعد به كار هاي خودش فكر كرد.

دليلش چه مي توانست غير از همين. حالا كه او خودش را از ارشيا دور كرده بود او متوجهش شده بود. شوقي عجيبي توي دلش با اين فكر پيدا شد. اينكه كسي تو را بخواهد نه بخاطر جاذبه هاي ظاهري بلكه براي اينكه تو را كشف كند.

پس حالا كجاست؟ نكنه اتفاقي براش افتاده باشه؟ كاش از ماكان بپرسم.

توي فكر بود كه مهتاب به همراه چند نفر ديگر از بچه ها وارد كلاس شدند. مهتاب خودش را ول كرد روي صندلي و به ترنج گفت:

شايعه خانم منصوري از همه داغ تره.

ترنج با كنجكاوي به مهتاب نگاه كرد:

جريان چيه؟

بچه ها مي گن با هم عروسي كردن و رفتن ماه عسل.

ترنج پخي زير خنده زد:

چه سرعت عملي. من چهارشنبه شب كه ديدمش هنوز مجرد بود. تازه اي كيو اگه عروسي گرفته بود ما جز اولين نفرا بوديم كه دعوت مي شن.

مهتاب شانه اي بالا انداخت و گفت:

خوب تو كه نمي ذاري به بچه ها بگم.

ترنج راست نشست.

مهتاب حرفي كه نزدي؟

مهتاب بي خيال موبايل ترنج را برداشت و درحالي كه با آن ور مي رفت گفت:

اسمت و نگفتم كه فقط گفتم يه منبع محرمانه.

ترنج پوفي كرد و تيكه داد:

حالا ببين مي توني آبروي ما رو بري.

نه بابا بچه ها اينقدر روي اين ماجراي خانم منصوري پا فشاري كردن كه حرف من تاثيري نداشت.

فردا كه خانم منصوري اومد همه مي فهمن اين شايعه چقدر مسخره اس.

چرا؟

چون خانم منصوري شنبه ها كلاس نداره. ولي يكشنبه صبح كلاس داره مياد.

خوب شايد مهرابي هم بياد.

ترنج شانه اي بالا انداخت و گفت:

بيادم فرق نميكنه بالاخره يه شيريني نمي دن؟

من چه مي دونم. جون مهتاب تو خبر نداري؟

مهتاب گير داديا نه خبر ندارم. مطمئنم ماه عسلي در كار نيست.

همان موقع استاد وارد شد و مكالمه ها قطع شد. ترنج تا برسد خانه دل آشوبه گرفته بود. آن شايعه كه مسخره بود. ولي آيا اتفاقي براي ارشيا افتاده بود كه يک هفته كامل نمي آمد.

شب خواست از ماكان بپرسد ولي هر كار كرد نتوانست ولي اينقدر اين كار را تابلود انجام داد كه ماكان مشكوک شد.

شب قبل از خواب ماكان سري به اتاق ترنج زد برايش عجيب بود كه ارشيا سه چهار روز سراغ او نيايد. درست بعد از همان شب.

دست به سينه كنار در اتاق ترنج ايستاد و به او كه داشت وسايلش را جا به جا مي كرد نگاه كرد. ترنج متوجه او شد با تعجب گفت:

كاري داري؟

ماكان وارد اتاق شد و كنار ميز ترنج ايستاد و در حالي كه با وسايل روي ميزش بازي مي كرد گفت:

مي خواستي چيزي بپرسي از من؟

ترنج جا خورد ولي خودش را با وسايلش سرگرم كرد و سعي كرد تا مي تواند لحنش بي خيال باشد.

ها؟ نه چيز مهمي نبود.

خوب همون چيزي كه مهم نبود چي بود؟

هيچي بابا. توي برد زده بود اين هفته كلاساي آقاي مهرابي نشكيل نمشه مي خواستم بدونم چرا نمي آد.

ماكان با ابرو هاي بالا رفته به ترنج نگاه كرد:

اون وقت چرا بايد برات مهم باشه؟

ترنج سعي كرد با مسخره بازي ذهن ماكان را منحرف كند:

بنده خدا اگه بدونه بچه ها چي پشت سرش مي گن حتما سكته مي كنه.

ارشيا نشست روي تخت و با دقت به حركات شتاب زده ترنج خيره شد:

چي ميگين؟

بنده خدا رو داماد كردن فرستادن ماه عسل.

و از اين حرف خنده اش گرفت. خنده اش واقعي بود.

ماكان هم خنديد و گفت:

عجب جايي گير كرده بدبخت.

آره بابا يه مشت دختر نديد بديد. استاد بنده خدا شده سوژه.

ماكان دراز كشيد روي تخت ترنج و گفت:

فكر كنم زيادم بش بد نگذره؟

ترنج از دهانش پريد

آره همين ارشيام. با اون اخم تخمش.

و يک لحظه لبش را گزيد. تازه فهميد چقدر صميمي و راحت اسمش را جلوي ماكان به زبان اورده يادش نمي امد تازگي اينقدر راحت از او حرف زده باشد.

ماكان بلند شد و در حالي كه از اتاق خارج ميشد شب بخير گفت.

ترنج دستي به صورتش كشيد و گفت:

اه خاک تو کله ات ترنج بگير جلوي اون زبون بي صاحب و.

همان جور دست به دهان ايستاده بود و داشت با خودش غرغر ميکرد که ماکان برگشت:

چيزي شده داداش؟

ماکان دستي توي موهايش کشيد و گفت:

ترنج...

بله داداش؟

ماکان با نگراني به او نگاه کرد و گفت:

اگه مشکلي داشته باشي به داداشت که ميگي نه؟

ترنج سر به زير انداخت و انگشتانش را به هم فشرد. بعد سرش را بالا آورد و رو به ماکان گفت:

حتما داداش.

ماکان لبخند کوچکي زد و رفت. ترنج روي تخت نشست و سرش را ميان دستانش گرفت.

يعني بو برده؟

شاکي از دست خودش بلند شد و چراغ را خاموش کرد.

ماکان از حرفهاي ترنج کمي نگران شده بود. همان شب با موبايل ارشيا تماس گرفت. گوشي اش خاموش بود.

عجيب بود. ارشيا اينجور ادمي نبود. انها مثل برادر بودند. هر مشکلي براي يکي شان پيش مي آمد ان يکي هميشه کنارش بود. هيچ چيزي پنهان از هم نداشتند.

حالا چه اتفاقي افتاده بود که ارشيا خودش را از ماکان دور کرده بود. ماکان کلافه توي اتاقش قدم مي زد. براي تماس گرفتن با خانه اش هم دير بود.

تصميم گرفت صبح در اولين فرصت با خانه ارشيا تماس بگيرد. روي تخت دراز کشيد و يک بار ديگر شماره ارشيا را گرفت. نه باز هم خاموش بود.

ماکان آشفته خوابيد. دلش نمي خواست به افکارش اجازه جولان بدهد. بعضي چيز ها اينقدر واضح بودکه نمي توانست از آنها چشم پوشي کند.

فردا از شرکت با خانه مهرابي تماس گرفت. حرفهاي مهرناز خانم بيشتر آشفته اش کرد:

فرداي همون شبي که ترنج تصادف کرده بود رفته. شبش هيچي نگفت. صبح يه يادداشت برا من گذاشته بود و رفته بود.

ماکان حيران از اين رفتار ارشيا دست و دلش به کار نمي رفت. وضع ترنج هم تعريفي نداشت. ماکان به او هم گفته بود که مهرنازخانم چه گفته.

آشفتگي ترنج ماکان را هر چه بيشتر به حدسش نزديک تر ميکرد. خيلي دلش مي خواست ارشيا زودتر پيداش شود و او را از اين آشفتگي فکري رها کند.

سه شنبه بود و ترنج خسته و بي حوصله توي اتاقش نشسته بود که موبايلش زنگ زد:

بله؟

بله و بلا معلوم هست كجايي؟

ترنج با شنيدن صداي شاد الهه خنيد و گفت:

چطوري الي خانم؟

خوب. نمي آي اين ورا دلمون تنگ شده.

ترنج لبش را گاز گرفت و گفت:

روم نميشه حقيقتش.

برا چي. خانواده من مگه چه فرقي كردن.

لوس نشو خودت مي دوني چي ميگم.

نه از اون لحاظ خيالت راحت. اگه بخاطر امير مي گي. گرچه خورده تو ذوق بچه ولي آدم با جنبه اي.

ترنج باز هم لبش را گاز گرفت و گفت:

مامانت از دستم خيلي ناراحته نه؟

لحن الهه ناگهان عوض شد.

ترنج اين چه حرفيه. داداش منم مثل بقيه يه خواستگار بوده. دليلي هم نداره كه تو حتما جواب مثبت بش بدي. برا چي مامانم بايد ناراحت بشه.

نمي دونم ولي فكر ميكنم كار بدي كردم.

نه عزيزم هيچ كار بدي نكردي نمي خواد برا خودت عذاب وجدان بتراشي.

سعي مي كنم.

نمي ذاري حرف اصلي مو بزنم كه. فردا شب دور هم جمع ميشيم.

چرا فردا؟

چون يكي از بچه ها پنج شنبه نمي تونه بياد.

باشه حتما ميام.

راستي اون دفتم بيار.

براي چي؟

سامان يكي و پيدا كرده كارش عاليه.

خودش دف نداره اونوقت؟

چرا ولي سامان گفت تو مال خودتو بيار با اون بزنه خاک نخوره. تجديد خاطره هم ميشه.

ترنج به دف نگاهي انداخت و گفت:

باشه.راستي الي من شايد يه مهمونم داشته باشم.

كي؟

دختر عمه ام.

باشه. كاري نداري ديگه؟

نه سلامبرسون مامان اينا رو

چشم عزيزم

خداحافظ.

خوشحال شد. چند هفته اي بود كه دور هم جمع نشده بودند. دلش براي استاد مهران تنگ شده بود. بلند شد و چند تا از كارهايش را كنار گذاشت تا فردا شب به استاد نشان بدهد و ايراد و اشكالاتش را برايش بگيرد.

بد هم شماره شيوا را گرفت:

بله؟

سلام شيوا جان

سلام ترنج خوبي؟

ممنون؟ عمه اينا خوبن.

بله دائي اينا خوبن.

اونام خوبم. شيوا فردا شب همون مهوني كه بت گفتمه مي اي؟

شيوا انگار زياد هم مايل نبود.

نمي دونم بتونم بيام.كي؟

فردا شب.

چه ساعتي؟

هشت مي رم تا ده يازده تمامه ديگه.

باشه فردا شب كشيک ندارم. حالا بت خبر مي دم.

باشه.

كاري نداري؟

ببين شيوا نخواستي اصراري نيست ها. اون بار گفتي خبرت كنم. منم خبرت كردم. والا هر جور خودت دوست داري.

باشه مرسي

سلام برسون.

تو هم خداحافظ.

ترنج گوشي را قطع كرد و به ان نگاه كرد. گرچه به شيوا اينجور گفته بود ولي دلش مي خواست شيوا دعوتش را قبول مي كرد. همه جمعشان بالاخره يكي از اقوام و دوستان را وارد جمع كرده بود جز ترنج.

چهارشنبه شب ماكان داشت مي رفت خانه. جلوي خانه از ماشين پياده شد كه كسي از توي تاريكي صدايش زد:

ماكان!

ماكان برگشت و توي تاريكي را نگاه كرد:

بله؟

شبح ارشيا از توي تاريكي بيرون خزيد. ماكان از ديدن چهره داغان و در هم ارشيا جا خورد. با وحشت به طرفش رفت.

ارشيا؟

ارشيا سرش را پائين انداخت.

معلوم هست يه هفته كجايي بي معرفت.

ارشيا روي سر بلند كردن نداشت. ماكان بازوي ارشيا را گرفت و گفت:

بيا بريم تو.

نه.

چرا؟

مي خوام باهات صحبت كنم. ولي اينجا نه. تنها.

ماكان مردد به اونگاه كرد.

من مي خواستم ترنج و برسونم خونه دوستاش. مي خواي با من بياي بعد بريم با هم صحبت كنيم.

ارشيا با شنيدن نام ترنج سرش را بيشتر پائين انداخت و با صداي خش داري گفت:

نه...نه تو برو برسونش بعد بيا با هم بريم.

ماكان از حركات ارشيا كلافه شد. داشت شكش به يقين بدل ميشد. رو به ارشيا كه مثل آدم هاي كتک خورده كنار ديوار ايستاده بود كرد و گفت:

صبر كن يک كار ديگه مي كنيم.

بعد رفت طرف در خانه و زنگ را به صدا در آورد.

بله؟

مامان اگه ترنج آماده اس بگو بياد.

باشه.

ماكان كنار در ايستاد و توي فكر فرو رفت. دوباره نگاهي به ارشيا انداخت. ارشيا تكيه اش را از ديوار گرفت و گفت:

من تو ماشين منتظرتم.

ماكان فقط سر تكان داد.ترنج با عجله در را باز كرد و با حرص گفت:

چقدر دير كردي خوب شد گفتم زود بيا بايد دنبال شيوام بريم.

ماكان گيج به ترنج نگاه كرد كه كيف دايره اي شكلي دستش بود و گفت:

مي توني خودت ماشين من و ببري؟

چشماي ترنج گرد شد؟

به به چي شده داداش اينقدر بخشنده شدن. نمي ترسي بزنم داغونش كنم.

ماكان حوصله شوخي نداشت.

من كار دارم.

و به ترنج نگاه كرد و گفت:

ارشيا تو ماشينش منتظرمه.

رنگ ترنج واقعا پريد. و از زبانش پريد:

ارشيا كي اومده؟

ماكان اخم كوچكي كرد و سوئيچ را توي دستش گذاشت و گفت:

نمي دونم ولي قيافه اش عين اينايي كه از قبر در اومدن.

و رفت طرف ماشين ارشيا. در راننده را باز كرد و با لحن جدي گفت

برو اون ور من مي رونم.

ارشيا بدون اينكه پياده شود از روي دنده رد شد و جايش را داد به ماكان. ماكان رو به ترنج كه همانجا جلوي در خشكش زده بود گفت:

ديرت نشه.

و به ماشين اشاره كرد. ترنج به خودش آمد و سريع به سمت ماشين ماكان رفت.

ماكان ماشين را روشن كرد و دور شد. ترنج ولي پشت فرمان نشسته بود و حسابي توي فكر بود:

خدايا يعني چش شده؟ چرا پياده نشد؟ چرا نذاشت ببينمش؟ چرا نخواست منو ببينه.

داشت ديرش ميشد اگر قرار نبود شيوا را ببرد اصلا نمي رفت. ولي شيوا همين يک ساعت پيش تماس گرفته و گفته بود مي آيد.ماشين را روشن کرد و راه افتاد.

ماکان در سکوت رانندگي ميکرد و منتظر بود تا ارشيا شروع کند. ارشيا هم انگارکه روزه سکوت گرفته بود. ماکان بعد از ده دقيقه حوصله اش سر رفت.

راننده مي خواستي که اومدي دنبال من؟

ارشيا نگاهش را از خيابان گرفت و گفت:

نمي دونم از کجا شروع کنم.

و دوباره نگاهش را داد به خيابان. ماکان دستي توي موهايش کشيد و گفت:

چرا يهو غيبت زد؟ دانشگاهم که نرفتي.

از کجا فهميدي؟

ترنج سراغتو ازم گرفت.

و بعد از گفتن اين جمله به چهره ارشيا نگاه کرد تا عکس العملش را ببيند. دست ارشيا رفت توي موهايش و انها را چنگ زد. ماکان پوزخند زد:

ميگي چه مرگته يا نه؟

ارشيا نمي دانست از کجا شرروع کند چه مي توانست به دوست مثل بردارش بگويد.لبش را تر کرد و گفت

ميگم. فقط قول بده تا آخر گوش بدي بعد ديگه هر چي تو گفتي.

ماکان اينقدر ها هم احمق نبود. حالات ارشيا همه چيز را ثابت مي کرد ولي بايد حرفهايش را هم مي شنيد.

***

ترنج شيوا را سوار کرد و راه افتاد. به ظاهر شيوا نگاه کرد و لبخند زد. شيوا گفت:

چيه چرا مي خندي؟

فکر ميکنم شب سختي رو بگذروني.

شيوا با تعجب گفت:

چرا؟

ترنج خنديد و گفت:

اگه مثل من باشي حسابي معذب ميشي.

چرا اخه؟

دفعه اولي که رفتم تو جمع بچه ها منم عين تو رفتم. مانتو کوتاه تنگ و موهام ريخته بودم روي صورتم. تازه يه لاک صورتي هم زده بودم. شلوار سفيد و شال قرمز.

بعد دوباره خنديد و گفت:

حالا خودت مياي مي فهمي. اونجا همه محجبه ان. كسي از اين مانتو هاي بلوزي نمي پوشه موهاشونم خوب مي پوشونن. من اينقدر ضايع شدم اون شب. كلي خجالت كشيدم.

البته اون بنده هاي خدا نه نگاه بدي كردن ونه حرفي زدن من خودم خجالت كشيدم. استاد مهران هم از همين موضوع استفاده كرد و كم كم مخم و زد.

و دوباره خنديد. خودش هم مي دانست مي خندد تا كلافگي اش را پنهان كند. نمي توانست به ارشيا فكر نكند. به اينكه با ماكان چكار داشت.

شيوا هم خنديد و دوباره به ظاهرش نگاه كرد. مانتويش واقعا كوتاه بود. ولي خيلي هم تنگ نبود. شانه اي بالا انداخت و با خودش فكر كرد او همه جا همينجور است پس لازم نيست معذب باشد.

ترنج ماشين را پارک كرد و پياده شدند. دف را از روي صندلي عقب برداشت و زنگ را زد.خود استاد جواب داد:

كيه؟

سلام استاد. ترنجم.

به به . بفرما.

و در با صداي كليلكي باز شد.ترنج جلو رفت تا شيوا كه راه را بلد نيست دنبالش بيايد.

عرض حياط را طي كردند و جلوي ساختمان رسيدند. صداي ذوق زده الهه را مي شنيد.

اومد اومد.

شيوا پرسيد:

چه خبره؟

اين الهه اس حالا مي شناسيش يک دقيقه آروم نمي گيره.

در را باز كرد و وارد شدند. ترنج به همه سلام كرد و شيوا را معرفي كرد:

شيوا دختر عمه ام.

همه جمع به گرمي با او احوال پرسي كردند. الهه خودش را به او رساند و گفت:

خوبي دلم برات تنگ شده بود.

و تنگ او را در آغوش فشرد. ترنج به چهره الهه مشكوک نگاه كرد:

قيافه ات يه جوريه مشكوک مي زني. چرا اينقدر ذوق زده شدي؟

الهه رو با سامان گفت:

تا من لو ندادم. بگين ديگه داره مي پره بيرون از دهنم.

همه خنديدند و ترنج متعجب به جمع نگاه كرد:

ميشه بگين چه خبره؟

سامان به الهه خنديد و رو به ترنج گفت:

اگه اين زن ما گذاشت.

استاد مهران هم خنديد و گفت:

اذيتش نكنين بگو بياد.

ترنج هنوز هم نمي فهميد چه خبره.

الهه دف را برداشت واز كيفش خارج كرد.

وقتشه يه كم صداشو در بياريم.

جمله اش كه تمام شد. مهدي كنار سامان از اتاق خارج شد.

ترنج با دهان باز به او نگاه كرد. خودش بود. با همان نگاه گرم و معصوم آرام زمزمه كرد:

مهدي!

ماكان ماشين را نگه داشت و به ارشيا خيره شد.

مي شنوم.

ارشيا به دست هايش نگاه كرد و گفت:

همه چيز از سه سال پيش شروع شد. يادته چقدر ترنج منو اذيت مي كرد؟

ماكان سرتكان داد. ارشيا بعد از مكثي ادامه داد:

هيچ كدوم هيچ وقت فكر نكرديم چرا بين اين همه ادم ترنج اينقدر به من گير داده. تابستوني كه من مي خواستم برم تهران. نمي دونم چقدر مونده بود. ترنج با من تماس گرفت.

چشمان ماكان گرد شد و لبش را گاز گرفت.

خدايا اينجا چه خبره.

ارشيا رويي نداشت تا به چهره ماكان نگاه كند. همانجور كه به دستهايش نگاه مي كرد ادامه داد:

گفت بايد حتما منو ببينه گفت تو نفهمي من فكر كردم مشكلي براش پيش اومده نمي تونه با شما بگه رفتم اونجايي كه گفته بود. همون پارک پشت آموزشگاه.

ماكان نمي خواست حرف بزند اگر هم مي خواست نمي توانست واقعا شوكه بود.

به خدا نمي دونستم چي مي خواد بگه والا نمي رفتم. اونجا بهم گفت...گفت. دوستم داره.

مشت ماكان گره شد و روي فرمان كوبيد. اين حركت ماكان سرعت ارشيا را بيشتر كرد:

ولي من بهش توپيدم. به بدترين شكل ممكن. واقعا ديونه شده بودم. فكر ميكردم اگه تو بفهمي چه فكري درباره من مي كني. اون موقع فقط به تو فكر ميكردم. باور كن.

روندمش گفتم اين احساسات زودگذره نوجوونيه. اونم رفت با چشماي گريون.

بعدش پشيمون شدم ولي ديدم اينجوري بهتره. بعدم كه داشتم مي رفتم تهران. گفتم مدتي منو نمي بينه يادش ميره. خودم خيلي زود يادم رفت.

ماكان نگاهش را دوخته بود به روبه رو با اخم هاي در هم رفته رو به رو را نگاه مي كرد ولي چيزي نمي ديد. دستش فرمان را با تمام نيرو در مشت مي فشرد.

ارشيا ماكان را نگاه كرد به او حق ميداد اگر الان يكي توي گوشش بخواباند. ولي از فشاري كه به فرمان مي اورد معلوم بود كه دارد خودش را كنترل ميكند. ارشيا آهي كشيد و گفت

وقتي برگشتم مامان اصرار داشت زن بگيرم. از وقتي رسيدم مدام اسم....اسم....ترنج و مي اورد. خوب منم تصوري كه ازش داشتم همون تصوير سه سال پيش بود. خودتم كه مي دوني معيارم با مامان فرق داره. گفتم نمي خوام.

تا اينكه...تا اينكه.....

ارشيا باز هم مكث كرد. ماكان به مرز انفجار رسيده بود. ارشيا فكر كرد اين چند جمله رو هم بگو و خلاص.

تا اينكه ترنج و براي اولين بار ديدم. شوكه شده بودم. تمام محاسباتم به هم ريخته بود. از اون روز تا شبي كه تصادف كرد همش دنبال جواب اين سوال بودم كه چرا اون...از شب تصادف كه اشک ترنج و ديدم تا الان عين ديونه ها شدم.

بيشتر از همه از روي تو خجالت مي كشيدم. براي همين رفتم تا با خودم كنار بيام. تا بفهمم اين چيه كه افتاده به جونم. نمي خواستم بيام خونه تون و نگاهم بيافته به ناموس دوستم.

دوستي كه مثل برادرم بود و خواهرش هم مي بايست خواهر من باشه ولي نشده بود. از اون شب واقعا نگاهم به ترنج فرق كرد.براي همين رفتم.

ارشيا ساكت شد. ماكان بالاخره سكوتش را شكست:

ترنج چي؟

ارشيا پوزخندي زد و گفت:

محل سگمم نميده. تو دانشگاه دورترين نقطه به من ميشينه . بقيه دختراي كلاسشون مي خوان به هر نحوي شده توجه منو جلب كنن ولي ترنج.... حتي نگام نمي كنه.

ماكان از اين حرف ارشيا كمي آرام گرفت و لبخندي روي لبش آمد. به چهره گرفته ارشيا نگاه كرد. پس ترنج بد جور حالش را گرفته بود.

از اين فكر لبخند زد. چه كسي بهتر از ارشيا كه خواهر كوچكش را بسپارد دستش.

دستش را روي شانه ارشيا گذاشت و لبخند زد:

بخاطر اينكه دلشو شكستي بايد گردنتو بشكنم ولي چكار كنم كه دلم نمي اد.

ارشيا نگاه شرم زده اش را دوخت به ماكان.

هر كار بگي مي كنم فقط فكر نكن آدم نمک نشناسي بودم.

اين حرفا چيه؟ كي از تو بهتر ارشيا.

ارشيا با خوشحالي به ماكان نگاه كرد:

يعني تو مشكلي نداري با اين موضوع؟

نه چرا بايد داشته باشم. مطمئنم بابا اينام مشكلي ندارن. ولي ترنج....

ارشيا نگران به ماكان چشم دوخت.

ترنج چي؟

ماكان از علاقه ترنج به ارشيا مطمئن بود ولي دلش نمي خواست خواهرش را جلوي ارشيا بي ارزش كند به دست آوردن دل ترنج وظيفه ارشيا بود.

اونو نمي دونم.

چكار كنم؟

ماكان ماشين و روشن كرد و گفت:

هيچي بشين بمير خوب معلومه. ميري خونه اول اين قيافه جنگلي تو درست مي كني بعدم يه دسته گل و يه جعبه شيريني مي خري همراه ابوي و والده مكرمه تشريف مي ارين جهت دست بوسي. حالا تا ببينم مقبول مي افتي يا نه.

ارشيا خوشحال بود لا اقل ديگر عذاب وجدان ماكان را نداشت.

***

ترنج بلند شد و سلام كرد:

كي اومدي؟

مهدي هم به او لبخند زد و گفت:

ديروز. فردا هم بايد بريم. يه كار فوري داشتيم اومديم انجام بديم و بريم.

ترنج رو به الهه گفت:

براي همين مهموني رو انداختين امشب.

الهه بدجنس خنديد.

ترنج با مهرباني مهدي را نگاه كرد كه الهه گفت:

پس اون يكي مهمونمون كو؟

ترنج به الهه با تعجب نگاه كرد و گفت:

ديگه كيه؟ آقا من قلبم طاقت نداره.

الهه با خوشي خنديد و گفت:

زن داداش و معرفي نمي كنين؟

ترنج با گيجي پرسيد زن داداش؟

بعد هم با سرعت برگشت و به مهدي نگاه كرد:

زن گرفتي؟

مهدي با گونه هاي گر گرفته سرش را پائين انداخت. سامان مشتي به شانه اش كوبيد و گفت:

نگاه كن كبود شد.

همه خنديند. الهه رفت توي اتاق و با دختري برگشت. دخترک واقعا ناز بود. شايد هم سن ترنج شايد هم كوچک تر. پوستش مثل گل نازک و سفيد بود. گونه هايش بر اثر خجالت گل انداخته بود. چشمهاي عسلي و خوش فرمي داشت.

چهره اش را چادر مكشي قاب گرفته بود. ترنج با خوشحالي او را در آغوش گرفت.

واي خوش اومدي عزيزم.

مهدي معرفي كرد:

معصومه. دختر خاله ام.

ترنج جوري كه فقط مهدي و معصومه بشنوند گفت:

واقعا ه زنت خيلي نازه.

چهره معصومه از اين تعريف بيشتر گل انداخت و لب هاي مهدي به خنده باز شد.

ترنج واقعا حس خوبي داشت انگار كه ماكان زن گرفته باشد. مهدي آن شب با دفش دوباره غوغا كرد و ترنج بعد از مدتها صداي دف زيباي او را شنيد.

شيوا از جمع بدش نيامده بود. به ترنج گفت:

من همش فكر ميكرم اينايي كه مذهبي ان اصلا اهل بگو بخند و اين چيزا نيستن.

ترنج با تعجب گفت:

وا برا چي همچين فكري كردي؟

شيوا شانه اي بالا انداخت و گفت

چه مي دوم آدم همش بيرونشون و مي بينه.

نه اونام زندگي شادي دارن فقط حدود و رعايت ميكنن. تو اين جمع با اينكه دختر و پسر مجرد زياده ولي گپ دو نفره خصوصي نداريم همه دور هم صحبت ميكنن. اينجوري حد و مرز هم رعايت ميشه. با هم شوخي هاي بي مورد نمي كنن و هر كس حد خودشو نگه ميداره.

ترنج كارهايش را به استاد مهران نشان داد:

ترنج چرا نميري براي ممتازي امتخان بدي. باور كن قبولي.

يک كم مي ترسم.

اين حرفا چيه. من شاگردي نداشتم تو سه سال برسه ممتازي.

ترنج خوشحال شد.

در اولين فرصت مي ري م انجمن مي پرسي امتحانات كي هست.

چشم حتما.

بعد صدايش را آرام كرد و گفت:

استاد شيوا دختر عمه امه خودش قدم پيش گذاشته اميدي بش هست؟

استاد نگاهي به شيوا كه در جمع بچه ها نشسته بود و ناخودآگاه هر چند لحظه يک بار موهايش را توي شالش مي كرد انداخت و گفت:

هميشه اميدي هست.

ترنج لبخند زد و رفت سمت بچه ها.

ماكان ماشين را جلوي خانه شان نگه داشت و گفت:

نمي اي تو.

ارشيا به خودش اشاره كرد و گفت:

با اين سر و وضع؟

ماكان خنديد و گفت:

مامانم كه حتما سكته مي كنه با ديدنت. اخلاقشو كه مي دوني.

ارشيا با لبخند سري تكان داد.

خوب ديگه من برم.

ارشيا دست ماكان را كه در حال پياده شدن بود گرفت و گفت:

ماكان!

ماكان دوباره توي ماشين نشست و به ارشيا نگاه كرد:

ديگه چي شده؟

ارشيا دوباره نگاهش را از ماكان گرفت و دست او را رها كرد و گفت:

بهتر نيست اول با خودش صحبت كنم.

براي چي؟

بايد بفهمم نظر اون چيه؟

خوب وقتي اومدي خواستگاري مي فهمي.

اگه بگه نه؟

ماكان نگاهي به چهره نگران ارشيا كرد و گفت:

خوب چه فرقي داره به خودت بگه نه يا به خانواده ات.

نمي دونم فكر ميكنم اونجوري راحت ترم.

ماكان دستش را روي فرمان گذاشت و با حالت متفكري گفت:

با اين چيزايي كه گفتي فكر ميكني ترنج حاضر ميشه باهات صحبت كنه؟

ارشيا اه كشيد و گفت:

فكر نكنم. اون كه اصلا تحويلم نمي گيره.

ماكان از لحن مظلومانه ارشيا خنده اش گرفت. ولي دلش نيامد سر به سر او بگذارد. ارشيا جاي برادرش بود و ترنج هم خواهر يكي يک دانه اش هر دوتا را دوست داشت.

خنده اش را خورد و گفت:

پس راه ديگه اي نداري مجبوري بياي.

آخه مامانت به مامانم گفته ترنج نمي خواد تا بعد ليسانس ازدواج كنه.

گفته ازدواج نمي كنم نگفته خواستگارم نياد.

به مامانت اينا چي مي گي؟

اونش با من.

ارشيا سري تكان داد و گفت:

خوب. پس من خبرت ميكنم.

ماكان پياده شد و ارشيا هم از آن طرف وقتي رو به روي هم قرار گرفتند ارشيا دست ماكان را فشرد و گفت:

برادري رو در حقم تمام كردي ماكان. تا عمر دارم مديونتم.

ماكان با خنده گفت:

نه بابا من مديونتم ما رو از شر اين وروجک نجات مي دي.

ارشيا بالاخره خنديد. سرش را پائين انداخت. هنوز ار ماكان خجالت مي كشيد. ماكان زد به شانه اش و گفت:

برو به سلامت.

ارشيا باز هم دستش را فشرد وگفت:

يا علي.

و زود سوار شد و از آنجا دور شد.

***

همسر استاد مهران مثل هميشه با مهرباني از مهمانانش پذيرائي كرد. نيمه شب نشده بچه ها يكي يكي راهي خانه هايشان شدند. ترنج در آخرين لحظه به طرف مهدي رفت و دف را به دستش داد.

مهدي با تعجب گفت:

اين چيه؟

ترنج لبخند زد و گفت:

بهتره پيش خودت باشه.

مهدي با دلخوري دف را به او برگرداند و گفت:

هديه رو پس نميدن دختر خوب.

ترنج نپذيرفت

دستاي معصومه رو ديدم. انگشتاي كشيده قشنگي داره جون ميده براي دف زني.

بعد به دستهاي خودش نگاه كرد:

يادته گفتم مي خوام ياد بگيرم.

مهدي سرتكان داد:

حرف خودت يادته؟

آره. ولي من پسش نمي گيرم.

ترنج بي توجه به حرف مهدي خودش پاسخ سوالش را داد:

گفتي دف انگشتاي كشيده مي خواد كه تو نداري.

و به انگشتان ظريف و كوتاه خودش نگاه كرد.

مهدي ترنج را صدا زد:

ترنج. نگام كن!

ترنج سرش را بالا گرفت و توي چشم هاي مهدي نگاه كرد:

من پسش نمي گيرم. اين مال توه. فهميدي؟

ترنج همانجور كه به مهدي نگاه مي كرد گفت:

معصومه شاگرد خوبي ميشه. از نگاهش هم معلومه خيلي دوستت داره. حالا بگيرش.

مهدي با اخم رو برگرداند.

مي خوام برم ها. شايد ديدارمون بيافته به قيامت اينجوري خواهرتو بدرقه ميكني.

مهدي برگشت به ترنج نگاه كرد. بعد نگاهش را پائين انداخت و گفت:

برو به سلامت.

ترنج لبخند زد و گفت:

خداحافظ

بعد به طرف معصومه رفت و دف را به دست او داد:

اين دف مال مهدي امانت دست من بود. حالا مال توه. استاد خوبي ميشه.

معصومه با تعجب ان را گرفت. ترنج گونه اش را بوسيد و از در بيرون رفت. مهدي توي حياط صدايش زد:

ترنج!

ترنج ايستاد و برگشت. مهدي خودش را با چند قدم به او رساند و گفت:

هيچ وقت...از جوابي كه به من دادي پشيمون نشدي؟

و مستقسم به چشمان او نگاه كرد. ترنج لبخند زد و سر تكان داد و گفت:

نه. هيچ وقت.

و بدون اينكه حرف ديگري بزند از خانه خارج شد. مهدي قدم زنان وارد خانه شد. معصومه به طرفش آمد وگفت:

اين و ترنج داد.

مهدي با ديدن دف لبخندي زد و سر تكان داد:

ترنجه ديگه. دختره يک دنده.

معصومه مهدي را نگاه كرد و با لكنت پرسيد:

هنوزم دوسش داري نه؟

مهدي با اين حرف او سر بلند كرد و با تعجب نگاهش كرد:

چي ميگي معصوم؟

معصومه رو برگرداند و گفت:

همون دختريه كه مامانت مي گفت نه؟

مهدي شرم زده سر به زير انداخت. بعد به طرف معصومه رفت و دستش را گرفت:

معصوم. نگام كن.

معصومه آرام سرش را بالا آورد. چشمانش اشک آلود بود.

اون مال گذشته بود. ترنج الان مثل خواهرمه. باور کن.

معصومه اشکش را گرفت.

حالا هم بخند. الان استاد برگرده فکر میکنه دعوامون شده.

معصومه به دف اشاره کرد و گفت:

يادم ميدي؟

مهدي روي چشمم معصومه را بوسيد و گفت:

حتما.

فصل هجدهم

استاد مهران و همسرش توي کوچه بقيه را بدرقه مي کردند.

استاد به سمت ترنج امد و کتابي داد به دستش.

اين و بده به دختر عمه ات.

خداحافظي اش فقط يک لبخند بود. ترنج انگار که شارژ روحي شده باشد. شاد و سرخوش سوار ماشين شد. شيوا هم بعد از خداحافظي از بقيه مهمان ها کنارش نشست.

ترنج نگاهي به شيوا انداخت و گفت:

خوب چطور بود؟

شيوا خنده اي كرد و گفت:

بذار اول يک اعترافي بكنم.

ترنج خنديد و گفت:

همون كه من گفتم شد.

آره از كجا فهميدي؟

از اونجايي كه همش داشني موهاتو مي كردي توي شالت.

واي اينقدر تابلو بود.

وحشتناک.

هر دو خنديدند و شيوا در حالي كه آه مي كشيد گفت:

امشب تو جمع شما دختر و پسر راحت با هم صحبت مي كردن. خوب چي ميشه اين جور جمع ها آزاد باشه.

خوب بله. ولي ما تحت شرايط خاصي دور هم جمع ميشيم. بعد از اون استاد مهران مثل عقاب بالا سرمونه و نمي ذاره كسي دست از پا خطا كنه.

شيوا دهنش را كمي كج كرد و بعد از كمي فكر گفت:

ولي من فكر ميكنم همين كه مارو از اين چيزا منع مي كنن مارو حريص تر ميكنه اگه روابط آزاد بود برا همه عادي ميشد.

ترنج برگشت و با تعجب به شيوا نگاه كرد:

شيوا واقعا از تو بعيده اين حرف. چطور همچين حرفي مي زني.

شيوا دلخور گفت:

خوب راست مي گم تازه خودم مي دونم حديثم در اين باره داريم كه همين و ميگه عربيشو بلد نيستم. ولي معنيش همين ميشه ادم و از هر چي منع كني نسبت بهش حريص تر ميشه.

ترنج با پوزخند گفت:

خوشم مياد موقعي كه به نفعتونه حديث شناس مشين.

مگه دروغ ميگم؟

ترنج پوفي كرد و گفت:

بله حرف شما درسته. ولي مشكل اينجاست كه اين غريزه چه منعش كني و چه آزاد بذاريش حريص ميشه.

چه حرفا مي زنيا؟

شيوا جان اگه اين روش جواب ميداد الان كشواري اروپايي بايد همه شون عاقبت بخير شده باشن. اونجا كه منعي نيست. چرا سن بلوغشون اينقدر اومده پائين چرا آمار حاملگي توي دختراي رسيده به چهارده سال؟

شيوا با دهن باز به ترنج نگاه ميكرد.

اين غريزه هيچي سير نميشه. كيو ديدي كه به يک حدي رسيد بگه ديگه بسمه نمي خوام پول دار شم؟ يا شهرت يا قدرت فرق نداره. درسته نبايد صد در صد منع بشه ولي بهش دامنم زده نشه. تازه خود فروید هم اواخر از گفته هاي خودش پشيمون شده بود و گفته بود بايد يک حدي براي اين چيزا قائل شد ولي خوب متاسفانه خيلي دير به فكر افتاد.

نميشه گفت. رابطه سالم اونوقت دخترا با اون سر و شكل راه بيافتن تو خيابون. خوب جور در نمي اد.اين غريزه اينقدر قويه كه اسلام گفته زن و مرد نامحرم با هم توي يک اتاق تنها نمونن.

شيوا در سكوت به حرفهاي ترنج گوش ميداد. ترنج خودش هم خسته شده بود. ولي حالا كه حرف به اينجا رسيده بود بهتر ديد لااقل حرفش را تمام كند.

يه نگاه به دور و برت بنداز. چرا هيچ كس زير بار ازدواج نمي ره ؟ خوب مگه ابله براي خودش تعهد بتراشه. رابطه شو داره آزداي شو داره بدون مسوليت.

ترنج آهي كشيد و ساكت شد. نمي توانست حرفهايي كه استاد توي سه سال به روح و تزريق كرده بود در يكي دوساعت به شيوا منتقل كند. نياز به زمان داشت.

شيوا را مقابل خانه شان پياده كرد و گفت:

صبر كن راستي.

پياده شد و كتاب رااز توي كيفش بيرون كشيد و داد دست شيوا.

بيا اين و استاد مهران داد. بخونش. بعد قضاوت كن. فقط يک آدم لج باز كه سر عناد داره مي تونه دلايلشو رد كنه وگرنه حرف از اين منطقي تر درباره حجاب زده نشده.

شيوا كتاب را گرفت و نگاهش كرد.

تو گفتي كتاب و بده به من.

نه خودش داد. من اصلا حرفي نزدم.

باشه ممنون.

بعد هم ترنج سوار شد و راهي خانه شد.

***

ماكان سرخوش وارد خانه شد و بلند سلام كرد:

سلام بر خانواده اقبال.

سوري خانم با تعجب برگشت و به ماكان نگاه كرد:

جريان چيه خيلي خوشحالي؟

ماكان شانه اي بالا انداخت و گفت:

همين جوري؟ اين ليمو ترش نيومده؟

نه.مگه خودت نبردیش؟

نه ماشين دادم خودش رفت.

سوري خانم نيم خيز شد ومسعود هم با چشمان گرد شده نگاهش كرد.ماكان گفت:

خوب چيه؟

مسعود با عصبانيت گفت:

نگفتي اين وقت شب بايد تنها برگرده.

ماكان دستي به سرش كشيد و گفت:

خوي مجبور شدم. جايي كار داشتم.

كارت از خواهرت هم مهم تر بود؟

ماكان دست به جيب ايستاد و گفت:

خوب الان چكار كنم؟

مي دوني كجا رفته؟

آره آدرسشو داد.

خوب ماشين و بردار برو دنبالش.

همانن موقع در باز شد و ترنج وارد شد وگفت:

بره دنبال كي؟

ماكان چرخيد و با دقت به ترنج نگاه كرد:

دنبال جناب عالي. كجا بود تا اين موقع شب؟

ترنج با آرامش كفش هايش را گذاشت توي جاكفشي و گفت:

خوبه قبل رفتن قرار بود خودت برسونيم. خونه استاد مهران بودم.

ماكان بدون اينكه چشم از ترنج بردارد گفت:

هميشه اينقدر دير نمي كردي.

ترنج رفت سمت پله و گفت:

امشب يه مهمون ويژه داشتيم برا همين طول كشيد.

بعد هم از پله بالا رفت. ماكان دنبالش از پله بالا دويد و گفت:

مهمون ويژه؟

ترنج چادرش را برداشت و روي دستش انداخت و وارد اتاقش شد.

آره.

ماكان دنبال ترنج وارد اتاقش شد. نمي توانست از برانداز كردن خواهرش دست بردارد. مدام داشت او را كنار ارشيا تصور ميكرد.

هنوز بچه اس ولي اين. نيم وجبي مي خواد شوهر كنه.

حواسش نبود كه به در تكيه داده و به ترنج نگاه مي كند توي فكر بود.

آخه ارشيا عاشق كجاي اين ليمو شيرين شده.

و لبخندي ناخوداگاه امد روي لبهايش. صداي ترنج او را به خودش آورد.

هي كجايي؟

چي گفتي؟

حالت خوبه وايسادي اينجا به چي زل زدي؟

ماكان خنديد و خواست از اتاق خارج شود كه نگاهش به جاي خالي دف افتاد.

ترنج دفت كو؟

ترنج چادرش را تا زد و گذاشت توي كمد و گفت:

دادم به همون مهمون ويژه.

ماكان اخم هايش را توي هم كشيد:

كيه اين مهمون ويژه اونوقت؟

ترنج لبخند بدجنسي زد و گفت:

مهدي امشب اومده بود.

ماكان جا خورد و رفت سمت ترنج با اخم هاي در هم رفته گفت:

چكارت داشت؟

ترنج دست به كمر ايستاد و گفت:

من كي گفتن با من كار داشت؟

پس چي؟

هيچي با نامزدش اومده بود.

ماكان مثل بادكنكي كه بادش خالي شده باشد آرام شد. ترنج خنديد و گفت:

من مرده اين غيرتتم داداش جون.

ماکان لبخند زد و پرسید:

برا چي پسش دادي؟

ترنج شانه اي بالا انداخت و گفت:

اون موقع نه من به کسي تعهد داستم نه اون. ولي الان فرق مي کنه.

ماکان با بدجنسي گفت:

تو الان دقيقا به کي تعهد داري؟

ترنج یک لحظه گر گرفت.چرخید و گفت:

من...من...که..هيچ...کي منظورم...مهدي بود.

ارشیا زیر لبي خندید و با خودش گفت:

جون خودت. تو گفتي و منم باور کردم.

ولي بلند گفت:

آها. راستي گفتم ارشیا برگشته.

ترنج برگشت و گفت:

آره گفتي.

بعد براي اینکه ماکان بیشتر از این دست پاچگي اش را نبیند گفت

مي خواي تا صبح ي همین جا وایسي؟

نه دیگه دارم مي رم با مامان اینا یه کاري دارم.

خوب برو دیگه مي خوام بخوابم.

ماکان با لبخندي که نمي توانست جمش کند از اتاق خارج شد با سرزنش به خودش گفت:

چطور این همه وقت نفهمیدم؟ سه سال. بیچاره خواهر کوچولوم. باید ارشیا رو یه فصل کتک بزنم حتما. پسره مزخرف.

از پله پائین رفت. مادر و پدرش هنوز توي سالن نشسته بودند. ماکان صاف رفت طرف پدرش و نشست کنارش.

بابا

مسعود به ماکان نگاه کرد.

چیه؟

ماکان کمي حرفش را توي دهان چرخاند و گفت:

یه خواستگار برا ترنج پیدا شده

و بعد از اين حرف به پله نگاه كرد.سوري خانم با تعجب پرسيد

خود ترنج بت گفت.

ماكان خنده اش گرفت.

نه مامان او بنده خدا خواستگاره به من گفت.

مسعود عينكش را برداشت و گفت:

خودت مي دوني ترنج نمي خواد ازدواج كنه.

بله مي دونم.

خوب چرا بش نگفتي؟

خوب خودش مي دونست.

سوري خانم باز هم با تعجب گفت:

مي دونست؟

ماكان سر تكان داد كه مسعود پرسيد:

پس آشناست.

ماكان به پدر و مادرش نگاه كرد و گفت:

ارشيا.

سوري خانم واقعا شوكه شده بود ولي مسعود با لبخند به پشتي مبل تكيه داد و گفت:

پس بالاخره گفت

ماكان و سوري خانم اين بار با دهان باز به مسعود نگاه كردند. سوري خانم با لكنت گفت:

تو...مي دونستي.

مسعود يک نگاه به همسرش و يک نگاه هم به ماكان انداخت و گفت:

نه كاملا. ولي از رفتارش حدس زده بودم. كاملا معلومه بي تجربه اس تو اين زمينه

و زير لبي خنديد. به دنبال او ماكان هم خنده اش گرفت. ولي سوري خانم با جديت گفت:

كجاش خنده داره؟

مسعود به چهره جدي همسرش نگاه كرد و گفت:

اخم نكن سوري جان بين دو ابروت خط مي افته.

سوري خانم فورا اخمش را باز كرد. ماكان خنده اش بيشتر شد و اين بار سوري خانم هم خنديد. ماكان در همان حال پرسيد:

پس راضي هستين؟

سوري خانم نگاهي به مسعود انداخت و گفت:

كي از ارشيا بهتر. الان نزديكه ده ساله داره تو اين خونه مي ره و مياد. خونواده اشم كه ديده و شناخته.

و رو به همسرش پرسيد:

نظر تو چيه؟

منم حرفي ندارم

بعد رو به ماكان گفت:

به ترنج گفتي؟

نه هنوز.

خوب نظر اون شرطه.

حالا بذارين بيان.

نه بابا نمي شه . بگيم بيان بعد ترنج راضي نباشه اونوقت زشته چشممون تو چشم هم مي افته. غريبه نيستن كه بگيم جلسه اوله واسه آشنائيه.

ماكان فكر كرد و گفت:

من با ترنج صحبت مي كنم.

و با خودش گفت:

انگار تنها كسي كه از دل ترنج خبر داره منم. چقدر تو داره اين دختر.

بعد هم شب بخير گفت و رفت كه بخوابد. حالا نمي دانست چطور به ترنج بگويد.

***

ارشيا آرام وارد خانه شد. چراغ ها هنوز روشن بودند و معلوم بود اهالي خانه هنوز بيدارند. آرام در را باز كرد و وارد خانه شد.

مهرناز خانم با ديدن ارشيا به طرفش امد و او را در آغوش گرفت.

سلام مامان

سلام كوفت كاري. سلام و...

ارشيا مادرش را از خودش جدا كرد و با چشماني شوخ به او نگاه كرد:

از اسقبالتون ممنون.

چشمان مهرناز خانم به اشک نشسته بود.

تازه اينم كمته. بايد يه كتک مفصل بخوري. آخه بي خبر مي ذاري مي ري نمي گي دل من هزار راه ميره.

بعد به چهره او نگاه كرد و گفت:

چرا اينجوري شدي؟ مريض شدي؟

نه مامان خوبم به خدا.

آقا مرتضي همسرش را كنار زد و گفت:

بسته برو كنار.

ارشيا پدرش را هم در آغوش گرفت و پيشاني آتنا را هم بوسيد و همراهشان رفت توي سالن.

بذارين اول يه دوش بگيرم با قيافه درست و حسابي بيام پيشتون.

مهرناز خانم در حالي كه از او چشم بر نمي داشت گفت:

زود باش بيا تعريف كن كجا بودي؟

چشم. براتون خبراي خوب دارم.

مهرناز خانم گفت:

پس معطلش نكن كه ما هم خبراي خوب برات داريم.

ارشيا به طرف اتاقش رفت. بعد دوش گرفته و لباس پوشيده و سر حال برگشت پائين.

مهرناز خانم با ميوه و از ارشيا پذيرائي كرد و گفت:

خوب اول تو خبر خوبتو ميگي با ما بگيم؟

ارشيا در حالي كه پرتقالش را مي خورد گفت

شما بگين.

مهرناز خانم به آتنا نگاه كرد و گفت:

تا يكي دو هفته ديگه عروسي داريم اگه خدا بخواد.

ارشيا به اتنا نگاه كرد و گفت:

چقدر زود.

وا مامان جان اينا الان نزديكه دو ساله نامزدن. ديگه وقتشه.

ارشيا به آتنا كه كمي هم خجالت كشيده بود نگاه كرد و گفت:

خوب به سلامتي.

مهرناز خانم گفت:

خوب خبر خوب تو چيه؟

ارشيا دست هايش را توي هم گره كرد و با چشماني كه مي درخشيد گفت:

با ماكان صحبت كردم.

درباره چي؟

ترنج.

مهرناز خانم با حالت عصبي گفت:

بالاخره كار خودتو كردي. نگفتم عجله نكن.

مامان من اول بايد حتما با ماكان صحبت مي كردم. ناسلامتي خواهرشه. من چند سال تو خونه اينا رفت وآمد داشتم. ماكان مثل بردارمه بايد اول به اون مي گفتم.

آقا مرتضي برخلاف همسرش كار ارشيا را تائيد كرد:

خوب كاري كردي بابا جون. اين يک كار مردونه اس مامانت متوجه نمي شه.

خوبم متوجه ميشم. ولي مي ترسم سوري ازم گله كنه چرا به خودش نگفتم.

ارشيا گفت:

من فقط رضايت ماكان و گرفتم. بقيه اش با شما.

آقا مرتضي هم در تائيد حرف ارشيا گفت:

آره خانم كاري نداره كه. فردا يه زنگ مي زني به سوري خانم همه چيز و بش ميگي.

مهرناز خانم نگاهي به ارشيا انداخت و گفت:

شانس آوردي از تنبيهم قصردر رفتي.

ارشيا با تعجب گفت:

مامان يعني هنوز ادامه داشت؟

معلومه پس چي؟

پس خدا رو شكر خودم اقدام كردم.

همگي خنديدند و كم كم آماده شدند براي خواب.

ارشيا بعد از يک هفته بي خوابي هاي شبانه و كلافگي روي تختش دراز كشيد. گرچه هنوز نيمه بيشتر راه مانده بود ولي الان تكليفش با خودش معلوم بود.

تمام اين يک هفته را به فكر كردن گذرانده بود و حتي يک لحظه اش نتوانسته بود چهره اشک آلود ترنج را از ذهنش دور كند. هر لحظه كه بيشتر گذشته بود مثل تشنه اي كه از آب دور مانده باشد براي ديدن ترنج له له مي زد.

ولي مانده بود و اينقدر تا طاقتش طاق شده بود. و ديگر نتوانسته بود بماند. الان هيچ شكي نداشت كه از ته دل و تمام وجود ترنج را مي خواست. همان يک نگاه كوتاه از آينه ماشين برايش كافي بود تا التهاب اين چند روزه اش را فرو بنشاند.

با ياد آوري چهره ترنج توي قاب چادر لبخند زد. راه سختي در پيش داشت ولي او تصميم نداشت كوتاه بيايد. اگر ترنج يک روزي عاشق او بوده مي تواند دوباره ان عشق را شعله ور كند.

اين بار آمده بود تا ترنج را مال خودش كند اگر ترنج هزار بار هم مي راندش دوباره مي آمد.

با همين افكار شيرين به خواب رفت و بعد از يک هفته خواب راحتي كرد.

صبح پنج شنبه تلفن كه زنگ سوري خانم خودش تلفن را برداشت. كسي ديگر خانه نبود هر كس براي كارهاي خودش از خانه بيرون رفته بود.

ماكان صبح به مادرش گفته بود كه نتوانسته با ترنج صحبت كند و اين وظيفه را به عهده مادرش گذاشته بود.

بله؟

سلام سوري جون خوبي عزيزم.

سوري خانم فورا شصتش خبردار شد كه مهرناز براي چه تماس گرفته.

سلام عزيزم. خوبم همگي خوبن آتنا جون. ارشيا جان.

بله به لطف شما.

سلامت باشي عزيز. جانم عزيزم؟

والا من بلد نيستم مقدمه چيني كنم. اين همه نشستيم برا اين زن پيدا كرديم هيچ كدوم و نپسنديد حالا با اجازتون خودش گفته ترنج جون و پسنيده.

والا چي بگم مهرناز جان ارشيام عين ماكان. به خدا مثل ماكان دوستش دارم.

سوري به جان خود ارشيا. من از تهران اومد اولين نفري كه اسم بردم ترنج بود. ولي خوب روم نشد به تو بگم. گفتم اول به ارشيا بگم اگه نه گفت خجالت زده شما نشم.

لطف داري عزيزم.

حالا ديگه شما با مسعود خان صحبتتون و بكين يه خبر به ما بدين. ترنج جونم كه ديگه جاي خود داره.

چشم حتما.

پس خبر از شما. راستي احتمالا هفته ديگه عروسي آتنا رو هم بگيرم.

واي به سلامتي.

ديگه آماده باشين. شما جز مهوناي ويژه اين

و بعد از اين حرف خنديد.سوري خانم هم خنديد و گفت:

چشم عزيزم ان شاا... سفيد بخت بشن.

براي ترنج و ماكان ان شاا...

بعد هم صحبت هايشان كشيده شد به مراسم و مخارج و سالن و خلاصه يک ساعتي حرف زدنشان طول كشيد.

ترنج رفته بود سري به مهربان بزند كه قرار بود شنبه عمل شود. قول داده بود تا اخر هفته پول را به حسابشان بريزد.

جرات نكرده بود برود شركت مي ترسيد ارشيا انجا باشد و با هم رو به رو شوند. از ان شب توي درمانگاه ديگر نديده بودش.

مي ترسيد از اين همه كه ارشيا به او نزديک شده بود. انگارهنوز ته دلش از غصه خالي نشده بود. خودش هم نمي دانست دقيقا چه مي خواهد فعلا كه ترجيح داده بود فرار كند.

خودش را تا ظهر خانه مهربان و بعد هم با خريد لوازمش سرگرم كرد و كمي مانده به ظهر رسيد خانه. سور ي خانم خسته از كار خانه مدام آه وناله مي كرد و اين يعني بايد دنبال يک نفر براي امور خانه گشت.

ولي ترنج هيچ دلش نمي خواست كسي غير از مهربان پا به خانه شان بگذارد ولي سوري خانم معتقد بود بعد از عمل مهربان ديگر قادر نيست كارهاي خانه را انجام دهد هر چه باشد سني ازش گذشته بود.

ترنج هم غم زده ساكت مانده بود. نمي توانست كس ديگري را جاي مهربان عزيزش ببيند.

همان طور كه ترنج حدس زده بود ارشيا صبح پنج شنبه رفته بود شركت و از نبودن ترنج كلي پكر شده بود و هر كار كرد كه ماكان نفهمد نشد و ماكان هم كلي به او خنديد.

ظهر وقتي هر دو در حال خارج شدن از شركت بودند ماكان به ارشيا اصرار كرد.

بيا ظهر بريم اونجا.

ولي ارشيا رد كرد و گفت:

نه فكر ميكنم تا خانواده ات جواب رسمي ندادن اون ورا نيام بهتر باشه.

اوه اداي دخترا رو در مياره بيا بريم ديگه.

نه اينجوري ترنج معذب ميشه.

اون كه هنوز خبر نداره.

كي ميگين بهش پس؟

نمي دونم صبح با من اومد بيرون نمي دونم كجا كار داشت شايد مامان تا حالا بهش گفته باشه.

ارشيا لبش را گزيد و گفت:

اگه بگه نه چي؟

ماكان خيلي جدي گفت:

خوب بگه. تو كه نبايد كوتاه بياي بايد اينقدر بياي بري تا شايد راضي شه.

ارشيا نگاهي به ماكان انداخت و گفت:

تا داداش به اين قلداري داره من چه غلطي مي تونم بكنم. شانسم كه ندارم برادرم خواهر عروسم هست.

ديگه ديگه. اينجا اولويت با آبجي كوچيكه اس.

ارشيا خنديد و ولي هزار فكر و اضطراب راهي خانه شد قرار بود مادرش امروز با سوري خانم صحبت كند.

دو روز از تماس مهرناز خانم گذشته و هنوز خبري از طرف خانواده اقبال نبود. حال ارشيا از همه خراب تر بود. چند بار خواست از ماكان بپرسد ولي رويش نشد.

وقتي ترنج كلاس دوشنبه اش را هم غيبت كرد و نيامد ديگر طاقت ارشيا تمام شد و بعد از پايان كلاسش رفت پيش ماكان.

شركت مثل هميشه شلوغ و پر رفت و آمد بود. اول يواشكي به اتاق ترنج سرک كشيد نبود. ناميد رفت سمت اتاق ماكان. منشي ورودش را خبر داد و او هم با شانه هايي آويزان وارد اتاق ماكان شد.

ماكان با ديدن حال خراب او دلش سوخت. ارشيا روي مبل نشست و گفت:

اين خواهرت مي خواد منو بكشه نه؟

ماكان درحالي كه با خودكارش بازي مي كرد چيزي نگفت. ارشيا دوباره رو به ماكان كرد و گفت:

چيه تو هم لال موني گرفتي؟ همون اول مي زدي گردنمو مي شكستي بهتراز اين بلاتكليفي بود.

ماكان نگاهش را از روي ميز گرفت و به چهره به هم ريخته ارشيا نگاه كرد:

زورش كه نمي تونيم بكنيم.

ارشيا كه سرش را ميان دستانش گرفته بود وحشت زده به ماكان نگاه كرد:

گفته نه؟

ماكان آه پر صدايي كشيد و گفت:

هيچي نمي كه نه ها مي گه نه نه.

ارشيا نفس راحتي كشيد و گفت:

تا رد نكنه هنوز اميد هست.

بعد دوباره به ماكان نگاه كرد و گفت:

الان بهتر نيست با خودش صحبت كنم؟

فكر نكنم راه خوبي باشه.

ارشيا چنگي توي موهايش زد و گفت:

پس من چه غلطي بكنم. ماكان يه فكري به حال من بكن. به خدا پا در هوا بودن خيلي سخته.

چكار كنم؟ زورش كنم موافقت كنه.

ارشيا با حرص بلند شد.

نمي دونم.

و بدون هيچ حرف ديگري از اتاق ماكان خارج شد. ماكان بلند شد و صدايش زد

ارشيا.

ارشيا برگشت و غم زده نگاهش كرد.

بيا اينجا.

ارشيا برگشت به اتاق ماكان. در را بست و رو به روي هم نشستند.

يه راه هست.

ارشيا اميدوارنه نگاهش كرد. الان اگر ماكان مي گفت بايد تا سر قله قاف هم بروي مي رفت.

اگه مي خواي باهاش صحبت كني بايد بياي. ولي خوب جواب ترنج چي باشه معلوم نيست.

به مامان اينا چي بگم؟

اونشو ديگه من نمي دونم. من مي تونم با مامان اينا صحبت كنم بگم اجازه بدن يه جلسه بياي خودت با ترنج صحبت كني ببيني حرف حسابش چيه.

ارشيا كلافه چنگي توي موهايش زد و به ماكان نگاه كرد:

آره راه ديگه اي نيست يا رومي روم يا زنگي زنگ نه؟

ماكان لبخند نيم بندي زد و سر تكان داد. ارشيا بلند شد و گفت:

فقط تو رو خدا زود تر خبر بده. عروسي اتنا پنج شنبه هفته آينده اس مامان اينا كلي كار دارن. اصلا منو يادشون رفته.

و در حالي كه از اتاق خارج ميشد گفت:

اصلا همه منو يادشون رفته.

ماكان هم ناراحت از وضعيت ارشيا رفت سمت تلفن و شماره خانه را گرفت.

مادرش گوشي را برداشت.

سلام مامان.

سلام عزيزم چي شده؟

مامان ارشيا اينجا بود.

خوب؟

نمي خواين جوابشو بدين.

تو كه خودت ديدي ترنج هيچي نمي گه.

شايد سكوت علامت رضايت باشه.

نمي دونم.

مامان بذارين يه جلسه بيان. ارشيا گناه داره.

من و بابات كه حرفي نداريم.

مي دونم بذارين بياد با خودش صحبت كنه. اينجوري ممكنه فكر كنه ما مخالفيم.

نه مامان جان ما كه همون شب گفتيم حرفي نداريم.

ما ميدونم اون بدبخت كه نمي دونه.

باشه من خودم به مهرناز خبر ميدم.

باشه .

ماكان تلفن را قطع كرد و به ارشيا زنگ زد:

سلام ماكان.

سلام. ببا مامان صحبت كردم.

خوب؟

صداي ارشيا مي لرزيد.

هيچي قرار شد به مامانت زنگ بزنه قرار بذارن.

ترنج چيزي نگفته؟

نه هنوز.

صداي اه ارشيا پيچيد توي گوش ماكان. ماكان دلش سوخت

درست ميشه.

نمي دونم اميد به خدا.

كاري نداري؟

يا علي.

سر نهار كسي حرف نمي زد. همه در سكوت داشتند به شرايط پيش امده فكر مي كردند. همه از اين سوكت بي انتهاي ترنج در تعجب بودند. با بقيه خواستگار هايش خيلي راحت برخورد كرده بود.

اما اين يكي. انگار ترديد داشته باشد. و همين ديگران را متعجب مي كرد. سوري خانم با چشم ابرو به مسعود مي گفت كه وقتش هست كه ترنج را هم در جريان خبر خواستگاري قرار دهند.

سه نفري مانده بودند چه بگويند. چون نمي توانستند عكس العمل ترنج را حدس بزنند. مسعود آرام با همان لحن اشاره گفت

بعد از نهار.

ترنج با آرامش مشغول جمع كردن ميز بود كه تلفن زنگ زد. ماكان جواب داد و بعد از حال و احوال مسعود را صدا زد.

بابا تلفن با شما كار داره.

كيه؟

نمي دونم. معرفي نكرد. گفت با آقاي مسعود اقبال كار داره.

مسعود بلند شد و بعد از چند دقيقه مكالمه برگشت. ترنج ميز را جمع كرده بود و داشت ظرفها را مي چيد توي ماشين ظرف شوئي.

مسعود از روي اپن نگاهي به چهره توي فكر ترنج انداخت و صدايش زد:

بابا ترنج بيا اينجا.

بدون اينكه كارش را متوقف كند گفت:

صبر كنين اينارو بذارم تو ظرف شوئي ميام.

نمي خواد بعدا مي ذاري. بيا اينجا.

سوري خانم با سبد ميوه رسيد و كنار همسرش نشست. ماكان هم طرف ديگر پدرش قرار گرفت.

ترنج نگاهي به جمع سه نفره انها انداخت و گفت:

چرا اينجوري نگام مي كنين؟

سوري خانم سرش را پائين انداخت و همه چيز را به دست همسرش سپرد. ماكان هم ترجيح داد شروع كننده نباشد.

ولي حرفي كه مسعود زد بهت سوري خانم و ماكان را برانگيخت. مسعود اصلا درباره خواستگاري حرف نزد.

اون دو ميليون و از كجا آوردي؟

ترنج يک لحظه به پدرش نگاه كرد و دوباره سر به زير انداخت.

ترنج با توام؟

من چهار تومن داده بودم.

سوري خانم و ماكان متعجب مانده بودند كه جريان از چه قرار است. بالاخره سوري خانم دهان باز كرد:

مسعود جريان چيه؟

صبر كن عزيزم ميگم.

بعد رو كرد به ترنج و با تحكم گفت:

گفتم اون دو ميليون و از كجا آوردي؟

ترنج دست هايش را توي هم فشرد و به سوري خانم نگاه كرد. فكر نمي كرد اينجوري لو برود. آب دهانش را قورت داد و گفت:

كي گفت من دو ميليون دادم؟

الان داماد مهربان زنگ زد و براي شيش ميليوني كه داده بودم تشكر كرد. ولي تا اونجايي كه من يادم مياد من يه چک چهار ميليوني به تو داده بودم.

سوري خانم و ماكان تازه فهميده بودند جريان چيست. مسعود واقعا عصبي بود.

ترنج حرف مي زني يا نه؟

ترنج لبش را گزيد و گفت:

النگو هامو فروختم.

سوري خانم نزديک بود از حال برود.

چهار تارو فروختي دو ميليون. مي دوني اونا چقدر قيمتشون بود.

نه شد سه و پونصد. بقيه شو يه دست بند برداشتم.

سوري خانم صورتش را با دستش پنهان كرد و گفت:

بفرما آقا مسعود تحويل بگير.

ترنج سعي كرد از خودش دفاع كند.

اين الگو ها الان سه چهار ساله اونجا افتادن يک بار اونم به زور شما دستم كردم..چه فايده داشت...

مسعود پريد وسط حرف ترنج.

مادرتم يه صندوق طلا داره چون استفاده نمي كنه بايد ببخشه به اين و اون.

ترنج بغض كرده بود. ماكان هنوز توي شوک بود. مسعود داد زد:

اين بچه رو مي خواين شوهر بدين . خانم پاشو قرار خواستگاري رو كنسل كن. بگو دختر ما هنوز عقلش نمي رسه زندگي يعني چي.

اشک ترنج سر خورد روي صورتش.

پس قرارشونم گذاشتن. من چيم اين وسط؟

ترنج بلند شد. بي صدا اشكهايش روي صورتش مي ريخت. رو به پدرش گفت:

بله بدون خبر من قرار گذاشتين بدون منم كنسل كنين. من چكاره ام اين وسط.

ماكان نمي دانست چه بگويد. برخورد پدرش خوب شايد تند بود ولي ترنج نبايد بدون اجازه انها كاري مي كرد.

رفت طرف پله كه مسعود داد زد:

اصلا چرا قرار رو كنسل كنيم. مگه ارشيا چشه از خداتم باشه. دختره بي عقل.

ترنج با حرص برگشت و گفت:

ولي جواب من منفيه.

و دوان دوان از پله بالا رفت. ماكان كلافه دستي به صورتش كشيد و دنبال ترنج از پله بالا رفت. ترنج روي تختش پشت به در نشسته بود و صداي گريه اش به خوبي شنيده مي شد.

ماكان بدون در زدن وارد اتاق شد و بي حرف كنار ترنج نشست. ترنج نگاهش را از زمين گرفت و در حالي كه اشكش را با دست پاک مي كرد رو به ماكان پرسيد:

تو هم فكر ميكني كار اشتباهي كردم؟

ماكان سكوت كرده بود. ترنج هم كه انگار اصلا منتظر جواب ماكان نبود ادامه داد:

به خدا بي انصافيه. مهربان جاي مادر ما بود. خودت بگو. بچه كه بوديم كي به ما بيشتر مي رسيد. مامان يا مهربان؟ در شبانه روز چقدر مامان و مي ديدم. من نمي تونستم بي تفاوت باشم. مهم نيست خودم كار مي كنم تمام شيش ميليون و پس ميدم.

ماكان برگشت و با تعجب گفت:

ترنج!

چيه؟ والا بابا بخاطر دو ميليون اينقدر عصباني نمي شد.

ماكان دست گذاشت روي بازوي ترنج و گفت:

خودش بهت چهار تومن داده اونوقت بخاطر دو تومن تو عصباني بشه.

پس مشكل كجاست؟

مشكل اينجاست كه تو سر خود رفتي اين كار و كردي.

مجبور شدم. هرچي گفتم بيشتر نداد. اونام نتونسته بودن بقيه شو جور كنن. مجبور شدم.

ماكان دست روي شانه ترنج گذاشت و او را در آغوش گرفت.

حالا چرا تلافي شو سر ارشيا مي خواي در بياري؟

جدي مي خوان بيان؟

آره

مهرناز خانم خواسته نه؟

نه. ارشيا خودش به من گفت.

ترنج ساكت شد و اشكش را پاک كرد.

من هنوز آمادگي ندارم.

اينارو به خودش بگو.

ترنج خجالت زده بود. تا حالا با ماكان اينقدر راحت حرف نزده بود.

ماكان؟

جانم؟

من...نمي دونم چي بگم.

ماكان به ترنج كه عين لبو شده بود نگاه كرد و خنديد و گفت:

عين نارج شدي الان.

ترنج خودش را از ماكان جدا كرد و سر به زير نشست. ماكان دستش را گرفت و گفت:

هر چي دلت ميگه.

بعد هم روي موهاي او را بوسيد و رفت.

فصل نوزدهم

ارشيا داشت از استرس مي مرد.باورش نمي شد كه دارد مي رود خواستگاري ترنج. توي آينه پوزخند زد.

عروس خانم ناراضي ما داريم كجا مي ريم نمي دونم.

براي بار هزارم خودش را توي آينه نگاه كرد. احساس مي كرد كارش تا حدودي احمقانه است. ترنج او را در همه حالت و همه جوره ديده بود. پس اين اداها براي چه بود.

مادرش گفته بود حتما بايد رسمي باشد و كت و شلوار بپوشد. تازه با هزار بدبختي از زير زدن كروات در رفته بود. تازه احمقانه تر اين بود كه ترنج اصلا رضايتش را هم اعلام نكرده بود.

آخرين بار خودش را توي آينه نگاه كرد و از اتاق خارج شد. پدرش منتظر توي سالن نشسته بود. با ديدن او لبخند زد.

ارشيا هم خجالت زده جواب لبخند پسرش را داد.

مهرناز و آتنا هم بعد از چند دقيقه آمدند. مهرناز خانم با هيجان قربان قد و بالاي ارشيا مي رفت. ارشيا كلافه گفت:

مامان بسه بريم ديگه.

آتنا ريز ريز خنديد و گفت:

چه هوله!

ارشيا برگشت و رو به آتنا گفت:

تو رو خدا يه امشب و سر به سر من نذار.

مهرناز خانم بازوي او را گرفت و گفت:

بريم بابا. اصلا از كجا كه ترنج جواب مثبت بده بهت.

ارشيا ايستاد و بازويش را از دست مادرش بيرون كشيد:

مامان تو رو خدا حرفهاي نااميد كننده نزن.

آقا مرتضي هم بلند شد و گفت:

راست ميگه ارشيا. شايدم جواب مثبت داد. بريم كه دير شد.

ارشيا پوفي كرد وبه همراه بقيه از خانه خارج شدند. اينقدر استرس داشت كه به سختي رانندگي كرد و تازه دسته گلي را هم سفارش داده بودند فراموش كرد.

مجبور شدند دوباره برگردند و دسته گل را بگيرند. وقتي زنگ خانه اقبال را به صدا در آوردند. ارشيا احساس كرد توي كوره در حال پختن است.

دانه هاي عرق تا روي پيشاني اش كش آمده بود. و تند تند با دستمال عرقش را پاک ميكرد.

آتنا نمي توانست خنده اش را كنترل كند و مهرناز خانم هي به او سقلمه مي زد كه نخندد.

ماكان خودش در را باز كرد و به استقبال آنها رفت. با ديدن قيافه ارشيا او هم خنده اش گرفته بود. كنار گوشش گفت:

بابا كوتاه بيا. خوبه اينجا همه مي شناسنت.

ارشيا چشم غره اي به ماكان رفت و گفت:

تو يكي ديگه ولمون كن. از سر شب به اندازه كافي سوژه خنده بودم.

ماكان و ارشيا پشت سر بقيه به طرف ساختمان اصلي مي رفتند كه ماكان گفت:

ديگه واسه چي؟

ارشيا باز عرقش را گرفت و گفت:

مامان گير داده بود كراوات بزن.

ماكان پخي زير خنده زد ولي زود خنده اش را جمع كرد. ارشيا با آرنج به به پهلوي او زد و گفت:

مسخره نوبت منم ميشه بهت بخندم.

آخه مامانت فكر كرده خونه كي مي خواين بياين.

به جان خودت ديوانه شدم. من اصلا اين كت و شلوار مسخره رو هم نمي خواستم بپوشم.

پس با زير پيرني مي خواستي بياي؟

ماكان به خدا خفت مي كنم.

منظورم اين بود. اسپرت مي اومدم.

بعد با لحن غمگيني ادامه داد:

ترنج كه هنوز نگفته راضيه. ما همين جور زوركي اومديم.

ماكان هلش داد و تو و گفت:

بي خيال درست ميشه.

سوري خانم و آقا مسعود به استقبال مهمان ها آمدند. خبري از ترنج نبود. ماكان به مادرش نگاه كرد و او هم به بالا اشاره كرد.

ارشيا چشم چرخاند و وقتي ترنج را نديد تمام شوق و ذوقش كور شد. ماكان مهمان ها را تا پذيرائي همراهي كرد و بعد به طرف پله رفت.

پله ها را دوتا يكي بالا دويد و بدون در زدن وارد اتاق ترنج شد. ترنج روي تخت نشسته بود و هنوز لباسش را هم عوض نكرده بود.

ماكان شگفت زده گفت:

ترنج. مهمونا اومدن تو هنوز آماده نشدي؟

ترنج سرش را بالا گرفت و گفت:

من نمي تونم. من نمي ام.

ترنج مگه بچه بازيه.

ترنج عصبي بلند شد و پشت به ماكان ايستاد:

به من چه من كه نگفتم بيان. بابا اينا لج كردن. من گفتم هنوز آماده نيستم.

ترنج به خدا اذيت نكن اگه ارشيا رو ببيني با چه ذوقي اومده.

ترنج بازوهايش را در آغوش گرفت و گفت:

من چايي نمي آرم.

ماكان خنده اش گرفت و گفت:

باشه من ميارم.

خيلي مسخره اس. مهرناز جون از همه چيز من خبر داره حالا مسخره نيست چايي ببرم؟

ماكان ديگر نتوانست و خنديد. ترنج هم خنده اش گرفته بود.

وضع تو از ارشيا بهتره. مهرناز خانم مي خواسته مجبورش كنه كراواتم بزنه.

ترنج ريز ريز خنديد. ماكان هم گفت:

تو فقط بيا اينجوري خيلي بده. بعد اصلا نخواستي بگو نه.

لحن ترنج بيشتر شبيه لج بازي بود.

من كه همون اول گفتم نه.

ماكان رفت طرف او و برش گرداند.

باشه ترنج. اصلا فكر كن اومدن مهموني. فقط بيا پائين.

ترنج با خم كردن سر قبول كرد. ماكان روي سرش را بوسيد و گفت:

مثل هميشه زود آماده شو.

باشه داداش.

ماكان به او لبخند زد و به پذيرائي برگشت. چشم ارشيا به در بود كه ماكان تنها وارد شد.

كنار سوري خانم نشست و گفت:

ترنج گفته من چايي نمي آرم. خوب راست ميگه اين مسخره بازيا چيه.

سوري خانم گفت:

باشه بياد پائين هر غلطي دلش خواست بكنه.

هنوز همه گرم حال و احوال و چه خبر و از اين دست تعارافات بودند كه ترنج وارد شد. شال صورتي زيبايي سرش بود و يک چادر سفيد گلدار زيبا.

آرام سلام كرد و همانجا كنار ماكان نشست.

ارشيا احساس مي كرد توي آن كت در حال كباب شدن است. دلش بي قراي مي كرد. با ديدن ترنج نتوانست براي مدتي چشم از او بردارد. دست خودش نبود. دل تنگ بود.

آقا مرتضي اولين نفري بود كه جوابش را داد:

خوبي بابا جان.

لحنش خيلي خودماني بود انگار كه ترنج واقعا عروسش باشد. روي لبهاي مهرناز خانم هم خنده پهني نشسته بود.

آتنا داشت از خنده مي تركيد. ارشيا بد جور سرخ شده بود. و سعي مي كرد به ترنج خيلي نگاه نكند.

ماكان هم كه خنده اش گرفته بود به بهانه چاي بلند شد و رفت توي آشپزخانه بعد از چند دقيقه برگشت و گفت:

ببينين چه جوري دست منو گذاشتين توي رنگ.

چاي را گرداند و سوري خانم براي اينكه خيلي هم بد نباشد گفت:

مهرناز جون خودت ديگه از جيک و پوک دختر ما خبر داري مي دوني نهايت هنرش نيم رو درست کردنه.

مهرناز خنده اي کرد و گفت:

فداي سرش. اينقدر بپزه که همه يادشون بره بلد نبوده.

ترنج سر به زير گوش مي داد. باورش نمي شد اين مجلس خواستگاري او بود.

آن هم کي؟ ارشيا. ارشيا آمده بود خواستگاري او. سر به زير پوزخند زد. امشب وقت تلافي بود. امشب ديگر مساوي مي شدند.

از حرفهاي اطرافيان چيزي نفهميد. چون درباره همه چيز حرف مي زدند جز موضوع اصلي.

ارشيا بس که حرص خورده بود. احساس مي کرد الان سکته مي کند.

ترنج هم کم کم داشت حوصله اش سر مي رفت که آقا مرتضي گفت

انگار يادمون رفته براي چي اومديم اينجا

و با اين حرف باعث همه در يک لحظه به ارشيا و ترنج نگاه کنند.ارشيا خودش را جمع جور کرد و منتظر بقيه حرف پدرش شد.

مسعود جان اگه اجازه بدي بچه ها يه صحبتي با هم داشته باشن.

خواهش مي کنم.

و به ترنج اشاره کرد. بابا جان با آقا ارشيا برين بالا صحبت کنين.

ترنج نگاهي به ماکان انداخت و وقتي لبخد او را ديد بلند شد. مسعود رو به ارشيا گفت:

ارشيا جان بلند شو.

ارشيا ديگر صبر نکرد. فورا بلند شدو پشت سر ترنج رفت.

همانجور که از پله بالا مي رفت داشت جملاتي که از قبل آماده کرده بود توي ذهنش مرور مي کرد.

کاش اين لحاف مسخره رو در بيارم چقدر گرمه.

ترنج وارد شد و با دست به ارشيا اشاره کرد بفرمائيد. ديگر نمي توانست نقش بازي کند. تمام بدنش به لرزه افتاده بود.

ترنج صندلي اش را کشيد بيرون و به ارشيا تعارف کرد.

ارشيا ديگر طاقت آن گرما و دلقک بازي را نداشت. کتش را در آورد و نشست روي صندلي. ترنج هم روي تخت نشست. جوري که ارشيا مي توانست نيم رخش را ببيند.

ترنج دست هايش را توي هم قفل کرده بود و بين زانويش گذاشته بود. ارشيا دستي به پيشاني عرق کرده اش کشيد و خواست دهان باز کند که ديد اصلا نمي داند مي خواهد چه بگويد.

كلا همه چيزهايي كه آماد كرده بود از ذهنش پريده بود. دستي توي موهايش كشيد و به ترنج نگاه كرد. ترنج همچنان سر به زير نشسته بود و نگاهش به زمين بود.

ارشيا لال شدي پسر. اين همه درس خوندي استاد مملكتي مثلا خير سرت. حالا عين اين تازه عروسا نشستي داري اينجا رنگ به رنگ مي شي. اي خاک

باز نگاهي به ترنج انداخت و بالاخره دهانش را باز كرد:

قراره بشينيم اينجا سكوت كنيم.

ترنج چيزي نگفت. يعني نمي توانست حرفي بزند. داشت از استرس مي مرد. توي ذهنش داشت دنبال بهانه اي ميگشت تا ضربه نهايي را بزند.

ارشيا بعد از اينكه ديد ترنج جوابي نمي دهد باز گفت:

خوب پس بيا درباره موضوع ديگه اي سكوت كنيم.

و زير چشمي به ترنج نگاه كرد. لبخند بي رمقي امد روي لبهاي ترنج و رفت. انگار همين لبخند براي ارشيا كافي بود.

آب دهنش را قورت داد و گفت:

هيچ وقت فكر نمي كردم يه روز توي همچين موقعيتي قرار بگيرم. كي باورش مي شد ترنج دختر شيطون و پر درد سر يه روز اينقدر خانم و بشه كه من ...

نتوانست حرفش را تمام كند. توي ذهن ترنج همه چيز قاطي شده بود. از ذهنش گذشت.

معلومه كه فكر نمي كردي اصلا ترنج و آدم حساب نمي كردي.

ارشيا كه سكوت ترنج را ديد. دستي توي موهايش كشيد و خواست از اول شروع كند.دلش مي خواست همه چيز را به ترنج بگويد از روز اول.

وقتي برگشتم مامان اصرار داشت برام زن بگيره. مدام اسم تو رو مي برد. واقعيتش من تصوري كه از تو داشتم همون ترنج سه سال پيش بود. گفتم ترنج نه.

قلب ترنج انگار دو نيم شد. باورش نمي شد. ارشيا اينقدر راحت بگويد حتي تا دو سه ماه پيش تر هم او را نمي خواست.

بغض گلويش را گرفته بود. ديگر دلش نمي خواست چيزي بشنود. ولي ارشيا داشت سر به زير به حرف زدنش ادامه داد:

تا اون روز كه اومدم خونه تون.

ارشيا مكث كرد و به نيم رخ ترنج خيره شد. اخم هاي ترنج در هم بود و لبهايش را به هم مي فشرد. ارشيا نمي دانست ادامه بدهد يا نه. ولي اين تنها فرصتش بود.

تا اون روز كه دم در ديديمت. با چادر. فكر كنم همه چيز از همون جا شروع شد. باورم نمي شد تو همون ترنج باشي.

اشک هاي ترنج از كنترلش خارج شد. ديگر بهانه نمي خواست. ضربه نهايي را ارشيا زده بود. ارشيا حواسش نبود.

از اون روز توجه مو جلب كردي. من هميشه دلم مي خواست زنم محجبه باشه.

بعد از اين حرف به ترنج نگاه كرد. تازه اشک هاي ترنج را ديد. زمرمه كرد:

ترنج!

ترنج ناكهان از جا بلند شد. ارشيا نمي دانست چه حرفي زده كه او را دلخور كرده. هر چه فكر مي كرد نمي فهميد.

ترنج رفت طرف كمدش و چادر مشكي اش را بيرون كشيد. با چند گام بلند برگشت مقابل ارشيا و چادرش را به طرف او دراز كرد.

صدايش از گريه مي لرزيد:

بفرما همسرتون و تحويل بگيرين.

ارشيا شوكه از كار ترنج از جا بلند شد. ترنج با چشمان اشک آلود مقابل ارشيا ايستاده بود.ولي باز هم به چهره اش نگاه نمي كرد. بازي تمام شده بود. براي ترنج همه چيز تمام شده بود.

مگه نگفتين بخاطر اين منو انتخاب كردين؟ بفرما تحويلش بگيرين. وگر نه من همون ترنج سه سال پيشم هيچ فرقي نكردم.

ارشيا در نگاه به اشک نشسته ترنج غرق شده بود. دست ترنج مي لرزيد اصلا همه بدنش مي لرزيد.

چادر را پرت كرد توي بغل ارشيا و گفت:

بايد مي فهميدم. وگر نه من كجا جناب ارشيا مهرابي كجا. من همونم كه...

گريه اش شدت گرفت.

اشک ترنج داشت ارشيا را نابود مي كرد.

ترنج پر حرص گفت:

اصلا به چه حقي اومدين خواستگاري. من كه موافقت نكرده بودم.

ولي حرفهاي او هنوز تمام نشده بود.

ترنج خواهش مي كنم به حرفم گوش بده.

ترنج برگشت.

جواب من نهه.

ترنج من...من...دوستت دارم.

ترنج گوش هايش را گرفت و بلند گفت:

همين كه گفتم لطفا برين بيرون.

ارشيا آمد طرف ترنج. چادر ترنج هنوز توي دستش بود.

ترنج خواهش ميكنم.

ترنج داد زد:

برو بيرون ارشيا. برو بيرون خواهش مي كنم بذار به درد خودم بميرم. تو هيچ وقت نمي توني منو دوست داشته باشي. اون بار بخاطر ظاهرم ردم كردي حالا هم بخاطر ظاهرم انتخابم كردي. برو خواهش مي كنم.

ترنج به هق هق افتاده بود. ارشيا چادر ترنج را در دستش مي فشرد. با صداي به غم نشسته اي گفت:

مي رم. خواهش مي كنم بخاطر من گريه نكن. مي رم.

بعد برگشت و رفت.

همه توي پذيرائي منتظر بودند كه ارشيا از پله پائين دويد و بدون هيچ حرفي از خانه خارج شد. كتش توي اتاق ترنج جا مانده بود. هوا سوز داشت و او بي حواس از خانه خارج شد. مغزش قفل كرده بود.

درست بود كه ترنج را بخاطر حجابش انتخاب كرده بود ولي الان خودش را مي خواست همان كه بود. همان ترنجي كه شناخته بود.

الان اگر چادر هم نمي پوشيد باز هم مي خواستش با تمام وجود. ديگر برايش مهم نبود كه ظاهرش چگونه باشد. خود ترنج مهم بود كه او هم نمي خواستش.

احساس بدبختي ميكرد.

يعني زماني كه او هم ترنج را رانده همين قدر درد و غصه كشيده. ماشين را روشن كرد و از آنجا دور شد. با روشن شدن ماشين صداي تصنيف غم انگيزي توي ماشين پيچيد.

اي واي من اي واي من

زد اين دل شيداي من

اتش به سر تا پاي من

خاكسرم كردي چه آرودي تو اي دل بر سرم

ديگر چه آوازي چه پروازي كه بي بال و پرم.

اي فارغ از حال من چون ياد اورم روي گرداندن تو را

ترسم سوز درد من اه سرد من گيرد دامن تو را

كردي جفا ديگر مكن

چشم عاشق را تر مكن.

اي چشم من گريان مباش

اين گونه اشک افشان مباش

حيران سرگردان مباش

در گردش گيتي رسد روزي به پايان هر غمي

دست نگار ما داغ دل را گذارد مرحمي.

دست غارت از چه رو اه اي لاله بر جانم گشوده اي

از تو چه شد حاصلم همين كز دلم قرارم ربوده اي.

ديگر نتوانست تحمل كند. ماشين را به كناري زد و ايستاد. خنده دار بود ولي داشت گريه مي كرد. ارشيا مهرابي پسر مغرور فاميل كسي كه به هيچ دختري رو نمي داد حالا داشت براي از دست دادن يک دختر گريه مي كرد. چادر ترنج روي صندلي كناري مانده بود. برش داد و صورتش را توي آن پنهان كرد.

همه با دهان باز به صحنه پيش آمده نگاه مي كردند تا چند دقيقه هيچ كس چيزي نگفت.

ماكان بود كه به خودش آمد و از جا بلند شد. با سرعت به طرف پله ها رفت و بالا دويد. ترج توي اتاقش روي تخت نشسته بود و صداي هق هقش اتاق را پر كرده بود.

ماكان با تعجب به صحنه اي كه مي ديد نگاه كرد. كت ارشيا روي دسته صندلي مانده بود. ماكان گيج رفت به طرف ترنج و كنارش نشست.

ترنج؟

ترنج برگشت و نگاهش كرد چشمانش از سرخي به رنگ خون بود.

اينجا چه خبره ترنج؟ چي شده؟

ترنج نمي توانست حرف بزند انگار كه سک سكه مي كند گفت:

ازش متنفرم. ازش بدم مياد. منو بخاطر چادرم مي خواد. من دوسش داشتم ماكان. من...من خيلي دوستش داشتم.

ماكان هم بغض كرده بود. سر ترنج را به سينه اش چشباند. ترنج حرف زدنش دست خودش نبود:

من براش گل بردم....بش گفتم دوسش دارم. بهم خنديد گفت بچه ام....رفت...بعدش رفت.

ماكان بغضش را فرو خورد:

ترنج بسه. گريه نكن.

ولي ترنج سرش را در آغوش ماكان پنهان كرده بود و با اشک ريختن ادامه مي داد:

سه سال صبر كردم.... سه سال. حالا اومده به من ميگه....

ترنج تو رو خدا آروم باش.

ازش متنفرم. ازش متنفرم...

اشک ماکان ناخوداگاه روي صورتش ريخته بود. نمي دانست چه خبر شده ارشيا چه گفته که ترنج چنين برداشتي کرده.

سوري خانم و آقا مسعود بالا آمدند و ماکان با اشاره دست از انها خواست که آنجا را ترک کنند. ترنج هنوز هق هق مي کرد. انگار بس که گريه کرده بود بي حال شده بود.

ماکان به آرامي او را روي تخت خواباند. اگر ارشيا دم دستش بود حتما خفه اش کرده بود.

چشمان ترنج به آرامي بسته شد و کم کم به خواب رفت. ولي توي خواب هم هق هق مي کرد. ماکان چنگي به موهايش زد و از اتاق خارج شد. هنوز در را نبسته بود که موبايلش زنگ خورد

ارشيا بود. به سرعت وارد اتاقش شد و جواب داد:

الو ماکان.

ماکان و مرض.

ماکان ترنج خوبه؟

به تو چه؟ چي بهش گفتي که اينجوري داره اشک مي ريزه؟

صداي ارشيا مي لرزيد:

به خدا اصلا نذاشت من حرف بزنم. گفت اصلا جواب من نهه.

چي ميگفت پس تو بخاطر چادرش مي خوايش.

به خدا من گفتم از اونجا که با چادر ديدمت شروع شد. خودش اينجوري برداشت کرد.

ماکان کلافه روي تخت نشست و گفت:

گند زدي پسر.

ارشيا غم زده گفت:

مي دونم. الان چطوره؟

اينقدر گريه کرد تا خوابيد.

خاک بر سر من احمق که حرفم بلند نستم بزنم. حالا چه خاکي تو سرم کنم ماکان.

ماکان نفسش را پر صدا بيرون داد و گفت:

فعلا چند روزي صبر کن ترنج آروم شه تابيينيم چکار ميشه کرد.

ماکان!

چيه؟

تو که ازمن دلخور نيستي؟

نه نيستم. كاري نداري؟

خداحافظ.

ماكان رفت پائين تا به پدر و مادرش همه چيز را بگويد. وقتش بود كه انها را هم در جريان بگذارد.

سوري خانم و مسعود بعد از فهميدن ماجرا دهانشان باز مانده بود. هيچ كدام باور نمي كردند دختر شيطانشان بتواند اينقدر صبور باشد.

سوري خانم كه از شنيدن اين ماجرا اشک به چشمش امده بود گفت:

چه خانواده اي ما هستيم سه ساله و اونوقت ما نفهميديم. يه چيزي بود كه از ما دوري ميكرد.

ماكان بلند شد و رفت به طرف اتاقش. سر راه نگاهي هم توي اتاق ترنج انداخت خواب بود. هنوز گه گاه توي خواب هق هق ميكرد.

دو هفته از ان شب گذشته بود. ترنج كلا دانشگاه نمي رفت. ارشيا هر بار كه به صندلي خالي اش نگاه مي كرد. دلش از غصه مي خواست بتركد.

از آن شب ديگر نديده بودش. چند بار به ماكان زنگ زده بود و خواسته بود هر طور شده ترنج را ببيند ولي ماكان هر بار گفته بود حال ترنج خوب نيست.

آن روز ديگر طاقتش تمام شده بود. با عصبانيت رفت شركت. ماكان بي حوصله پشت ميزش نشسته بود كه ارشيا در را باز كرد و وارد شد.

ماكان از ديدن او از جا پريد:

چه خبرته؟

ماكان به خدا اگه اين بار من و سر بدوني مي رم در خونه تون.

ماكان پوفي كرد و گفت:

چقدر زبون نفهمي تو ارشيا حال ترنج خوب نيست.

ارشيا خم شد روي ميز ماكان و گفت:

خوب نيست. باشه قبول ولي نمي خواي كاري كني خوب شه.

ماكان بلند شد و در حالي كه عصبي قدم مي زد گفت:

ميشه دست از سر ترنج برداري؟

ارشيا روي مبل نشست برايش مهم نبود كه ماكان برادر ترنج است پي همه چيز را به تنش ماليده بود. ايستاد رو به روي ماكان و با جديت زل زد توي چشمان ماكان:

من ترنج و مي خوام با تمام وجودم. كمكم كردي برادري كردي. نكردي هيچ خودم مي رم.

ماكان دندان هايش را به هم سائيد و گفت:

ترنج از اون روز نصف شده. از تو اتاقش بيرون نمي اد. مامانم داره از غصه سكته ميكنه.

ارشيا چنگي توي موهايش زد و گفت:

ماكان بفهم من بدون ترنج نمي تونم. مثلا تو برادرشي. خوب دستشو بگير بيار بيرون. ماكان بيارش بيرون تا من ببينمش خودم خراب كردم خودمم درستش مي كنم تو فقط بيارش بيرون.

ماكان مردد به ارشيا نگاه كرد و گفت:

اگه يه طوريش بشه دوستي ده ساله و برادريمون مي ذارم كنار و اين بار واقعا گردنتو مي شكنم.

ارشيا لبخند نيم بندي زد و گفت:

نترس اگه طوريش بشه قبل از اينكه تو گردنمو بزني خودمم مردم.

بعد هم از دفتر ماكان بيرون رفت. اين آخرين فرصتش بود بايد هر جور شده خرابكاريش را درست مي كرد.

ماكان ظهر كه رفت خانه سراغ ترنج رفت. توي اتاقش نشسته و داشت خط مي نوشت. ماكان آرام وارد شد.

سلام آبجي خانم.

نگاهش خالي بود از آن سرزندگي توي نگاهش خبري نبود.

ترنج مي آي عصر بريم بيرون.

نه حوصله ندارم.

اذيت نكن الان دو هفته اس تو خونه اي بيا بريم بيرون يه هوايي بخور.

ماكان به خدا حوصله ندارم.

ماكان اخم كرد و سرش را پائين انداخت.

يک بارم تا حالا با هم بيرون نرفتيم ترنج. ما چه جور خواهر و برادري هستيم.

ترنج نگاهي به چهره به اخم نشسته ماكان كرد و لبش را گاز گرفت:

باشه بريم.

ماكان خوشحال از جا پريد و گفت پس ساعت چهار آماده باش بريم.

باشه.

ماكان سريع دويد توي اتاقش و شماره ارشيا را گرفت.

الو ارشيا.

چي شد ماكان؟

راضيش كردم.

به خدا نوكرتم جبران مي كنم.

ماكان كه خودش هم خوشحال بود گفت:

بايد يک سال برام مفتي کار کني

تو بگو ده سال اگه من نه گفتم.

خوش به حال خواهرم.

ماکان فقط بيارش به اين آدرسي که مي گم.

باشه کجا هست. يه پارکه .

آدرسش.

ماکان آدرس را گرفت و گفت

خوب ديگه برو به سر و وضعت برس.

ارشيا خنديد و گفت:

حالا تو هم هي مارو سوژه کن.

ماکان خنديد و قطع کرد.

ترنج بي حوصله داشت حاضر مي شد. اصلا دلش نمي خواست بيرون برود. دل و دماغ هيچ کاري نداشت. انگار خالي شده بود. فقط داشت بخاطر ماکان مي رفت.

ماکان در اتاق را باز کرد و گفت:

حاضري؟

نه چرا هولي دارم حاضر ميشم.

ماکان رفت طرف ترنج و مانتو مشکي که مي خواست بپوشد از دستش چنگ زد:

اين چيه مي پوشي؟

ماکان بي خيال شو به خدا.

نخير داري با من مياي بيرون بايد شيک باشي. من اينجوري نمي ام.

بعد در کمدش را باز کرد و يک مانتوي کرم برداشت و گفت:

اين خوبه. با شال سفيدت بپوش رنگ سفيد بهت خيلي مياد.

ترنج ناخودآگاه اه کشيد اين جمله را ارشيا هم به او گفته بود. ماکان به طرف در رفت و گفت:

بشمار سه آماده شديا.

ترنج به زور لبخند زد. و مشغول پوشيدن لباس هايش شد. چادرش را هم سر كرد و برگشت.

كت ارشيا روي دسته صندلي اش بود. تمام مدت اين دو هفته جلوي چشمش بود. بايد مي داد ماكان تا پسش بدهد.

كت را برداشت و از اتاق خارج شد. سوري خانم هم از اينكه ترنج داشت از خانه بيرون مي رفت خوشحال بود.

ماكان با اينكه مي دانست پرسيد:

اين چيه؟

ترنج سر به زير انداخت و گفت:

كت ارشيا از اون شب جا مونده.

ماكان دست دراز كرد و كت را گرفت و گفت:

بريم.

ماكان خودش هم از هيجان داشت مي مرد. وقتي ترنج سوار شد. فوري به ارشيا زنگ زد:

ما داريم ميام.

دقيقا مياريش همون جا كه من گفتم.

باشه باشه.

و سريع سوار شد.

خوب كجا بريم؟

هر جا تو بگي؟

بريم يه كم قدم بزنيم توي اين هواخيلي مي چسبه.

براي ترنج فرق نمي كرد. براي همين گفت:

باشه.

ماكان ترنج را جلوي پارك پياده كرد و دستش را گرفت و به راه افتاد. تازه ترنج ان موقع بود كه متوجه شد كجا هستند. رو به ماكان گفت:

جا قحط بود؟

ماكان با تعجب گفت:

براي چي؟ پاركه ديگه؟

ترنج پوفي كرد و با خودش گفت:

پاركه ديگه.

ماكان داشت دنبال نشاني كه ارشيا داده بود مي گشت. بالاخره پيدا كرد. نمي فهميد ارشيا چه اصراري داشت حتما همان نيمكت خاص باشد.

ترنج ولي كاملا متوجه شد كه ماكان دارد او را به كدام سمت مي برد.

نميشه از اين طرف نريم؟

اه ترنج يه بار با داداشت اومدي بيرون اينقدر نق نزن اصلا امروز هر چي من گفتم.

قدم زنان به نيمكت مورد نظر نزديک شدند كه ماكان گفت:

مي خواي يک كم اينجا بشينيم؟

واي نه؟

قرار شد هر چي من گفتم.

ترنج مشكوک شده بود. تمام اين چيزها نمي توانست اتفاقي باشد. رو به ماكان گفت:

اين مسخره بازيا چيه؟

ماكان بي خبر از همه جا گفت:

كدوم مسخره بازيا؟

چرا منو آوردي اينجا؟

ماكان به جاي جواب به پشت سر ترنج نگاه كرد. بعد هم بلند شد و با لبخند گفت:

دختر خوبي باش. به حرفاش گوش بده.

ترنج گيج به ماكان نگاه كرد. ماكان راه افتاد و ترنج همانجور گيج با نگاه او را تعقيب كرد كه چشمش به ارشيا افتاد.

ماكان كنارش ايستاد و گفت:

اين آخرين شانسته.

ارشيا در حالي كه نگاهش به ترنج بود سر تكان داد. ترنج مانده بود اينجا چه خبر است. اين صحنه چقدر برايش آشنا بود. ارشيا حتي با اين هواي سرد همان لباس آن روزش تنش بود. چطور يادش مانده بود؟

يک شاخه گل سرخ هم توي دستش بود. آرام نشست كنار ترنج. ترنج نمي دانست چكار كند. ماكان پشت به انها دور ميشد.

ارشيا ديگر اين بار مي دانست چه مي خواهد بگويد.

مي دوني كي عاشقت شدم؟

ترنج ناگهان برگشت و به ارشيا كه به گل دستش خيره شده بود نگاه كرد.

اون شب كه تصادف كرده بودي. وقتي اون حرف احمقانه از دهنم پريد و اشكتو در اوردم. موقعي كه داشتي گريه مي كردي. همون موقع فهميدم واقعا عاشقت شدم.

مي دوني چرا؟

چون شناختم توي همون لحظه از تو كامل شد. تا قبل از اون نمي شناختمت. اينقدر توي غرور خودم دست و پا ميزدم كه اصلا جز ظاهر چيزي از تو نمي ديدم.

اولين ضربه همون اولين بار بود كه ديدمت. شوكه شدم. چادر پوشيده بودي. مشتاق شدم بشناسمت.

ضربه بعدي رو وقتي زدي كه فهميدم نگام نمي كني. بد مجازاتي بود.

گرافيک خوندي تا ثابت كني اگه بخواي مي توني هر كاري بكني.

تو خوشنويسي اينقدر عالي كار كردي كه نشون دادي مي فهمي هنر يعني چي.

ضربه بعد دفاع اون شبت درباره حجاب بود.. از اينكه اينقدر پاي اعتقاداتت وايساده بودي اونم توي اون جمع كه كسي مثل تو نبود حض كردم. اون شب احساسم عوض شد فهميدم مي خوام مال خودم باشي

بعد اون روز توي شركت كه ماكان برات صبحانه خريده بود وتو بين همه تقسيم كردي.

و اون شبي كه تصادف كردي و زخم دستت و از مامانت پنهون كردي فهميدم چقدر ديگران برات مهمن. همون شب عاشقت شدم. براي همين رفتم كه با خوم كنار بيام كه ببينم احساسم يه چيز ظاهري و سر سري نباشه.

و اين آخري كه از ماكان شنيدم. كاري كه براي مهربان كردي.

ترنج ساكت گوش مي داد. هوا سرد بود ولي ارشيا چيزي نمي فهميد داغ بود. داغ داغ.

گل را گرفت طرف ترنج و گفت:

من دوستت دارم ترنج نه بخاطر ظاهرت. بخاطر قلب مهربون و روح پاكي كه داري. اگه از همين الان بخواي ديگه چادر نپوشي برام مهم نيست چون ميدونم براي هر كاري حتما دليل شو پيدا كردي.

من اون شب بد شروع كردم از اول. بايد از آخر شروع مي كردم. نمي گيري دستم خسته شد.

اشک چشمهاي ترنج را پر كرده بود. باورش نمي شد. اين حرف ها را از زبان ارشيا داشت مي شنيد. دستش مي لرزيد. دستش را از زير چادر بيرون آورد و گل را گرفت.

نفس جبس شده ارشيا بيرون پريد.

مي بيني اينم فرق تو با من. اينم كه از تو از من بهتر و مهربون تري. من همين جا دلتو شكستم ولي تو نه.

ارشيا برگشت طرف ترنج و صدايش كرد:

ترنج! هنوزم نمي خواي نگام كني؟ دختر اين دل ما پوسيد براي يک نگاه تو.

ترنج لبخند زد و سرش را بالا آورد. گل را بو كرد و بعد مستقيم به چشمام ارشيا زل زد.

ارشيا نفس عميق كشيدي و به عمق چشمان ترنج خيره شد.

ترنج جلوي من ديگه گريه نكن.

جوابش يک لبخند بود. و بعد اشكش را با دست گرفت.

ترنج منو مي بخشي؟

ترنج لبخند زد:

بخشيدمت ارشيا.

به خدا نوكرتم.

صداي ماكان هر دو را متعجب كرد. كت ارشيا را انداخت روي شانه اش وگفت:

يخ زدي آقاي عاشق پيشه.

ترنج خجالت زده سرش را پائين انداخت كه ماكان گفت

پاشو ديگه بسته مي خوام خواهرمو ببرم.

ارشيا نگاه پر التماسي به ماكان انداخت و گفت:

بي معرفتي نكن.

بابا يه عده الان تو خونه ما منتظر شما دو تا مسخره ان.

ارشيا با چشماي گرد شده گفت:

كي بهشون خبر داده؟

خوب معلومه من.

چرا؟

خوب مي خواستم همه تو اين خوشحالي شريک باشن.

و هرهر خنديد.

ارشيا با حرص بلند شد و گفت:

به هم مي رسيم.

باشه مي رسيم.

بعد جلو راه افتاد و گفت:

زود اومدين ها.

ترنج كنار ارشيا راه افتاد و ارشيا گفت:

ترنج؟

بله؟

ارشيا با لبخند به چهره گلگون او نگاه كرد و گفت:

هنوزم مي خواي تا بعد از ليسانس صبر كني؟

ترنج لبش را گاز گرفت و گفت:

نه فكر نكنم.

ارشيا از ذوق داشت مي مرد. ترنج با خجالت گفت:

ولي من هيچ كاري بلد نيستم.

فداي سرت يكي و ميياريم همه كارامون و بكنه. تا اون موقع هم خوب سالاد مي خوريم. بعدم خودمون دوتا يه شركت مي زنيم رو دست ماكان بلند ميشم.

ترنج خنده اش گرفت:

خوبه ماكان نفهمه.

خوب فعلا بش نمي گيم.

ترنج خنديد و گل را بو كرد و گفت:

ارشيا!

ارشيا تمام اين مدت براي شنيدن نامش از زبان ترنج صبر كرده بود اينقدر از شنيدن نامش ذوق كرد كه ذوقش توي جوابي كه به ترنج داد هم مشهود بود:

جان ارشيا؟

ترنج لبش را گاز گرفت و گفت:

ميشه مهربان بياد خونه ما؟

هر چي تو بگي. ترنج! حالا ميشه يک بار ديگه نگام كني؟ عقده شده برام

ترنج ايستاد و سرش را بالا گرفت. خودش هم دلش مي خواست دلي از عزا در بياورد براي تمام روزهايي كه ارشيا را تنبيه مي كرد خودش هم زجر كشيده بود.

ارشيا با لبخند نگاهش كرد و هر دو در نگاهم عاشق هم گم شدند.

تمام شد.

ارائه:

http://bookmarket2012.blogfa.com

معرفی دیگر رمانها و کتابها ی بوک مارکت

دانلود كتاب دنياي sms2012(جاوا و آندرويدوتبلت)

دانلود دنياي مردان و زنان(جاوا)

دانلود مجله ي رنگارنگ(جاوا و آندروید)

دانلود رمان زندگي ،من،او(جاوا و آندروید)

دانلود رمان چشمان تو عشق من(جاوا و آندروید)

دانلود رمان غزل عاشقي(جاوا)

دانلود رمان هديه ي شاهزاده(جاوا)

دانلود رمان بوي خوش عشق (جاوا ،آندروید،تبلت وpdf)

دانلود مجله ي گامي براي خوشبختي(جاوا و آندروید)

دانلود رمان آن 5دقیقه(جاواوآندروید)

دانلود رمان محبت عشق(جاوا ، آندرویدوpdf)

دانلود رمان من+تو(جاوا و آندروید)

دانلود رمان عشق بي درو پیکر(جاوا و آندروید)

دانلود مجله ي دانستني هاي جنسي 1(جاواو آندروید)

دانلود رمان نگین (جاواو آندرویدوpdf)

دانلود مجله ي دانستني هاي جنسي 2(جاواو آندروید)

دانلود رمان چگونه بازگردم (جاوا ،آندروید و pdf)

دانلود رمان خواهش دل (جاوا ،آندروید و pdf)

دانلود رمان عشق برنامه ریزي شده (جاوا ،آندروید و pdf)

دانلود کتاب جاودانه ها(جاوا،آندرویدو pdf)

دانلود رمان پریچهر از م.مودب پور (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان قصه ي عشق تر گل (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان عاشقانه و پر طرفدار گندم(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان مهرباني چشمانت(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودکتاب ازدوست داشتن تا عشق(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان ورود عشق ممنوع (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان یه بار بهم بگو دوسم داري (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان آرامش من(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود تولدي دیگر، اشعار فروغ فرخزاد(جاوا،آندروید،تبلت وpdf)

دانلود رمان تو آرزوي مني(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان دالان بهشت(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان یک اس ام اس (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

رمان آبي تر از عشق همراه با دانلود جاوا ،آندروید،تبلت و pdf

دانلود رمان مسیر عشق(جاوا،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودکتاب عظمت خود را در یابید(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان وسوسه (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودکتاب بالهاي شکسته(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان رکسانا(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان تکیه گاهم باش (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان من بي او(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان منشي مدیر (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان تو بامني (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان تکیه گاهم باش 2(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان غزال(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان آنتي عشق(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان شیرین از م.مودب پور(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان الهه ناز1(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان الهه ناز2(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان ناشناس عاشق(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان پدر آن دیگري(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان مستي براي شراب گران قیمت!؟(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان زندگي غیر مشترک(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان فریاد دلم(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان دروغ شیرین(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان توسکا(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

ارائه:

http://bookmarket2012.blogfa.com